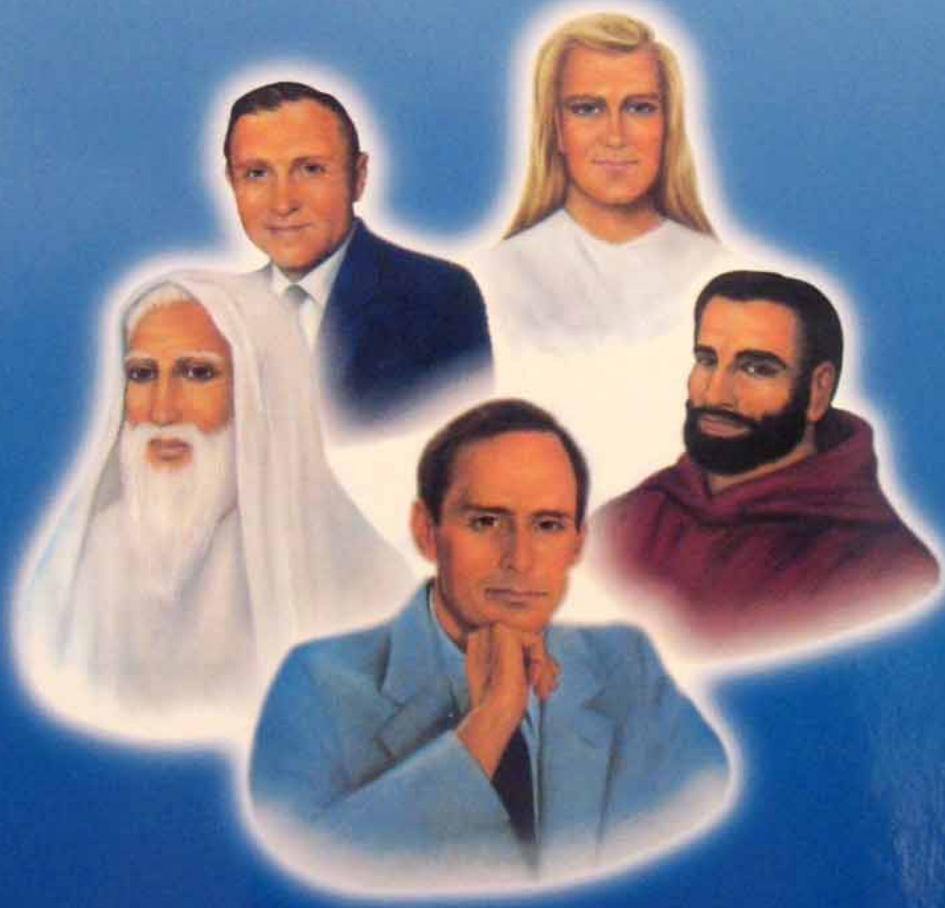


داستانی واقعی و شگفت انگیز از زندگی یک انسان و اینکه چگونه توسط اساتید بزرگ معنوی متحول شد. این کتاب میتواند زندگی شما را تغییر دهد.

روح نوردان سرزمین های دور



نویسنده : هارولد کلمپ

مترجم : هوشنگ اهر پور

روح نوردان

سرزمینهای دور

نوشته: هارولد کلمپ

ترجمه: هوشنگ اهرپور

داستان حقیقی و شگفت‌انگیز یک فرد

و اینکه چگونه توسط استادان معظم روح تبدیل یافت.

این کتاب می‌تواند زندگی شما را متحول کند.

ترجمه این کتاب را به همسر وفادار،

و مادر فداکارم تقدیم می‌کنم

بهمن ماه ۱۳۷۳

نمک آبرود

تقدیم به استاد اکمل، پدایر زانسک

و

پیران نظام‌رویراگی

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX



انتشارات هورشاد

Email : info@hoorshad.com

تلفن پخش ۰۹۱۱-۲۰۶۳۹۰۵

روح‌نوردان سرزمین‌های دور

هارولد کلمپ

هوشنگ اهرپور

حروفچینی : راه روشن

اسفند ۱۳۷۹

تیراژ : ۳۳۰۰

نویت چاپ : دوم (اول ناشر)

لیتوگرافی : بیان گرافیک

چاپ : مشعل آزادی

قیمت : ۲۱۰۰ تومان

نظارت و اجراء : فرید شفیعی دهمردی

Klomp, Harold

کلمپ، هارولد، ۱۹۴۲

روح‌نوردان سرزمین‌های دور / نوشته هارولد کلمپ؛ ترجمه هوشنگ اهرپور - تهران: هورشاد، ۱۳۷۹.

۳۳۴ ص. مصور.

ISBN 964-92331-1-3: ۲۱۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

Soul travelers of the far country

عنوان اصلی:

چاپ قبلی: دنیای کتاب، ۱۳۷۷.

۱. اکتکار - مطابقت اهرپور، هوشنگ، ۱۳۷۷ - مترجم: عنوان

۲۹۹/۹۲

کتابخانه ملی ایران BP ۶۰۵۰۵

در ۱۳۷۶

۷۶-۱۷-۴۲

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Soul Travelers Of the Far Country

Copyright © 1987 ECKANKAR

All rights reserved. No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form by any means, whether electronics, mechanical, photocopying, recording, or otherwise, without prior written permission of the copyright holder.

The terms ECKANKAR, ECK, EK, MAHANTA, SOUL TRAVEL, and VAIRAGI, among others are trademarks of ECKANKAR, P.O.Box 27300, Minneapolis, MN. 55427 U.S.A.

Printed in U.S.A.

Library of Congress Catalog Number: 87-82675

Second Printing - 1990

روح‌نوردان سرزمین‌های دور

مجوز انتشار ۱۹۸۷ اکتکار

هیچ بخشی از این کتاب نباید بدون اجازه کتبی از دارنده مجوز انتشار، به هیچ طریقی اعم از الکترونیکی، مکانیکی، فتوکپی، ضبط صوت، یا هر سیستم دیگری مورد بازتولید، بایگانی در سیستم‌های بازیابی، یا ارسال از طریق رسانه‌ها واقع گردد.

واژه‌های اکتکار، اک، ماهانتا، سفر روح و ویراگی از علائم تجارتي، صندوق پستی ۲۷۳۰۰، مینیاپولیس، مینه‌سوتا ۵۵۴۲۷ ایالات متحده آمریکا می‌باشد.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان فصل‌ها
۷	یادداشت مترجم
۹	فصل ۱- موانع رسیدن به خدا
۴۳	فصل ۲- سفیران اک
۷۹	فصل ۳- رؤیاهای ما و مذاهب اولیه
۱۰۷	فصل ۴- سرزمین خاطرات دور
۱۳۹	فصل ۵- کلیسای چوبی قدیمی در نروژ
۱۵۵	فصل ۶- معبد دل
۱۸۵	فصل ۷- ناامیدیهائی که بر سراسر راه استادی کمین می‌کنند
۲۱۷	فصل ۸- به دوش کشیدنی سخت و طولانی
۲۵۱	فصل ۹- از صندلی استاد
۲۸۳	فصل ۱۰- یک برگ سفید در تاریخ
۳۱۱	فصل ۱۱- سفر بی‌پایان بسوی خدا
۳۲۷	فصل ۱۲- مسیر استادی
۳۴۹	واژه‌نامه

یادداشت مترجم

نویسنده این کتاب، سری هارولد کلمپ نهصد و هفتاد و سومین استاد حق در قید حیات در سلسله پیران نظام و ایراکی، است. او در سال ۱۹۶۷ میلادی به آموزش اکنکار، دانش باستانی سفر روح پرداخت و تحت رهنمودها و پرورش استاد، مسلم اک، پال توئیچل، قرار گرفت. در سال ۱۹۸۱ میلادی به سمت استادی ملقب شد، و از آن تاریخ تاکنون در همین سمت باقی است.

لازم است اشاره شود که در زمان فی‌مابین انتخاب وی به سمت استادی و رحلت پال توئیچل، استاد دیگری که او نیز از جمله شاگردان مستقیم پال بود به مقام استادی رسید. نام او، داروین گراس بود و در سال ۱۹۸۱ میلادی از این سمت کناره گرفته و بعد از دو سال خدمت در جوار سری هارولد از عضویت در سلسله نظام باستانی و ایراکی معزول شد.

سری هارولد کلمپ در حال حاضر رهبری معنوی بیش از ۱۸ میلیون پیرو، اکنکار در جهان امروز را عهده‌دار است. او آموزش‌های ماهانه (دیسکورس‌ها) و کتاب‌های بسیاری نگارش نموده است که در آینده ترجمه گشته و در اختیار علاقمندان گذاشته خواهد شد. کتاب حاضر یکی از نخستین آثار مکتوب وی می‌باشد که به همراه دو کتاب دیگر بیوگرافی مفید و آموزنده‌ای از زندگی وی را ارائه می‌دهد.

فصل ۱

موانع رسیدن به خدا

چو عاشق می‌شدم گفته که برده گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خورفشان دارد

نخستین برخورد من با آموزش‌های اک توسط پال تونیچل پیش آمد که نام معنوی‌اش پدارزاسک بود. او، در آن هنگام که من در یک پایگاه هوایی نزدیک توکیو خدمت می‌کردم، ماهانقا، استاد حق در قید حیات بود. در یک آگهی که او در مجله تقدیر: Fate Magazine چاپ می‌کرد، صحبت از سفر روح بمیان آمده بود و من مشتاقانه طی نامه‌ای درخواست اطلاعات کردم. در آن زمان این واقعه برایم اهمیت خودش را آشکار نکرده بود، زیرا هیچ خبر نداشتم چگونه زندگی مرا تغییر خواهد داد.

چندین هفته بعد، اولین بروشور اک از طریق پست به دستم رسید. حتی فکر سفر روح هم مرا از هیجان خشک می‌کرد. اما حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که این بخش ناچیزی از دستورالعمل‌هایی بود که قرار بود در زمینه معنویت فراگیرم. بخش عمده آن از طبقات درون صادر می‌شد، جایی که در کالبد معنوی



نخستین برخورد من با آموزش‌های اک از طریق پال تونیچل، که نام معنوی‌اش پدارزاسک است، میسر شد.

خود با پال دیدار می‌کردم، زیرا او این قدرت را دارا بود. چند نفر از پیشوایان مذهبی هستند که بتوانند چنین ادعا کنند؟

در مراحل نخستین آموزش‌هایم، پال ترسی را ردیابی کرد که مدت‌ها پیش توسط مذهب درونم تعبیه شده بود - ترس از جهنم برای گناهان ناشناخته، یکی از مواعی که بر سر راه رسیدن به خدا وجود دارد و بیش از آنها بزرگ است که یک فرد بتواند به تنهایی بر آن فائق آید. پال قصد کرده بود مرا با این ترس روبرو کرده و جنگالپایش را سست کند.

از سن چهارده سالگی، پال و سایر استادان اک امور معنوی زندگی مرا اداره می‌کردند. و ترتیبی اتخاذ کردند که تحصیلات رده اولم را در مدرسه مذهبی لوترن‌ها^۴ آغاز کنم. معلمین آنها تعلیم خود را از نخستین گناه آدم، ابوالبشر شروع می‌کردند، تا جایی که عیسی به عنوان تنها ناجی او ظهور می‌کنند. شک و تردید در خصوص آموزش‌های انجیلی همواره چون مهمبزی در افکارم فرو میرفت و تا ژاپن هم مرا تعقیب کرده بود.

سؤالهای من در خصوص زندگی از محدوده مفاهیم گناه نخستین و رستگاری تجاوز می‌کردند. من درباره بسیاری از چیزهایی که در انجیل به توضیح درنیامده بودند، در شکفت بودم: (۱) آیا خلق همه جهانها بر اساس سفر آفرینش

^۴ کلیسای لوترن‌ها: Lutherans فرقه‌ای از مسیحیت است که اعضایش پیروان مارتن لوتر می‌باشند. او شخصیتی تاریخی در مسیحیت است که در مقابل کلیسای کاتولیک ایستاد و فرقه پروتستان‌ها را پایه‌گذاری کرد. لوترن‌ها در واقع نخستین فرقه از پروتستان‌ها می‌باشند که در مقابل اصول کلیسای کاتولیک معترض شده و مسیحیت آزاد را پایه‌گذاری کردند. ولیکن خود بزودی در دام اصول ابداعی خود افتاده و به فساد گرائیدند. م

بود یا از فرضیه تکامل پیروی می‌کرد؟ (۲) در جهان تازه‌ای که بیش از سه نفر سکنه نداشت، زن قابیل از کجا آمده؟ (۳) آیا الیاس پیامبر در کالمد بخیای تعمیددهنده حلول مکرر کرده بود؟ (۴) اگر عیسی تنها ناجی مصلوب شده بود، پس تکلیف کریشنای هندو، میترای پارس و کوئزال کوآلت: Quetzalcoalt مکزیکی، که همه در راه خیرات معنوی برای بیروانشان مصلوب شدند، چه میشود؟ (۵) آیا نسخه دستخط یافت شده در بحرالمنیت هیچگونه تفاوتی در ترجمه و در نتیجه، در فهم حقیقت انجیل ایجاد خواهد کرد؟

در راستای کمک کردن به من در یافتن پاسخ سؤالات بالا، پال در کالمد معنوی مکرراً به ملاقات من در پایگاه نیروی هوایی در ژاپن مبادرت می‌کرد. او مرا وادار می‌کرد که از زوایای گوناگون به یک مسأله نگاه کنم، تا اینکه به قضاوت خود به عنوان یک وجود معنوی (یک روح) به قدر کافی اعتماد کسب کنم. عمدتاً این را دریافتم که هیچ اشکالی ندارد انجیل، یا هر کتاب مقدسه دیگر را مورد سؤال قرار دهم.

یک سال پیش از دیدار با پال، انواع حملات بی‌دری به سوی من نشانه رفته بود. اینها مواعی بودند که توسط قدرت منفی، کسل نیرانجان، فرستاده می‌شدند تا ایجاد شک و پریشانی کنند. از هر چیز که بگذریم، این وظیفه اوست که ما را توسط سختی‌ها آبدیده کند. او یک آفت است و هر وقت که بتواند مشکل می‌آفریند، تا شاید جوینده از یافتن راهی برای اطفاء آتشی که به آرامش خاطرش افتاده امید برگزند. کسل، که بیرون از فرهنگ اک به شیطان موسوم است، به این ترتیب، توجه ما را پریشان می‌کنند تا ما از یاد خدا غافل شویم.

پس از اینکه یک فرد تمامی انرژی خود را صرف دوباره به دست آوردن

یک زندگی از دست‌رفته کرد، به جستجوی معنوی مشغول میشود. آنگاه، او استاد را مییابد و استاد می‌تواند پا به زندگی وی بگذارد.

به این ترتیب، نقش شیطان بالنفسه شرارت‌بار نیست، بلکه این روشی است که خدا برای آبدیده کردن روح تعیین کرده است. خدا به شیطان وظیفه صیقل دادن ما را از طریق رنج و امتحان واگذار کرده است. شناگری که هرروز شنا می‌کنند، صاحب بدنی بدون چربی و عضلاتی میشود. تلاش او در مقابل مقاومت آب استقامتش را بالا می‌برد. به همین منوال، تمرینات معنوی اک راهی است برای بالا بردن بنیه معنوی ما و موجب عقیم شدن حیل‌های قدرت منفی میشود که همواره سعی بر این دارد که ما را شکار کرده و در دام خود بیاندازد.

آزادی سهم نیرومندان است. جرأت ذاتی لازمه حفاظت کردن از آزادی گرانبهائی است که بسیار سخت نصیب میشود - چه شخصی باشد، چه سیاسی و چه معنوی. من این درس را یک سال پیش از خواندن آگهی پال در مجله تقدیر آموخته بودم. اما در لحظه واقعه، همه چیز پشت نقاب حوادث روزمره پنهان می‌ماند و بنظر میرسید هیچ ارتباطی بین آن و جستجوی من از برای حقیقت وجود نداشته باشد.

من این درس را در خصوص جنگیدن برای آزادی فردی از طریق یک همکار هوانفر بنام رد: Red آموختم. رد بمن آموخت که ستیز ممکن است تنها راه رهائی از شر ترس باشد.

رد در انتهای دیگر خوابگاه زندگی می‌کرد. او به عادت زشت مست کردن مبتلا بود و بعد از آن هرکسی را که سر راهش قرار میگرفت کتک میزد. او یک بی‌سیم‌چی بود که نام مستعار هوانفرهائی است که شغلشان کار کردن با مورش بود. در خدمت نظام، این افراد را خطّ و نقطه‌چی خطاب می‌کردند؛ نامی که از

کدهای خطّ و نقطه مورش مشتق شده بود.

علائم خطّ و نقطه از میان یک سیم مارپیچ دراز به گوشی رادیوی رد و از آنجا به مغزش جاری می‌شدند. گوئی این خطّ و نقطه‌ها آنقدر به مغز او منقار کوبیده بودند که بعد از مدتی آنرا سوراخ کرده بودند. در برق چشم‌ها رد درخشش نگاه دیوانه‌ها مشهود بود. او در وضعیت معمول خود نیز تا حد قابل توجهی فارغ از ذهن عمل می‌کرد و به قدر کافی فراموشی داشت. معذالک مشروب هم می‌خورد و کمی بیشتر به فراموشی تن در می‌داد. آنگاه به مردم حمله می‌کرد، چون برایش خوشآیند بود. هروقت او و رفقایش به شهر هجوم می‌بردند، سایر افراد نیروی هوایی از شهر فرار می‌کردند. رد حکم خبر وحشت‌انگیز را داشت و حالا شایع شده بود که هدف بعدی او من هستم.

چرا من؟ صرفاً به این خاطر که من عضو یک گروه کوچک بودم که تخصص در زبان داشتند و به این ترتیب، یکی از افرادی بودم که از بیشتر افراد دیگر متفاوت بودند. گروه ما از گروه مورش خیلی کوچکتر بود، بنابراین یک اقلیت محسوب می‌شد و هدف مناسبی برای تبعیض بشمار میرفت. از همه بدتر اینکه من تنها زبان‌شناس خوابگاه بودم.

باب: Bob، هم‌اطاقی من بود. او هم یک خطّ و نقطه‌چی بود، اما روی نردبان تکامل یک پله بالاتر از دوست همکارش قرار داشت. من و باب یا هم بخوبی مدارا می‌کردیم و در ضمن، این او بود که خبر نقشه رد را به من رسانید.

او در حالی که خمیازه میکشید به من گفت: «رد میگه تو ته خطی.»

«ته خطّ؟»

«یعنی کوتاه‌مدتی!»

این اصطلاح برایم معنائی نداشت، بنابراین، مدتی نشستم و درباره‌اش فکر کردم. تنها تعریفی که می‌توانستم از واژه «کوتاه‌مدت» استنباط کنم، این بود که خدمت نظام به پایان نزدیک باشد. کوتاه‌مدت‌ها کسانی بودند که آماده بازگشت به خانه بودند و به این ترتیب، مورد حسادت دیگران واقع می‌شدند. اما معنای واقعی کوتاه‌مدت آنطور که باب برای من توضیح می‌داد از این قرار بود: «رد قصد دارد صورتتوله کنه و استخوانتو بشکنه - این یعنی کوتاه‌مدت.» این بیشتر از حد تحمل من بود، ذهنم داشت بی‌حس می‌شد.

اینجا پایگاه امنیتی بود. یعنی هنگام کار به قدر کافی فشار عصبی وجود داشت که دیگر جایی برای نگرانی از بابت کتک خوردن در خوابگاه باقی نمی‌گذاشت. شغل من در رابطه با مرگ و زندگی خلبانان مطرح می‌شد. به همین دلیل برای سرحال بودن هنگام انجام وظیفه احتیاج به استراحت و آرامش خاطر داشتم. اما تهدیدهای رد آرامشی را که در اطاق خودم هم داشتم نابود می‌کرد. دوستان رد مزاحمت‌های خودشان را با جدیت آغاز کردند، به این امید که من از کوره دررفته و بیپانه‌ای به دست رد بدهم که وارد عمل شود. یک روز وقتی به اطاقم رفتم، دیدم که قرص نان خرد شده‌ای روی رختخواب، استریو و میز تحریرم ریخته شده. یکبار دیگر هم یک نفر با به هم زدن در اطاق مرا از خواب برانید و بعد قهقهه کنان در انتهای راهرو ناپدید شد.

هرچه بیشتر دعایم کردم، اوضاع وخیم‌تر می‌شد. حالا دیگر همه خطا و نقطه‌چی‌ها در حال خوابگاه مرا هل می‌دادند و بمن تنه می‌زدند و میگفتند: «حالا صبر کن تا دست رد بهت برسه.» بعد از خنده روده‌بر می‌شدند.

چه می‌شد اگر او مرا گیر می‌انداخت؟

یک روز بعد از شیفنت بعد از ظهر وضعیتم را مورد بررسی قرار دادم. اگر

قرار می‌شد با مشت با او بجنگم، بدون تردید او برنده می‌شد. او قبلاً هوانفوران بسیار قلدرتر از مرا ضربه کرده بود. بعد از یک فصل کتک، چه تضمینی وجود داشت که از تکرار واقعه جلوگیری کند؟ آیا این زندگی برای من قابل تحمل می‌بود که مثل یک سگ کتک‌خورده دزدانه در اطراف پایگاه رفت و آمد کنم. مبادا دوباره کتک بخورم؟

در همین افکار بودم که باب با غرشی شبیه صدای تراکتور، نیمه‌مست وارد اطاق شد تا لباسش را عوض کرده و برای خدمت گزارش دهد. او، درحالی که سعی می‌کرد شلوار چریکی‌اش را از روی پوتین‌هایش بتن کند. روی یک پا تلوتلو می‌خورد. بعد از اینکه رقص لی‌لی کنانش آرام گرفت، بالاخره توانست شلوارش را بالا بکشد. بعد، از درگاهی پنجره یک قرص نان برداشت و با پنجه‌های خرس‌گونه‌اش آنرا با کاغذ سلفونش دونیم کرد، یک مشت نان در دهانش تپاند و خشک خشک به جویدنش مشغول شد.

در فاصله بین جویدن‌هایش با دهان پر بلغور می‌کرد، «رد هنوز هم حرفشو می‌زنه.» بی‌سیم‌چی‌ها از اینکه فکر می‌کردند من می‌بایستی تا چه حد ترسیده باشم لذتی بی حد و وصف می‌بردند.

در مدتی که باب مشغول بار کردن دهان خود مثل یک موش خرمانی بود، نیمی از حواسم به یک موسیقی محلی بود و نیم دیگرش دنبال پیدا کردن راهی برای رهائی از این محمسه. راه حل این مشکل خودبخود به ذهنم خطور کرد صدائی در گوشم گفت: «توپهای بیس‌بال خود را از گنجه‌ات بیرون بیور.» شاید رد می‌توانست در زد و خورد مستقیم مرا تکه‌تکه کند. اما من می‌دانستم با چه ضربی قادر به پرتاب کردن توپ بیس‌بال بودم.

باب با ساعد پشمالویش خرده‌نانهای اطراف دهانش را پاک کرد و حسی

شد که لنگ‌لنگان از در بیرون برود. من گفتم: «یه پیغام از طرف من به رد برسون.» ابروهای باب از تعجب بالا رفتند. درحالی که سعی می‌کرد مستی را از صورتش بتکاند، خطوط عمیقی بر پیشانی‌اش نقش بسته بود.

گفتم: «بهش بگو کارش که با من تموم شد، اگر تونستم از زمین بلند بشم، سه تا توپ بیس‌بال راهی جمجمه‌اش می‌کنم. خودت میدونی ضرب دستم چقدره. بهش بگو.» باب شانه‌هایش را بالا انداخت. واضح بود که دلش نمی‌خواست با دادن این پیغام جلوی تیررس رد قرار بگیرد. اما بالاخره گوئی در ذهنش به راه حلی رسید. قدم زنان و سوت زنان به طرف ساختمان عملیات روانه شد.

این ابرهای طوفان‌زای سیاه و ستیزآمیز به سرعت گذشتند و رد اعازم آمریکا شد. در اینجا دست‌اک شفاعت کرده بود و عزیمت او عیش دوستانش را منقض کرد. اما این رودروئی درس کوچکی بمن داد از اینکه روبرو شدن با ترس با شهامت امکان‌پذیر است.

وقتی که هیچ چاره‌ای برای فرد باقی نمانده باشد، نیروی درون به کمک می‌آید. گرچه خودم را برای کتک خوردن آماده کرده بودم، اما قصد نداشتم برای همیشه کیسه بوکس او بشوم. راه حل درونی من مبنی بر مقابله بروش جنگیدن، علامت خطری بود که به رد هشدار می‌داد. «پا روی دم من مگذار!»

بعد از اینکه این لحظات حقیقت‌سپری شدند، من کم‌کم این نکته را دریافتم که بسیاری از موقعیت‌هایی که در زندگی پیش می‌آیند، نمی‌باید الزاماً با جنگ و دعوا خاتمه پیدا کنند. آدمی می‌تواند با بدل‌سازی انرژی خطر را مرتفع کند. پال این تکنیکها را در کتاب [ندای الهی: The Flute Of God] تشریح کرده است.

سال‌ها بعد از این واقعه، پس از مشاهده کردن پال و سایر استادان ای دریافتم که آنها بعد از به‌ظهور رسانیدن بنیه معنوی لازم در پیروانشان، دیگر به آنها اجازه نخواهند داد که به آنان متکی باشند. اگر قرار است که یک روح با خدا دیدار کند، یکی از مواد خامی که نیاز دارد جسارت و شهامت است. اگر چلائی قصد داشته باشد بطور کامل در اک باشد، باید تمامی یقینش را به آن بسپارد. در آن صورت، او فراسوی ترس واقع میشود و همه زندگی به او رو می‌کنند.

پرزیدنت فرانکلین روزولت گفته است، «از تنها چیزی که باید ترسید خود ترس است.» اما گویاتر از آن نوشته‌ای است که بر سردر هتل مرکزی هاینرز در انگلستان بچشم می‌خورد: «ترس ذق‌الباب کرد. ایمان جواب داد. کسی در خانه نبود.»

پس از اعزام رد به آمریکا، اقبال من برگشت: دستور غیرمنتظره‌ای مرا از محیط نامهربان و زمستان سرد پایگاه میسائوا که در منتهی‌علیه قسمت شمالی جزیره هونشو واقع بود، به پایگاه دیگری انتقال داد. خانه جدید من نزدیکی توکیو در پایگاه هوایی یوکوتا بود؛ زمستان اینجا ملایم بود.

در همین پایگاه بود که من نخستین سری دیسکوس‌های پال را سفارش دادم و پیوند من با او رو به استحکام گذاشت، زیرا تمرین‌های معنوی این دیسکوس‌ها این امکان را برایم مهیا کرد که با او در کالبد معنوی دیدار کنم. نخستین دفعات سفر روح من در حوالی خانه و در محدوده طبقه فیزیکی حفظ شدند. او درست مثل یک معلم خلبانی بود که اطمینان حاصل می‌کرد دانشجویش از محدوده نزدیک فراتر نرفته و گم نشود.

سفرروح چیزی نیست جز انتقال آگاهی به وضعیت‌های بالاتر. اغلب به همراه این تجربه احساسی شبیه به سفر کردن در یک خلأ تاریک و راحت وجود دارد. هنگامیکه حرکت سفرروح پایان می‌گیرد، استاد به چلا (دانشجو) می‌گوید، «چشم‌هایت را باز کن، ما آنجائیم.»

اینکه پال در کالبد معنوی در طبقات درون بر من ظاهر می‌شد برایم بسیار دلپذیر بود. او همیشه تأکید و اشاره‌اش را در خصوص تمسخر رهبران مذهبی که از پیروانشان می‌خواستند از آنها چهره‌ای متحجر و خداگونه تصویر کنند، تکرار می‌کرد. این برای من به منزله یک هشدار بود که مبادا از او برای خودم یک بت بسازم. معذالک، من بدور از هرگونه شک و شبهه‌ای می‌دانستم که پال حقیقتاً ماهانتا، استاد حق در قید حیات بود.

پال در خلال این ملاقاتهای سفرروح چه شکل و وضعی داشت؟ او معمولاً یک پیراهن آبی آسمانی برتن داشت، با یک جیب تک روی سینه طرف چپ و تقریباً همیشه دکمه یقه‌اش باز بود. شلوارش سرمه‌ای رنگ بود. صورتش اگرچه در آگهی مجله تقدیر کمی گوشه‌دار و نیمه‌استخوانی ترسیم شده بود، در واقع کمی گردتر و بسیار مهربان‌تر بود. زیر پوست برنزه شده‌اش، شادابی تندرستی موج می‌زد. موهای عسلی - قهوه‌ای کم‌پشتش را با موج مختصری به طرف راست شانه می‌کرد. یک نشان بارز و تکان‌دهنده او چشم‌ها نافذ و آبی فیروزه‌ای رنگش بود که گوئی تا اعماق قلب و روح فرد فرو میرفت.

یک شب در سال ۱۹۶۷ به رختخواب خزیدم تا تمرینات معنوی مندرج در دیسکورس‌های ماهانتا سفرروح‌ام را انجام دهم. صدائی از درون و بیرون سرم شروع به همپهمه کرد؛ این صوت از درونم رشد می‌کرد و درعین حال، تمام اطاق را پر کرده بود. بعدها دریافتم که این یکی از صورت‌های بسیار گوناگون اصوات

اک بود، صدای روح مقدس الهی. طنین همپهمه مرا از جا برمی‌کنند و بالا می‌برد؛ بعد، در هوشیاری کامل، من - به عنوان یک روح - از بدنم به بیرون سر می‌خوردم، درست به همان آسانی که یک موز را از پوستش به بیرون فشار می‌دهند.

این تجربه خاص از سفرروح در وضعیت رؤیا رخ داد. مقصد ما یکی از زیرطبقات اثیری بود، جهانی در موازات دنیای زمینی که بلافاصله بیرون از مرزهای آن واقع بود.

صدای همپهمه مرا در هوشیاری کامل از بدنم بیرون برده بود. آنگاه وارد رؤیائی شدم از خانه: صوت مرا به بیرون از خانه روستائی چوبی‌مان به طرف باغچه‌ای که بیرون آن قرار داشت کشید. سمت شمال اصطبل یک سیاره عظیم نارنجی رنگ در هوا معلق بود که آسمان بالای جنگل را پر کرده بود. آنقدر نزدیک حس می‌شد که فکر می‌کردم می‌توانستم دستهایم را دراز کنم و آنرا لمس کنم. پائین‌تر از آن، کمی رو به یک جهت، یک سیاره کوچکتر هم بچشم می‌خورد که آنهم در مداری دور زمین قرار داشت. این سیاره برنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری بود ولی نور نارنجی رنگ سیاره بزرگتر را در یک سویش انعکاس می‌داد. رنگ سیاره نارنجی رنگ آنقدر خالص بود که زیباییش نفسم را در سینه‌ام حبس می‌کرد. ناگهان پال در کنارم ظاهر شد و گفت: «اینها از جهان خورشیدها و ماهها هستند.» در این تجربه، یک رؤیا به یک سفرروح در آگاهی کامل تبدیل شده بود.

چیزی نگذشت که پال به ترک دادن من از آموزش‌های ناقص و گاهی گمراه‌کننده مذهبی دوران نوجوانی‌ام مبادرت کرد. او از من انتظار داشت بتوانم حقیقت را از قصه تمیز دهم، بتوانم بینم آیا اعتقادات عهد عتیق زیر میکروسکوپ

بررسی‌های معنوی سازمان خود را حفظ می‌کنند. به این ترتیب، او مرا با جهان بینی اسراری اک آشنا کرد.

از مجرای جهان بینی نهان اک، یک دانشجوی اکنکار می‌تواند از یوغ کارمائی* خلاصی یابد که او را زندانی خود می‌کنند - آرزوهایش به نحوی طبیعی و از طریق عدم وابستگی او را ترک می‌کنند. فلسفه و سمبولوژی هم از امتیاز چندانی برخوردار نیستند، زیرا که اینها بدون نور و صوت اک که تنها جنبه‌های جاودانه خدا هستند، ارزشی در بر ندارند. هنگامیکه او بالاخره تاج زندگی را دریافت می‌کنند، پاداش تمامی تلاشهای گذشته‌اش بصورت اراده آزاد نصیبش میشود. این خداشناسی است.

در روزهای نوآموزیم در اکنکار، اغلب از معابد حکمت زرین دیدار می‌کردم، منجمله از آنکه در زهره واقع است. نام این معبد خانه موکشا؛ The House of Moksha به معنای "منزلگاه رهائی" می‌باشد. از دید چشم‌ها فیزیکی ما نامرئی است، زیرا ارتعاشاتش در بالاترین طیف ماده فیزیکی قرار دارند. استاد حقی که مسئول آنجاست، رامی نوری می‌باشد که توسط استادان دیگری در اک یاری میشود تا شریعت کی‌سوگماد، کتاب مقدس اک را آموزش دهد.

پال مرا به دیگر معابد خرد زرین نیز می‌برد، از جمله معبد

* کارما، تقدیر، قانون علت و معلول، عمل و عکس‌العمل، همه به یک معنی هستند. هر بار که عملی را انجام می‌دهیم، علتی را پایه‌گذاری میکنیم که باید معلول آن را دریافت نماییم. کارنامه کارمیک (تقدیری) ما پر از علت‌هایی است که در زندگی‌های پیشین چرخه اجابت را طی نکرده و به این زندگی حمل شده‌اند. م

آسکله پوسیسی در شهر ساهاسرادال کانوآل در طبقه اثیری؛ معبد ساکاپوری در شهر هونو: Honu روی طبقه علی؛ معبد نامایاتان، در شهر مرکیلاش، در طبقه ذهنی؛ معبد دایاکا در شهر آرهی ریت، روی طبقه اتری. اینها دسته‌ای از معابد اصلی هستند؛ صدها معبد فرعی نیز در اندازه و شکل‌های متفاوت در تمامی طبقات خدائی وجود دارند.

یکی از چیزهای جالب توجه در طبقه ذهنی، بیلاقاتی غیرعادی هستند که خاکشان آبی رنگ است، درست به همانگونه که در زمین خاک‌هایی برنگهای زرد و رس قرمز یافت میشوند. این خاک آبی رنگ در ساختمان جاده‌ها مورد استفاده دارد، به این ترتیب، شاهراهها از رنگ آبی درخشانی برخوردارند.

در چنین مسافرت‌های شبانه‌ای در قالب روح، از ژاپن به مکان‌هایی نظیر این، بیشتر وقت در راه رفتن صرف می‌شد تا برگشتن، اما برگشتن از برهم زدن چشم هم سریع‌تر انجام می‌شد. یک لحظه در یکی از این معابد غرق در افکاری بودم که گفته‌های پال در من انگیزته بود و لحظه‌ای بعد در رختخوابم در ژاپن غلت می‌خوردم.

بعضی از مسافرین گاهی تصویر آسکله پوسیسی را مانند کلیساهای عظیم سبک انگلیسی ترسیم می‌کنند. ورودی عمومی آن که در قسمت جلو قرار گرفته بر فراز پلکان عریض و عظیمی واقع است، اما پال معمولاً مرا از یکی از درهای فرعی به آنجا می‌برد، او راه را از میان راهروهای وسیعی طی می‌کرد که از میان همه ساختمان عبور می‌کردند. در بخشی از معبد، تعدادی کلاس درس در یک طرف راهرو ردیف شده بودند؛ اطاقهای نشیمن و استراحت در ناحیه دیگری از ساختمان قرار داشتند.

او در هر جلسه سه سخنرانی داشت. دوازده چلائی که در یک کلاس معین

حضور پیدا می‌کردند، روی بالشهایی در آرایش نیمدایره می‌نشستند. آنها در وضعیت رؤیا بدانجا آمده بودند. جوان‌ترین آنها یک پسر بچهٔ دوازده سالهٔ چینی بود. یک خانم میانسال موقه‌ه‌ای هم بود که موهایش روی شانه‌هایش میریخت، یک آقای خوش‌مشرب، حدود چهل ساله و یک مرد لاغر اندام و رنگ پریده با چشمانی میشی و نافذ، از جمله شاگردان بودند. همهٔ افراد گروه گوئی منتخبی از سطح وسیع سیارهٔ زمین بودند.

من، از آنجا که نشسته بودم می‌توانستم برگه‌های سبز درختی را ببینم که درست بیرون پنجره قرار داشت. پشت آن، آسمان کم‌بود بود. این تالار خرد در طبقهٔ ائیری، شباهت زیادی به ساختمانهای زمینی داشت، فقط بطرزی ناگفتنی عظیم بود.

پال کنار سکوی تدریس میایستاد و پایش را روی آن تکیه می‌داد. درحالی‌که بجلو خم شده و رو به کلاس کرده بود، می‌گفت: «تاریخ بشر در کتابهای مقدس شریعت‌کی‌سوگماد: Shariyat-Ki-Sugmad به ثبت رسیده است که در تالارهای خرد در طبقات بی‌شمار خدائی نگهداری میشوند. گاهی کلمات روی کاغذ چیده شده‌اند ولی اغلب بصورت هالوگرام ظاهر میشوند. گاهی هم ممکن است بصورت لغافه‌هایی از نوری کورکننده به آگاهی فرد تابانیده شوند. این همان نور خداست که گاهی هم بصورت تومار ظاهر میشود.

«در ابتدا، سوگماد، در اقبانوس عشق و رحمت در رؤیا شد و روح را از قماش خود آفرید. روح بنای جست و خیز در پهنهٔ باغهای سلطنتی خدا نهاد بی‌اینکه شعف ایثار را واقعی نهد. طبیعت خودخواهانه‌اش در امر مراقبت از آفرینش بکاری نمی‌آمد، پس سوگماد بار دیگر در رؤیا شد. این بار رؤیاگر ایزدی خلقی ساخت از کیهانهای پست که تحت طبقات معنوی قرار داشت و در آن هیچ

چیز نمی‌توانست هستی داشته باشد، مگر در قالب فعل و انفعال.

«ناخشنودی سوگماد پنجره‌های بهشت را گشود و روح در تاریکی این جهانهای تیره‌بختی فرو افتاد تا عشق کامل را بطریق درد و غم بیاموزد. تنها یک فرمان بود که سوگماد به روح داد: "ایمن عشق بورز و طریق مرا برپا دار!" چرخه‌های تولد و مرگ قرار تداوم یافتند تا روزیکه روح از تمامی نقص‌ها و ناکاملی‌ها پاک شود. تنها آنگاه مجاز بود به مثابهٔ همکار خدا به بهشت بازگشت کند.»

در خلال صحبت‌های پال، جریان اک همچون امواجی بر من جاری می‌شد، زیرا که صدای الهی مستقیماً با روح سخن می‌گفت. این مرا گیج کرد و دیری نگذشت که ذهنم در کوره‌راههای خاطرات گم گشت و بخشی از سخنرانیهای پال را از دست دادم.

خاطرات مدرسهٔ وابسته به کلیسای محلی دوران نوجوانی‌ام در ذهنم بیدار شد. معلم‌مان را دیدم، مردی لاغر و بلندقد که زیر چهل سال داشت و در ادب کردن بچه‌ها ید طولائی داشت. او قرائت انجیل را رهبری می‌کرد و هر چند سال یکبار ما همهٔ انجیل را تمام می‌کردیم. از کتاب آفرینش (سفر تکوین) گرفته، هرروز یک تا دو فصل می‌خواندیم و با کتاب مکاشفات تمام می‌کردیم. سپس، هنگامیکه به پایان کتاب میرسیدیم، بدون اینکه یک روز در این میان تنفسی اعلام کند، مجدداً از کتاب آفرینش شروع می‌کرد.

ما کلمات را می‌خواندیم ولیکن زبان نامأنوس انجیل کینگ جیمز برایمان معنائی نداشت. خواندن انجیل بیش از هر چیز تمرینی برای تندخوانی تلقی می‌شد، نه مطالعهٔ الهی‌شناسی. مقصود ما این بود که هرچه زودتر نوبتمان را به پایان برسانیم. باوجوداین، ما بطور محض نسبت به عبارات انجیلی که می‌خواندیم

بی تفاوت نبودیم. بعضی چیزها بنظر ما عجیب و غریب مینمود. مثلاً یکبار جانیس، دختر عموی من که کلاس پنجم بود، دستش را بلند کرد تا از معلم‌مان معنای "سینه" را بپرسد. رنگ معلم مثل خاکستر شد.

او با انفجاری فریاد کشید، «این را برای چه میخواهی بدانی؟ از مادرت بپرس!» این طرز رفتار تقریباً باعث له شدن دختر بچه شد و به این ترتیب، مکالمه پایان گرفت. او فکر کرده بود که دخترک قصد دارد او را دست بیاندازد. صحبت کردن درباره سینه یک مرد اشکالی نداشت ولی پستان زن؟ معلم ما عادت داشت روی سؤالهای حساس خفه‌کن بگذارد. من امیدوار بودم پال این چنین نباشد.

از لحظه‌ای که من غرق در افکارم شدم تا وقتی که مجدداً به لحظه حاضر بازگشتم، پال مطالب زیادی را پوشش داده بود.

پال ادامه داد، «ناحیه‌ای از تاریکی بسیار عمیقی طبقه روح را حائل می‌باشد. فقط آنهایی که صاحب نور خالص اند می‌توانند از آن عبور کنند ولیکن فقط با نور، زیرا که این خطه بایر که به سیاهی ذغال است، بجز کسانی که در کمال معنویت باشند، مابقی را در خود می‌بلعد و گم می‌کنند. بندرت ممکن است یک مکاشفه‌گر بی‌پروا و با شهامت راه خود را به تنهایی از میان این تاریکی بیابد ولیکن غیرممکن نیست، زیرا که قدرت منفی شبکه‌ای پهن‌آور از فریب در این اقلیم گسترده تا دانش و آگاهی از طبقه روح را تحریف کند. به او گفته‌اند طبقه ذهن، اوج بهشت و گنبد عالی ملکوت است و ماوراء آن چیزی وجود ندارد. اما این چنین نیست. مهم نیست یک فرد تا کجا در عمق سرزمینهای دور سفر کرده باشد، همیشه یک بهشت دیگر برای کشف کردن هست.

«ماهانقا، استاد حق در قید حیات میل دارد که آموزش‌های اک را در اختیار جامعه بشریت قرار دهد. اما آنچه او معمولاً به پاداش این هدیه‌اش دریافت می‌کنند، استهزاء و ناپاوری است. سفر معنوی پال که در کتاب دندان‌بیر آمده در نظر بسیاری قصه تلقی میشود. اما هر فردی برای خود واقعیتی دارد.

با خود اندیشیدم، عجب فرصتی پال، روح‌نورد معظم اینجا با ماست. او درحالی که دستهایش را زیر سینه‌اش گره زده بود، به درگاهی پنجره تکیه داد و گویی ذهن مرا میخواند گفت: «چیزهایی در خصوص انجیل هست که از قرار افکارت را آزار میدهد. بگذار این را بگویم: انجیل بیشتر از آنکه شرح واقع باشد، مکتوبی است از الهامات. در تاریخ زمین انجیل یک پدیده متعلق به سنوات اخیر است که آغازش به پایان دوره مفرغ باز میگردد. «سپس او ساکت شد و ظاهراً منتظر پاسخی از جانب من بود.

چه سؤالی می‌توانستم بکنم که ارزش دانش او را داشته باشد؟ در تاریکی چنگ می‌انداختم بامید اینکه موضوع عمیق و پراهمیتی بیابم، اما همه آنچه به ذهنم خطور می‌کرد سؤالی بود در خصوص عیسی.

پرسیدم، «آیا عیسی واقعاً خدا بود؟»

پاسخ داد، «خداگونه، اما نه خدا. هر روحی اصالت خویش را تا به خدا ردیابی می‌کنند و سرانجام به منزلگاه آفریننده نائل می‌آید. تفاوت میان مردم صرفاً به درجه‌ای از کیفیات الهی بستگی دارد که هر یک در خویش درک می‌کنند.»

پرسیدم، «پس از نوح چه کسانی بودند که به عنوان فرزندان خدا بر

دختران آدم نازل شدند؟»

«آنها نژاد سِرس: Seres بودند، غولپایانی از تمدنی عظیم و باستانی در طبقه آثیری که اکتشافگرانی را به بسیاری از سیارات منظومه شمسی، منجمله زمین گسیل داشتند. آنها مستعمره‌گر سیارات بوده و تقریباً همه جا سکونت یافتند. آنها نیاکان لموریاها و آتلانت‌ها بودند که قامتشان به ارتفاع چشمگیری معادل سه متر و سی سانت می‌رسید.»

معلمین مذهبی من میگفتند که عیسی تنها فرزند خلف خداست، درحالی‌که انجیل میگفت این مردان باستان که پدران فرزندان در میان دختران آدمیان گشتند هم "فرزندان خدا" بودند. موالید آنان مردان افسانه‌ای پرهیبتی شدند که شهرت بسزا یافتند، اما در انجیل گزارش مبه هم و غبار آلودی از خاطراتشان آمده است.

شاید عیسی یکی از فرزندان خدا بوده است، اما این سؤال پیش می‌آید که چه تعدادی از این فرزندان خدا پیش از وی آمده بودند، یا آیا امروزه هم در قید حیاتند؟ سنت پال (پولس حواری)، که از حواریون عیسی بود به رومی‌ها نوشت آنها را که توسط روح الهی رهبری میشوند، فرزندان خدا هستند (۱۴ : ۸ رومانس). من در شگفت بودم که آیا من هم نمی‌توانستم یک فرزند خدا بوده باشم؟

*** **

این مرآده کوتاه با استاد حق باعث برخاستن توده‌ای از سؤالات شد. مطالعه من درباره آفرینش و آدمیان نخستین توسط پی‌آمدهای بفرنجی ناتمام رها شده بود. آدم و حوا با دو فرزند آغاز کردند. قابیل هابیل را کشت و حالا

خانواده متشکل می‌بود از سه نفر. قابیل فراری و خانه‌بدوش شد، زیرا هابیل را بقتل رسانیده بود و از مردمی که احتمال داشت او را بکشند می‌ترسید. کدام مردم؟ هیچکس بجز پدر و مادرش.

سپس قابیل به شرق عدن، سرزمین نود گریخت. اکنون یک همسر برای قابیل در صحنه ظاهر می‌شود. او از کجا آمد؟ آیا این خواهر خود وی بود یا شخصی از اهالی مستعمرات قدیم سِرس‌ها؟ وقتی همسرش فرزندی برای او به دنیا آورد، قابیل شهری ساخت و آنرا بنام پسرش / اینوک نامید. یک شهر برای یک خانواده سه نفره؟ مگر اینکه افراد دیگری هم، هم‌اکنون، در سرزمین نود بوده باشند، شاید قبیله‌ای از مستعمره اصلی نژاد سِرس.

اگر جرأت مطرح کردنش وجود می‌داشت، سؤالات متعدده بودند.

بنظر می‌رسید پال افکار مرا از پیش می‌خواند. او مستقیماً به نکته حساس اشاره کرد. او گفت: «قابیل دیگری هم‌اکنون زندگی می‌کردند که پیش از هابیل و قابیل تشکیل شده بودند. زن قابیل از قبیله رقیب بود؛ تمامی قبایل نزدیک عدن بازماندگان آتلانتیس بودند.»

«هنگامیکه انجیل نویسان جمع‌آوری و تدوین افسانه‌هایی را آغاز کردند که دهان به دهان نقل شده بود، تاریخ مدت درازی بود که غرق شدن لموریا و آتلانتیس را فراموش کرده بود. بازماندگان این فجایع ناگهانی در سراسر جهان خاکی منجمله عدن و نود مسکن گرفته بودند. داستان ساده آفرینش برای مردم ابتدائی و قبایل ساده‌لوح سه هزار سال پیش تنظیم شده بود، که بعدها برای مسیحیان نخستین مورد بازنگری واقع شد.»

«تناسخ برای پیروان مکتب اسن، عیسی و مریدانش کاملاً شناخته شده بود. این اصل توسط زادوک: Zadok، استاد حق در قید حیات در دوره عیسی تعلیم داده می‌شد. هنگامیکه عیسی به حواریونش گفت که الیاس پیامبر هم اکنون بازگشت کرده است، همه آنان می‌دانستند منظور او این است که او در صورت یحیای تعمید دهنده منتاسخ شده است و این همان مقوله باستانی تناسخ بود.»

«داستان مصلوب شدن عیسی بخاطر پیروانش از افسانه‌های هندوها، پارسیان، یونانیان، کاهنان سلت، مکزیک‌ها و دیگران اقتباس شده بود. کریشنا، میترا، پرومته، هسوس و کوتزال کوالت، همگی قدیسین جهان باستان بودند که به صلیب کشیده شدند. مسیحیت ابداع‌گر نظریه مصلوب شدن نمی‌باشد.»

«جای بسی تردید است که کشف نسخات اخیر مانند تومار بحرال‌میت بتواند تغییر چندانی در اصول کلیسای سنتی بوجود آورد. دکترین‌های قدیمی شیرازه و بنیان کلیسا را میسازند و نمی‌توان آنها را از مردم پس گرفت و گرنه کلیسا از هم خواهد پاشید.»

پال کنار پنجره را ترک کرد و گفت: «فعلاً همین‌جا بحث را خاتمه میدهم.» و من در ژاپن از خواب بیدار شدم.

بیشتر تحصیلاتی که در طبقه اثیری انجام میشود، جای دیگری قابل کسب نیست. ربازارتارز، استاد حق تبتی هم یکی از آموزگاران آسکله پوسیسی می‌باشد. یک بار بمن آموخت چگونه حضور فرشته مرگ (ملک‌الموت) را دریابم.

ربازارتارز، بی‌شک یکی از گیراترین شخصیت‌هاست. او حدود ۱۸۰ سانت

قد و ریش زبر و کوتاهی بر چهره دارد. موهایش مثل چشمانش به سیاهی دغال است. او مستقیماً با نگاهی خیره چنان تو را مینگرد که هیچ‌چیز را به غفلت نمیگذارد. خرقه‌ای که او در معبد به تن می‌کنند شرابی رنگ است. اما در ملاً عام جامه‌ای به رسم دیگر افراد هرجمعی میپوشد تا در میانشان ظاهر شود. علت این امر این است که توجه توده‌ها را بخود جلب نکند، زیرا مردمی که از ذهنی تحتانی برخوردارند، ممکن است حتی بر سر نکته ساده‌ای همچون لباس قصد آزار وی کنند.

استاد حق مرا به همراه خود به باغی در نزدیکی معبد برد و گفت: «در سلسله مراتب معنوی، ملک‌الموت واقعاً یکی از تحتانی‌ترین سمت‌ها را دارد و وظیفه‌اش این است که روح‌هائی را که وصل به حلقه‌ای را کسب نکرده‌اند، پس از مرگ به طبقه اثیری ببرد. متوقی بلافاصله به حضور دهارام رویا: Dharam Raya خوانده میشود. این قاضی پس از ارزیابی همه شایستگی‌های زندگی تمام شده فرد، به موارد تسویه حساب او رسیدگی کرده، سپس وی را به خانه جدیدش هدایت می‌کنند. هنگام دیدار مجدد با دوستان و بستگان قدیمی‌اش که پیش از وی فوت شده‌اند، با آغوش باز از او استقبال میشود.»

«ممکن است سالیان دراز در فراگیری و استراحت طی شود، تا اینکه این روح مجدداً اشاره‌ای آشنا را حس کند که او را در کالبد تازه‌ای به بازگشت به زمین ندا کند. به این ترتیب، دوره‌ای دیگر از تجربیات شروع میشوند که در خلال آنها او دفعتاً کارمای خوبی کسب می‌کنند که راه را برای دیدار با ماهانتا، استاد حق در قید حیات برایش هموار میسازد. فقط آنگاه است که او زنجیره تناسخ را شکسته و آزادی معنویش را کسب می‌کنند.»

سپس ربازارتارز راز ردیابی فرشته مرگ را در گوشم نجوا کرد، اما

هشدار داد که، «تو این دانش را کسب کردی. این بتو کمک می‌کنند که به عدم وابستگی برسی. این راز تنها برای توست، می‌فهمی؟»

کسی که وصل به حلقهٔ دوّم را اخذ نکرده باشد، پس از مرگ مستقیماً به سرسرای قاضی کارما می‌رود. «این مقام دایرهٔ رسمی کارما درست همانند مأمور گمرکی است که ارزش خرید یک مسافر را برآورد می‌کنند. کارما یک مالیات استفاده است که میباید بی‌شکایت و چانه زدن پرداخت شود. رأی در تمام موارد مطلق و عادلانه است و فرد بدون هیچ بحث و جدلی آنرا میپذیرد. همه چیز در جهانهای دوگانه و جهان علیت‌ها به این منوال و توسط حکمرانانی منصوب در هر سمت اداره میشود.»

«و اما یک واصل حلقهٔ دوّم از ارباب کارما عبور می‌کنند. پس از مرگ، ماهانتا، استاد حق در قید حیات او را از باغ این دادگاه به بیرون بدرقه می‌کنند، جایی که غیرواصلین در انتظار نوبت قضاوتشان نشسته‌اند. ماهانتا مریدش را از نزدیکترین مسیر به جایگاهی بدرقه می‌کنند که برایش آماده شده است.»

ربازار مرا در باغ تنها رها کرد تا روی سخنانش مراقبه کنم. پیش از آن از خبر مرگ (رحلت یا ترجمه) یک فرد بشدت آشفته می‌شدم. اما سفیران روح بیادم آوردند که مرگ نمی‌تواند کسی را که در وضعیت بالای اک قرار گرفته است به اسارت کشد. روح ابدی است، بدون آغاز یا پایان.

درسی که در آموزش‌های ربازارتارز دربارهٔ ملک‌الموت بود عدم وابستگی بود. با وجودیکه ممکن بود از پیش‌بینی مرگ کسی خبر داشته باشم، نمی‌بایست به دانشم بی‌الم.

انگیزهٔ ما برای رسیدن به خدا باید بسیار قوی باشد. ولیکن در ابتدای امر، ما آنقدرها هم به هدفهای رفیع معنوی ارجی نمی‌نهیم، زیرا برایمان معنای واقعی ندارند. بنابراین، استادان اک ما را بتدریج به سوی بینش‌های برتر سوق میدهند. مگر در بین ما چند نفر هستند که آنقدر از اشتیاق آزادی معنوی در سوز و گداز باشند که در تمامی لحظات همهٔ توجهشان را بر روی خدا نگهدارند؟ مسلماً زیاد نیستند. در همین رابطه است که ما از مراتب پائین هوشیاری آغاز میکنیم و آهسته‌آهسته مراتب آگاهی کامل را پشت سر میگذاریم.

هنگامیکه من قدم بطریق اک گذاشتم، انگیزه‌ام نارس بود. فقط اشتیاق به سفر روح مرا به هیجان می‌آورد. مقولاتی مثل عشق، خرد، فهم، خودشناسی، یا خداشناسی برایم معنای چندانی نداشتند. سفر روح یک آژانس مسافرتی رؤیایی بود، مثل یک پری جاروسوار، که آرزوی مرا در ترک کردن ژاپن برآورده می‌کرد و به این ترتیب، می‌توانستم بدون مرتکب شدن غیبت در هنگام انجام وظیفه به خانه سفر کنم و به آمریکا بروم. ولیکن، پال به این نابالغی معنوی من آگاهی داشت و بنای گسترش و پرورش تمامی قابلیت‌های موجود در من را گذاشته بود. او از من انتظار داشت که قوی باشم و در دفاع از هرآنچه از نظر معنوی درست بود از میدان بدر نروم. او درسهای اک را از همانجا در خوابگاه نظامی برایم شروع کرد؛ بهشت در الویت نبود. او اغلب آموزش‌هایش را با روپرو کردن من با دیگران به انجام میرسانید.

درست هم‌زمان با نوشتن نامه‌ای برای پال و درخواست اطلاعات بیشتر در خصوص اکنکار بود که رستهٔ ما یک هم‌اطاقی بنام ران: Ron برای من در نظر گرفت. از وقتی که به یوکوتا انتقال پیدا کرده بودم، این اقبال نصیبم شده بود که به تنهایی از مزایای یک اطاق استفاده کنم و یقیناً از حالا بعد دلم برای لحظات

تنهائی و آرامش تنگ می‌شد.

ران فردی بدبین و خودپسند بود - جریان عجیبی در تضاد با عواطف من - و لحظات مشترک ما عبارت بود از ستیز اراده‌ها. از همان اول، او در خصوص نامه‌هایی که من از اکتکار دریافت می‌کردم کنجکاو می‌بود. اما مثل این بود که مادر ران فراموش کرده بود به او بیاموزد که بی‌اجازه دست به نامه‌های مردم نزنند؛ این با دزدی فرقی نمی‌کرد. یکبار سرزده وارد اطاق شدم و او را در حال خواندن یکی از دیسکورس‌هایی یافته‌ام که پال برای من فرستاده بود. مچش در حین ارتکاب که گرفته شد، نامه را روی میز من پرتاب کرد. با یک نیش زبان و بمنظور سلب توجه از خود پرسید، «آخر این سفر روح بچه درد می‌خورد؟» در نظر او چیزی در آن نبود، شاید به این دلیل که او هرگز چنین تجربه‌ای نداشت.

اما نوشته‌های پال ارتعاشات بالای قدرت زنده‌ای را با خود حمل می‌کردند. نگویند بختی شامل حال هر آنکسی میشود که بنای تضاد با آن را بگذارد؛ و ران هم قطعاً یکی از آنان بود.

او پنهانی ماری جوانا میکشید، یکی از عاداتی که در تضاد کامل با او مقدس می‌باشد. این دارو از نظر معنوی مرگبار است. وقتی یک مصرف‌کننده مواد مخدر با کارکرد او برخورد می‌کنند، حتی بر حسب تصادف، دیر یا زود یک طوفان طغیانگر او را به تلی از خاکستر بدل خواهد کرد. این یک ستیز نخستین و ازلی بین او و کل می‌باشد و هر فردی که دست از عادت به مواد مخدر نشوید، دیر یا زود هر آنچه را که ارزش داشتن داشته باشد، از دست خواهد داد.

شخصیت ران در خلال هفته‌هایی که میگذشتند همچنان نامتعادل‌تر می‌شد. او از هر فرصتی برای به تمسخر کشیدن او و پال استفاده می‌کرد، غافل از

اینکه چه عواقب تلخی در انتظار چنین افکاری است. تا همین جایش هم به قدر کافی تکبر بخرج داده بود ولی حالا شروع کرد به امر و نهی به سایر هوانفران. چند مورد از این رو در روئی‌های او به مشاجره کشیده شد. با محدود رفتاری که در کنارش باقی مانده بودند، شبها در اطاق ما اردو میزدند و تا ساعتها از وقت خواب گذشته به صحبت می‌نشستند. معمولاً تا ساعت دو یا سه بعد از نیمه‌شب حرف میزدند. من اکثر شبها را بدون حتی لحظه‌ای استراحت به صبح می‌رساندم.

این منازعات دفعتاً به اوج می‌رسید. در اطاق ما دو عدد پریر برق وجود داشت، یکی برای هرنفر. یک روز بعد از ظهر وقتی از کلوپ هوانفران به اطاقم بازگشتم، ران پریر برق مرا هم برای استفاده خودش قصب کرده بود.

گفتم: «این چه کاری است؟»

با موجی از خشم، یقه پیراهن مرا گرفت و مرا از پشت به درون گنجه لباس هل داد. مات و مبهوت با خود میاندیشیدم، از این دیدگاه لباسهایم چقدر مضحک بنظر می‌آیند! همانطور که در کف گنجه دراز کشیده بودم با خود فکر کردم او چرا مرا هل داده است؟

آهسته از گنجه بیرون خزیدم. ران، با هر دو مشتش در حال گره، گارد گرفته بود. من بلند شدم و به طرف او حرکت کردم، اما بلافاصله عقب نشینی کرد و تا دیوار پشت سرش عقب رفت. در حالی که بین میز تحریر و کشوی لباسها ایستاده بود، پنجره طبقه دوم پشت سرش بود.

پرسیدم، «چرا اینکار را کردی؟»

فریاد کشید، «به دفعه زدمت، باز هم می‌زنمت.»

«می‌زنی؟» او دوباره مرا هل داد. اما از شوخی گذشته بود. او در موقعیتی

نبود که تهدید کند، چون من تنها راه خروجی او را از گوشه‌ای که در آن گیر افتاده بود سد کرده بودم. جایش آنقدر تنگ بود که من با پهلویم راهش را گرفته بودم.

با صدائی بم گفتم: «تلاش بیهوده نکن.» این تهدید نبود، یک قول بود. قصد من این بود که او را از پنجره روی گیاهان متراکمی که در حیاط طبقه همکف قرار داشت پرت کنم. اما او فوراً فهمید که حمله‌اش کاری نخواهد بود؛ مشت‌هایش را پائین آورد و زد و خورد را خاتمه داد. من هم راه را باز کردم تا از آن گوشه بیرون بیاید. او تا آخر قضیه را خوانده بود: از حالت من فهمیده بود که در یک چشم به هم زدن به عضویت هیئت پرواز درمی‌آید. اما بدون امتیاز بال. این فکر باعث شده بود دودی که کله‌اش را مه‌آلود کرده بود کنار برود و هوای مغزش صاف شود.

مدت کوتاهی پس از این واقعه، ران به فیلیپین اعزام شد و من دوباره صاحب اطاق شدم. اخباری درباره او شایع شده بود که پلیس نظامی او را با مقداری مواد مخدر دستگیر کرده بود. چندین حمله بر علیه افراد نیروی هوایی نیز بر آنها مانش اضافه شده و فرمانده‌اش پاگون او را کنده و خلع درجه‌اش کرده بود. درجه کمتر مترادف بود با حقوق ناچیزتر.

این داستان نمایشگر قدرت تطهیر کننده‌ی اک می‌باشد. روح الهی و مواد مخدر باهم سازگاری ندارند.

در من عشقی از برای پال ظهور یافته بود که ماوراء توصیف کلامی است ولیکن او مواظب من بود که من انضباط درونی‌ام را حفظ کنم. از آن گذشته،

اینجا موضوع مسابقه محبوبیت در بین نبود، او داشت به من کمک می‌کرد تا به مقام رهبری در اک برسیم. سایر واصلین اک او را به عنوان یک استاد درون و بیرون گرم، صمیمی و خوش‌مشرب میشناختند. اما با من مثل فرزند سرراهی رفتار می‌کرد. او ماهانقا، استاد حق در قید حیات بود و به عنوان یک برتی هوشیار و گوش‌بزرگ، اجرای یکایک دستورالعملهایی را که لازمه رسیدن به آزادی معنوی بود از من انتظار داشت. قصد او این بود که به من و هرکس دیگری که علاقمند باشد، طریق شگفت‌انگیز اک را آموزش دهد.

تمامی شبکه حکومتی معنوی و وظایفی را بمرحله اجراء می‌گذارند که به اک تعلق دارند. در پائین‌ترین این سلسله‌مراتب فرشته واقع شده است. یک مباشر اثری که در خدمت مقامات پائین الهی بوده و وظیفه‌اش ابلاغ پیام به یکی از افراد نژاد بشر می‌باشد. یک فرشته با سفر اثری آشناست و بین طبقات اثری و فیزیکی رفت و آمد می‌کنند ولیکن از سفر روح چیزی نمیدانند. به این ترتیب، سیر و سیاحت فرشته‌ها به مکانهایی محدود میشود که زیر طبقه علی قرار دارند. فرشتگان هیچ تصویری از طبقه ذهنی یا نواحی روح ندارند. سفر روح طریقی است برای سفر کردن در تمام طبقات جهانهای پائین. اما یک فرشته هم بنویه خود ماهانقا را ملاقات کرده و صعود خویش را به قله‌های رفیع خداشناسی آغاز خواهد کرد.

انجیل داستانهای بسیاری دارد که در آنها فرشتگان به مأموریت‌هایی گمارده شده‌اند که در خدمت سلسله‌مراتب اک می‌باشند. یکی از اینان که برای بسیاری آشنا بوده و پرورش یافته دین مسیح است، بلعم و استرش می‌باشد.

بنی اسرائیل داشتند به پایان سفر چهل ساله خود در بیابان میرسیدند. آنها از اسارت مصری‌ها گریخته بودند. چادرهایشان را در دشتهای مؤاب: Moab.

در مشرق بحرالمتین علم کردند، اما اکثریت آنها تهدیدی جدی در مقابل بلک؛ Balak، پادشاه مؤابی‌ها بشمار میرفت. بلک بیهوده ترسان نبود، زیرا بنی اسرائیل بتازگی آمورائی‌ها؛ Amorites را که همسایه مؤابیها بودند، در نبرد نابود کرده بودند.

بلک که مردی خرافاتی بود، به قدرت افسون اعتقاد داشت. بنابراین، قاصدی برای بلعم که پیامبر آن ساحت بود، روانه کرد تا نفرینی بر بنی اسرائیل نازل کند. پادشاه گروهی از شاهزادگان را با دستهای پر از تحفه و سوغات به سوی بلعم گسیل داشت تا او را به یاری ترغیب کنند.

شاهزادگان پیام شاه را ابلاغ کردند و بلعم خرش را زین کرد تا به همراهشان برود. در بین راه یک فرشته با شمشیری کشیده جاده را سد کرده بود، او از چشم همه پنهان بود مگر خر بلعم، که از وحشت رم کرده، به سوی دشت و دمن میگریخت. سرسختی حیوان در حضور شاهزادگان، بلعم را خشمگین کرد. درحالی که با خود فکر می‌کرد عزم سوی رسالتی بزرگ کرده تا ملت مؤاب را نجات بخشد وقایع اشاره داشتند بر اینکه او حتی نمی‌تواند خر خودش را مهار کند.

بلعم رگباری از ضربه‌های شلاق بر تن حیوان بیچاره نواخت، آنگاه بر پشتش نشست تا بسفر ادامه دهد. راه از میان دو دیوار باغهای انگور میگذشت و در آن نقطه بسیار باریک می‌شد. دوباره جنگجوی نامرئی مرگ در مسیر حرکت ظاهر شد، این بار به قصد جان بلعم پیامبر. بلعم از خطر غافل بود و پهلوهایی حیوان کوچک را لگدباران می‌کرد، اما استر نمی‌توانست از کنار فرشته‌ای که شمشیر مرگ در دست داشت عبور کند.

استر که میان فرشته و بلعم گیر افتاده بود، خود را به دیوار کوبید و پای

بلعم را له کرد. پیامبر از خر به پائین پرید و یکبار دیگر او را کتک زد و دوباره راهی شد.

بار سوومی که فرشته راه را مسدود کرد، در نقطه‌ای بسیار تنگ بود که استر امکان رد شدن نداشت. خر بیچاره از وحشت عرعر سر داد و روی دو زانو فروآمد. بلعم با خشمی دیوانه‌وار او را کتک میزد. آنگاه چشم معنوی بلعم باز شد و توانست جنگجوی پرهیبت را ببیند. فرشته به او گفت: «اگر خر از من احتراز نکرده بود، تو را کشته و او را رها کرده بودم.»

در تمام طول سفر، قدرت الهی سعی داشت به بلعم بگوید که از این مأموریت در مقابل بنی اسرائیل بگذرد؛ از فرشته و استر به مثابه مجرای ارسال پیام سود جسته بود. چشم معنوی بلعم درست موقعی باز شد که جانش را خرید.

امروزه، هنوز هم اک راهنمای درون ماست، همچنانکه برای بلعم بود. ولیکن ابتدا میباید که ما موانع بین آن و خود را با استفاده از تمرین‌های معنوی از میان برداریم. این تمرین‌ها ما را به فراسوی چشم‌انداز انسانی برده و از نقطه‌نظری گسترده و بیطرفانه مشکلاتمان را بر ما نمایان می‌کنند. به این ترتیب، راه رسیدن به خدا آسانتر میشود.

مگر می‌شد در مورد دیدارهایم با پال سخنی بگویم؟ من در یک پایگاه امنیتی بودم. افسران امنیتی افرادی را که از خود عادات و دلبستگی‌هایی غیرمعمول بروز میدهند، مورد سؤال قرار می‌دادند، زیرا پروژه‌های محرمانه الویت یکم در پایگاه نیاز به افرادی داشت که از هر نظر ثبات داشته باشند. بنابراین، مصلحت حکم می‌کرد من در خصوص پال و سفر روح سکوت کنم.

بعد از خاتمه دوره خدمت در ژاپن، به فورتمید در ایالت مری‌لند منتقل شدم. در اینجا بود که من کتاب "در روح آزادم"، داستان زندگی پال تونیچل را برای اولین بار دیدم؛ از خود بی خود شده بودم. رهبر معنوی اکتکار، استاد من، ناگهان یک شخصیت مشهور شده بود. نه تنها این، بلکه اولین سفرواح من از ژاپن به ویسکانسین هم در آن کتاب قید شده بود. این تجربه درونی و تجربیات بیشماری که در پی آن به وقوع پیوستند، درس بزرگی به من آموخت: من روح هستم و خدا مرا دوست میدارد. بیشتر از این چه می‌توانستم آرزو کنم؟

پال در طی تمرینات معنوی اک، آموزش‌های محرمانه‌ای بمن می‌داد، به این دلیل که من عاشق خدا بودم. به هم‌چنین، هنگامیکه بار این دنیا مرا تهدید به له کردن می‌کرد، می‌آمد تا مرا تسلی بخشد. بعد از خدمت نظام، من یک چاپچی شدم و به تگزاس نقل مکان کردم.

در تگزاس، شرکتی که مرا استخدام کرد، یک متصدی ماشین چاپ در استخدام داشت که از مردم متنفر بود، مخصوصاً از من. شکوه‌های او اعصاب سایرین را می‌فروشد، زیرا امکان نداشت بشود اطراف او کار کرد و درعین حال، با ادب بود. تقریباً غیرممکن بود بشود از جدال با وی احتراز کرد و به این ترتیب، فقط باعث می‌شد مشکلات بیشتری با کارکنان پیدا کند. این مرد هیچگونه کنترلی روی عواطف خود نداشت، بنابراین، رگباری از غرولند بر سر بقیه جاری می‌کرد.

بالاخره اوضاع به قدری ناهنجار شد که من مجبور شدم در مراقبه‌ام از پال بخواهم برای حل این مشکل کارمیک اقدامی بعمل آورد. چند روز گذشت تا اینکه پیر اک در رؤیائی ظاهر شد. او بمن اطمینان داد: «تو از حفاظت من

برخورداری.»

اما هنوز چیزی تغییر نکرده بود. هرچند طی چند هفته بعد، پال مجدداً مرا در رؤیا ملاقات کرد تا بمن بگوید که در هیئت یک گارد امنیتی در اطاق چاپ ظاهر خواهد شد. هیکل ستر و عضلانی او در حاله‌ای از نور به رنگ آبی نیلگون احاطه شده بود. از آن بعد، این استاد اک دست به سینه در حال نگهبانی در فاصله میان من و متصدی چشمگین پاس می‌داد، حتی در طول اوقات تنفس ساعتی ۱۰ صبح و ۲ بعدازظهر.

از نقطه نظر بیرونی، همزمان با این واقعه، اتفاق بخصوصی هم رخ داد. درست همان روزی که پال در رؤیا به دیدار من در طبقات درون آمد، متصدی اطاق چاپ شروع کرد به متمرکز کردن خشم خود روی یک چاپچی دیگر بجز من. حالا دیگر او حتی حاضر نبود با من حرف بزند که این نسبت به گذشته امتیاز قابل توجهی محسوب می‌شد. چند هفته بعد، شرکت بدلیل کسر بودجه، چندین نفر از کارکنانش را مرخص کرد و این فرد یکی از آنها بود. کسی نمی‌دانست خلاصی از این مخمصه برایم چقدر موهبت‌بار بود. اما کارمای بین ما مستهلک شده بود و به این ترتیب، یک مانع دیگر از سر راه رسیدن به خدا برکنار گشته بود.

اک هرروز تلاش می‌کنند ما را به سوی دیدگاه معنوی بهتری سوق دهد ولیکن ما معمولاً علائمی را که می‌فرستد شناسائی و دریافت نمی‌کنیم. در واقع، ما حتی آزرده هم می‌شویم وقتی می‌بینیم راهنمائیهای اک با جهت‌گیریهای شخصی مان تضاد پیدا می‌کنند.

یک بازرگان که از وقت ملاقاتش با شخص دیگری گذشته است با اتومبیلش در خیابانهای شلوغ شهر در حال تاختن است. تعدادی چراغ راهنمایی به محض رسیدن او پشت سر هم قرمز میشوند؛ او از خشم داغ میشود. آیا این اک نیست که سعی دارد او را در چهارچوب زمانی تازه‌ای جایگزین کند؟ آیا چراغ قرمزها صرفاً باعث تأخیر او میشوند، یا دست اندرکار قرار دادن او در نظام چرخ دنده‌های عظیم و نامرئی ماشین علت و معلول می‌باشند؟

او دیر از خانه حرکت کرد. این بخودی خود او را در چهارچوب زمانی بعدی قرار میدهد. سرعت به منظور جبران کردن تأخیر در حرکت، تنها به معنای نپذیرفتن مسئولیت بار اشتباهی است که در مقام اول مرتکب شده است؛ سرعت زیاد باعث ازدیاد احتمال یک اشتباه دیگر میشود؛ این بار، یک سانحه. هر عاملی باعث برهم خوردن برنامه معمول او شده باشد، او باید این واقعیت را بپذیرد: چه بخواهد، چه نخواهد، در چرخه زمانی مؤخری واقع شده است. این همان چیزی است که اک سعی دارد از طریق چراغ قرمزهای مکرر به او بفهماند. او باید آرام بگیرد و با شرایط تازه هماهنگ شود.

یک ریتم موزون پشت همه اعمال در کار است. هنگامیکه کسی همگام با این ریتم، که همان جریان صوتی، یا اک می‌باشد رفتار کند، از بسیاری از موانعی که بر سر راه او و خدا وجود دارند، پرهیز می‌کنند. آنگاه او با زندگی در توافق است و از نظر معنوی همه چیز با او سازگار است.

*** **

کسی که می‌خواهد از کنار موانعی که بر سر راه رسیدن به خدا وجود دارند عبور کند، باید صوت و نور را بیابد، که مطمئن‌ترین طریق رسیدن به آزادی معنوی است. یک تمرین ساده معنوی که می‌تواند او را در این جهت یاری

کند، از این قرار است: هنگام به خواب رفتن، چشم‌هایتان را ببندید و به صحنه خالی ذهن‌تان نگاه کنید. این صفحه در محل چشم معنوی، کمی بالاتر و پشت چشم‌ها فیزیکی قرار دارد. چندین بار نفس عمیق بکشید، بعد کلمه خدا، یا هیو را زمزمه کنید و تا بیست دقیقه این ذکر را ادامه دهید. شرح کامل این تکنیک، بنام "طریق آسان" در ایندکس کتاب "در روح آزاد" نوشته برد استایگر درج شده است.

برای تنوع بخشیدن به این مراقبه، به حروف کلمه اک نگاه کنید که نشانگر روح الهی می‌باشد. هر کلمه‌ای را که انتخاب میکنید، هر روز زمزمه کنید. این کلمه می‌تواند با صدای بلند یا - در صورتیکه نخواهید موجب اذیت دیگران شوید - بیصدا زمزمه شود. اغلب همینقدر کافی است که در ذهن خود از ماهانتا، استاد حق در قید حیات دعوت کنید تا در رؤیا تجربه‌ای از سفر روح را به شما اعطاء کند. هیچ صدمه‌ای به شما وارد نخواهد آمد، زیرا یکی از روح‌نوردان سرزمینهای دور همیشه آنجاست تا مواظب شما باشد. قبل از مراقبه، به یک نفر که دوستش دارید فکر کنید یا واقعه‌ای خوشحال‌کننده را مرور کنید. این احساس شرف، عشق یا نیت خیر برای سفر در سرزمین‌های دور ضروری است. سفر روح اولین قدم در راه رسیدن به خداست.

فصل ۱۲ سفیران اکی

بیار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نخستین استاد حقی که من در طبقات درون ملاقات کردم، پال تونیچل بود که نام معنویش پدازاسک می‌باشد. بعد از او مهمترین سفیر روحی که من ملاقات کردم، چهره محبوب، ربازارتارز بود. ربازارتارز یک تبتی است که در دوره‌ای از تاریخ که تبت مرکز معنوی جهان بود، و آموزشهای معنوی در حفا تعلیم داده می‌شد، رهبر جامعه‌ای در آنجا بود.

ربازارتارز حدود ۱۸۰ سانتیمتر قد دارد، ریش پری دارد که به پشم سیاه میماند و همیشه کوتاه است. دستهایش بزرگ و چهار گوشند، که از زندگی در فضای باز حکایت می‌کند. کسی که او را در خلال سفر روح ملاقات می‌کند، مسافری تنومند و آفتاب سوخته را می‌بیند که استاد مسلمی موقعیتهای گوناگون است. دانش او درباره‌ی سرزمینهای دور خارق العاده است، و همه زندگی‌اش را وقف کمک بدیگران در جستجوی کمال الهی کرده است.



خود را در حال قدم زدن در طول یک ساحل شنی تصور کنید که در آن مرغان
ملعبخوار بالای سرتان در حال پروازند....

یک مشخصه بارز دیگر رباژارتارز که ارزش اشاره کردن دارد، چشمان اوست؛ مانند دو گرداب سیاه در اقیانوسی به عمق ابدیت، گوئی همه چیز را می‌بینند، و همه چیز را میدانند. آنها چشمان همدردی و شفقت‌اند، چشمهای تیزبینی که چون آئینه‌ای برای روح و میکروسکوپی برای کیهان هستی عمل می‌کنند. نگاه کردن در آنها همانا گم گشتن در صوت و نور الهی اک است. از میان آنها شراب خدا همچون شهدی شیرین بیرون میریزد تا خلأ قلب را پر کند، و آنها گام که ما در جهان‌های معنوی دیدار کردیم، من تا عمق وجودم از آن نوشیدم.

این شرح مختصری از رباژارتارز است. او و سایر استادان اک همکارهای استاد حق در قید حیات می‌باشند، که در خلال مدتی که من در اک نوآموزی می‌کردم، پال تونیچل بود.

استادان و سفیران اک به مثابه مرتبی عمل می‌کنند، نه واسطه؛ چه کسی اجازه این جسارت نابخشودنی را بخود می‌دهد که ادعا کند واسطه بین انسان و خدا است؟ اینها مردم را در خصوص بهترین راه‌ها به سوی خدا راهنمایی می‌کنند. یک مرتبی تیم فوتبال به بازیکنان امتیاز تجربه بازیگری خود را علاوه بر آنچه از آنروزها تا امروز آموخته است، هدیه می‌کند، ولیکن این بازیکنها هستند که در میدان زخم برمیدارند و لگد می‌خورند. آخر، این بازی آنهاست. یک مرتبی خوب سعی خواهد کرد آنها را به سریعترین و سهل‌ترین طریق ممکن به خط گل برساند.

بدلیل محدودیت‌هایی که در بیان انسانی وجود دارد، صحبت درباره سرزمینهای دور مشکل است. تجربیاتی که در آن اقالیم واقع میشوند، زبان خاص خود را دارند، اما شاید دیداری با رباژارتارز که در اینجا ذکر شده است، بتواند نشان دهد سفیران اک چگونه به مردم کمک می‌کنند تا بار دل خود را

راحت‌تر به سرمنزل مقصود برسانند.

برای سفر روح دوچیز لازم است، یکی اراده و دیگری دانش، که تلفیق آنها می‌تواند شرایط لازم برای سفر روح را مهیا سازد. استاد حق در قید حیات می‌تواند تمرینات معنوی را برای فرد تعیین کند، ولیکن بسیج کردن اراده برای سفر کردن در کالبد معنوی بعهده خود فرد می‌باشد.

این تمرینی است که من در مراقبه هنگام رفتن به رختخواب مورد استفاده قرار می‌دادم. من کلمه هیو را برای خودم زمزمه می‌کردم. بعد از خاتمه هر بازدمی، آهنگ آنرا تا نفس بعدی در ذهنم ادامه می‌دادم. هیو،^{*} مقدس‌ترین آوازی بود که لموریانها بمنظور القاء خلسه صعود روح زمزمه می‌کردند. این روش آنها برای دستیابی به اک یا روح القدس بود. کاهنان آن دوره میگفتند که هیو بالاترین مرتبه خدائی است، و مصریان ادعا می‌کردند که هیو یعنی خدای سخن، هرچند این یک صورت تحریف‌یافته از معنای اصلی آن بود.

هر ترکیبی از وقایع می‌تواند در هنگام مراقبه رخ دهد، ولیکن هفته‌های متمادی گذشتند و من هیچ تجربه‌ای نداشتم. معدالک، کنجکاو می‌وامیداشت همچنان به تمرینات معنوی‌ام ادامه دهم، زیرا من پشت پرده پنهان آموزشهای اک یک بنیان حقیقی را می‌توانستم حس کنم، حتی اگر لازم میبود تا ابد به

* هیو؛ Hu ذکر است که در بعضی مکاتب عرفان اسلامی بصورت «هو» تلفظ می‌شده است. این کلمه در واقع یک جریان صوتی است که از مرکز مقام متعال سرچشمه گرفته و تمامی کیهان‌های هستی از آن ساخته شده‌اند. زمزمه این کلمه موجب می‌شود ارتعاشات آگاهی فرد تا حدی بالا رود که امکان تماس یا طبقات بالاتر هستی در مراقبه برایش میسر شود. «هیو» که تلفظ صحیح‌تر از ذکر «هو» می‌باشد، نام اسراری خداست که بر همه عارفان مکتب حق از ابتدای تاریخ تا به امروز شناخته بوده است. م

طول انجامد تا اثبات این امر در قالب تجربه درآید. اما حقیقتاً یک تأخیر چندروزه، چند هفته‌ای، یا چند ماهه، و حتی چندین ساله چه اهمیتی دارد؟ نوآموزان سایر طریقتها عمرها در انتظار یک تجربه واحد صرف کرده‌اند که بتواند به آنها اطمینان بخشد که حقیقتاً در مسیر درستی گام برمیدارند.

به این ترتیب، من در حال مراقبه می‌نشستم، و با چشمان بسته هیو را زمزمه می‌کردم. بمنظور اجتناب از بخواب رفتن، روی زمین می‌نشستم تا اینکه با دراز کشیدن در رختخواب احتمال بخواب رفتن را افزایش نداده باشم. پشتم را محکم به کناره تختخواب تکیه می‌دادم تا هنگام استغراق تعادلم از دست نرفته و وقتی تلف نشود. این چنین به خلوت درون فرورفته و آماده دریافت نسیم الهی انتظار میکشیدم. ذهنم از نگرانیها شسته شده و باز بود تا هر تصویری را که از طبقات درون می‌آمد، دریافت کنم.

صدای نفس ما در دم و بازدم، صدای هیو است. مقصود من بیرون شدن از آگاهی جسمانی و سفر در قالب روح بود. بنابراین، بنظرم بدیهی میرسید که هیو را در بازدم زمزمه کنم. بدون اینکه فشاری بخودم بیاورم، به تماشای صحنه درونی ذهنم می‌نشستم، که ابتدا بی‌هیچ مشغله‌ای، آرام و خالی بود.

تجربه من به این منوال رخ می‌داد: نقطه‌ای کوچک و روشن در اعماق تاریک کیهان درون در مقابلم ظاهر می‌شد. این نقطه نور در فاصله‌ای بسیار دور پدیدار می‌شد، اما با سرعتی برق‌آسا به سوی من منبسط می‌شد، درست بصورت خورشیدی که از سوی دیگر کیهان به سوی من هجوم بیاورد تا مرا در گرمای خود ببلعد. سپس من بطرف آن پرواز می‌کردم، بسان ذره‌ای کوچک که میشتافت تا با ستاره‌ای با طلعتی ناگفتنی دیدار کند.

مثل این بود که به سوی خورشید در پرواز باشم. از میان پرده‌ای از نور عبور می‌کردم و در سوی دیگرش پا به جهانی می‌گذاشتم که از نورها و

رنگ‌هایی مجلل آغشته بود. در غلافی از نوری باشکوه بسر می‌بردم (کالبد نورانی روح) که همه دیدن بود، دانستن بود و بودن.

زیر پاهایم شن‌های سفید و خیره‌کننده ساحلی قرار داشت، با آمیخته‌ای از آب‌های آبی و سبز اقیانوس؛ موج‌ها بستر شنی را به ملایمت شست‌و می‌دادند. پرندگان کوچکی با افت و خیز موج‌ها در هوا میرقصیدند، و داد و ستد حیات را به صحنه نمایش می‌گذاشتند. آسمان روشن و آبی از زنگار هرغباری زدوده بود. با خود اندیشیدم، این باید بهشت باشد.

لحظه‌ای بعد خود را فراسوی صخره‌ای یافتم که مشرف به اقیانوس بود. چگونه میشود دریافت روح را تشریح کرد؟ چون با وجودیکه در ارتفاعی حیرت‌آور بودم، می‌توانستم همه چیز را بینم و بشنوم، آنچنانکه گویی قدم‌هایم در شن‌های ساحلی زیر پاهایم فرو میرفت.

صدائی عمیق و کمی بم از کنارم برآمد که، «به دوردستها نگاه کن!»

یگه خوردم، باطرفم نگاه کردم. رباژارتارز، استاد حق‌تبی بود، که بی‌شک در میسر ساختن این سفر به زیباترین بهشت‌های خدا ولی نعمت من بود. در دست قدرتمندش چوبدستی ستبری گرفته بود که تا ارتفاع شانه‌هایم میرسید. با دست چپش به نقطه‌ای دوردست از ساحل اشاره می‌کرد، جایی که دو پیکر تاریک و کوچک در حال قدم زدن بودند.

ناگهان، از جایگاهی که برفراز صخره نظاره می‌کردیم، فاصله بین ما و آن دو نقطه کوچک در دوردستها فروریخت. زمان و مکان درهم شکستند. بینائی معنوی‌ام در یک چشم بهم زدن به آن دو پیکر جهش کرد و مرد و زنی را نمایش داد که در طول ساحل بطرف ما قدم می‌زدند. با تعجب دیدم که مرد کوچک‌اندام دوست و استاد من، پال تونیچل - ماهانقا - بود. شخص دوم زن

جوانی بود در جامه‌ای سفید و بلند که در نسیم ملایم ساحلی موج میزد. باریک‌اندام، با موهائی خرمائی، اندکی از پال کوتاه‌تر بود. درد و رنج چهره او را درهم دوخته بود و با نشانی از بهت و خیرگی بر صورتش، افتان و خیزان در کنار پال پیش می‌آمد.

این دو رهروی ساحل با فاصله‌ای زیاد از زیر نگاه نظاره‌گر ما برفراز صخره عبور کردند. خرقه‌ای از نور ما را احاطه کرده بود، و ربازارتارز توضیح داد، «این نور گرمی که ما در آن غوطه‌وریم از اقیانوس عشق و رحمت می‌آید. همان روح القدس که انعکاسی است از نور خدا.» خرقه یاقوتی رنگ ربازارتارز در غبار طلائی رنگ این نوری که گوئی هر دوی ما را در آغوش گرفته بود، بسختی مشهود بود. من هم درون این نور بودم، اگرچه نمی‌توانستم خودم را ببینم.

او گفت، «این حباب نور طلائی، کالبد معنوی است، بالاترین شکل از شکل‌های آدمی.»

در امتداد ساحلی که زیر پای ما قرار داشت، آن زن، با قلبی سنگین، بسختی پاپای پال راه میرفت. ردپائی پیچ‌درپیچ پشت سر آنها نشان مسیر حرکت آهسته آنها را برجا گذاشته بود، که هماهنگ ستیغ امواج ملایم اقیانوس پیچ و تاب خورده بود. پال ما را روی صخره دید و برایمان دست تکان داد، اما پرده‌ای نامرئی ما را از چشم آن زن پنهان میداشت. آنها آرام در طول ساحل به پیش میرفتند و بتدریج در فاصله‌های دورتر کوچکتر می‌شدند. در فاصله زیادی در مقابلشان یک برج فانوس قرار داشت که مقصد آنان بود.

ربازارتارز با صدائی که در نغمه اصواتش غم همدردی بگوش میرسید گفت، «اندوه زندگی در اعماق روح آن زن جوان لانه کرده. آن روح عشق گرانی به خدا دارد، اما چون نیاموخته است چگونه در عشق ورزیدن تعیض روا

دارد، در سردرگمی عذاب، مبادرت به قطع ریسمان سیمین (ریسمان نقره‌ای) خود کرد تا معبد زرین کالبد جسمانی‌اش را درهم شکند.»

ربازارتارز آیه‌ای را از قول موعظه‌گر کتاب جامعه سلیمان نقل می‌کرد که میگفت، «... یا اگر هرگز این ریسمان سیمین منقطع شود، یا کاس زرین درهم شکند...» ریسمان نقره‌ای مجرای وصل نیروی حیات بین کالبد جسمانی و مقارن‌های برتر آنست؛ کاس زرین هاله دور سر می‌باشد. این زن اقدام به خودکشی کرده بود، اما ماهاننا پا در میان گذاشته و از آن جلوگیری کرده. طی ماههای متمادی پس از آن واقعه، شبها او این زن جوان را از کالبدش بیرون می‌آورد و در این فردوس آرام به درمان معنوی او میپرداخت.

ربازارتارز با این عبارت پایان داد، «بازسازی عاطفی و ذهنی او مدتی بطول خواهد انجامید. اکنون، بیا برویم.»

من برای بار آخر به اقیانوس و ساحل نظر افکندم، ناگهان دریافتم که آبهای شفاف و ملکوتی این اقیانوس، روح‌های تجلی نیافته‌ای هستند که در انتظار لحظه و شرایط مناسب بسر می‌برند تا در جهان فیزیکی تولد دوباره یابند. آنگاه، در یک لحظه، دوباره در خانه و در اطاقم نشسته بودم.

استادان نظام و ایراکی معمولاً آنانی را که تازه وارد اک میشوند، از طریق رؤیا آموزش می‌دهند، نه از طریق سفر روح، به این علت که بیشتر این تازه‌واردین به رؤیاهای عادت دارند. پیران این طریقت میل دارند که عبور از مرحله انسانی به سوی وضعیت‌های آگاهی بالاتر به شیوه‌ای تدریجی و روان انجام پذیرد. دلیلی وجود ندارد که کسی را سریع‌تر از حدی که خود می‌تواند در مسیر معنوی بجلو راند. سفیران اک طبیعت شکننده جستجوگر را می‌شناسند، و

میگذارند خودش سرعت طی مسیر به سوی خدا را برای خودش تعیین کند.

در مدت خواب، رؤیاگر اک میآموزد که نگرانیهای ساعات بیداریش را بدست این سفیران روح بسپارد، که آنها هم او را بطرف ماهانتا، استاد درون هدایت می کنند. چلا نور و صوت خدا را کشف می کند و درمی یابد که کلام زنده الهی در میان عبارات مذهبی فرسوده نژاد بشر به فراموشی سپرده شده است.

قدیس یوحنا، نور و صوت خدا را کلمه نامید. قدیسین شرق آنرا بنام بنی: Bani میشناسند، که آموزشهای موسیقی درون می باشد. جویبار قابل سماع حیات، جریان صوتی، و روح القدس، همه یک چیز و یک منظور را میرسانند. آنها جز کلمات گوناگونی نیستند برای اک، نیروی حیات، پیوند مشترکی که تمامی اشکال حیات را در همه جا بهم میندد. اک نیروی آفرینش است، قدرتی که روح را نور میبخشد و آزادی معنوی به ارمغان میآورد.

این سفیران نظام وایراک میآمدند و مرا به سرزمینهای دور می بردند. همانجائی که موعظه گر کتاب جامعه آنرا «خانه دور» نامید. پال تونیچل نخستین ملاقاتگر من بود؛ او از سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۱ میلادی ماهانتا، استاد حق در قید حیات بود، و اکتکار را در این عصر در معرض عموم قرار داد. اما استادان اک دیگری هم بودند که او را یاری دادند تا مرا از نظر معنوی و از طریق سفر روح پرورش دهد.

یکی از نشانه های حضور ماهانتا نور آبی رنگ است. گاهی شبیه به فلوسهای ژاپنی، یا شعله ای آبی رنگ، یا ذراتی از گرد ستاره آبی است. نور آبی رنگ ممکن است توسط همه در هرشرایطی دیده شود، حتی توسط کسانی که به کارهای معمول خانه مشغول هستند، اما بخصوص هنگام مراقبه یا در وضعیت رؤیا مشاهده میشود. نور ممکن است در لحظات آرامش و استراحت

دیده شود، اما در مواقع پریشانی، خطر، یا بیماری نیز گزارش شده است.

کارل یونگ، بنیانگذار روانشناسی تحلیلی، در کودکی، هنگامیکه شدت بیمار بود نور آبی را دید. حمله های سرفه او را در دردی وحشتناک رها می کرد، اما وقتی نور ظاهر می شد، دردش تخفیف می یافت. ولیکن جای تردید است که او هرگز ارتباط بین این نور آبی رنگ و ماهانتا را پیدا کرده باشد.

سفیران روحی چون ربازارتارز از کسانی که به اک وفادارند حفاظت می کنند، همچنین از کسانی که استحقاق یافتن اک را بدلیل اخذ شایستگی هائی در زندگی های پیشین کسب کرده باشند. آنها در وخیم ترین شرایط از افراد حفاظت بعمل میآورند، و این شفاعت یا مداخله آنها هدیه ای شاهانه است، هرچند جز معدودی آنرا شناسائی نمی کنند.

ربازارتارز در طول جنگ جهانی دوم یکبار زندگی یک ملاح را نجات داد و این واقعه به این ترتیب رخ داد: سال ۱۹۴۲ بود. یک زبردنیائی آلمانی با اژدر یک کشتی تجارتي را که ۱۳۰ کیلومتر از بندر نیویورک فاصله داشت، هدف قرار داد. کارکنان کشتی با قایقهای نجات مدت دو هفته در اقیانوس اطلس شناور بودند. آذوقه رو به نقصان میرفت و تعداد بازماندگان کاهش مییافت.

یک ملوان جوان که احساس می کرد عمرش در زمین پایان رسیده، با کمال تعجب خودش را بیرون از بدنش می یابد که برفراز قایق نجات در کالبد معنوی معلق بود. او می توانست به وضوح شرایط رفت بار همراهان در حال مرگ و کالبد فیزیکی خودش را ببیند که مثل توده ای از زنده های بی مصرف روی کف قایق انباشته شده بودند.

او خود را در کالبد معنوی میدید که خرقة ای از امواج پرشعف نوری

طلائی رنگ بتن داشت که تا ابدیت گسترده می شد. لذت بخش ترین قسمت بسر بردن در خارج از کالبد، گرمائی بود که او احساس می کرد؛ تفاوتی اغناء کننده در مقایسه با سرمای منجمد کننده ای که در قایق غوطه ور بر امواج اقیانوس داشت حس می کرد.

با خود اندیشید که پس از مرگ باید اینگونه باشد، خشنود بود از اینکه تا ابد در این وضعیت پر از عشق و رحمت باقی بماند. اما استغراق او در این خیال واهی ناگهان از هم پاشیده شد.

صدائی عمیق در فضای اطرافش غرش کرد، «برگردا» میلش به بازماندن در این وضعیت برکت بار سرکوب شد.

ملوان فریاد زد، «هرگز!» اما در مقابل این وجود پر قدرت کاملاً بی دفاع بود، وجودی که بجای خدا پنداشته بود. یک شارژ الکتریکی از قدرت معنوی هوای گرداگرد او را برانگیخته کرد، بی اینکه دردی را موجب شود. سپس خود را در کالبد جسمانی در کف گود قایق باز یافت.

گروه نجات قایق را پس از مدتی کوتاه پیدا کرد و بازماندگان تحت مراقبتهای پزشکی واقع شدند. اما از آنروز بعد، این ملوان دیگر از مرگ نمیترسید. برخلاف اکثریت مردم، او گوشه خرقه الهی را لمس کرده بود، و از فیض و برکت آگاهی انبساط یافته مزه ای چشیده. او دیگر هرگز همان انسان پیشین نبود. پرده ای که اسرار اعماق زندگی را میپوشاند، کنار رفته بود، و موج سهمگینی از نور زرینی که دیده بود، آسایش و گرمای روح الهی بود؛ صدای خدا بود که از مجرای استاد اک، رباب ارتاز، با او سخن گفت.

این ملوان در تجارت موفقیت های شایانی کسب کرد. سالها گذشت، و هنگام مرگ همسرش، او این داستان را برای پسرش تعریف کرد. پسر یک

واصل اک بود. پدر هرگز سخنی درباره این تجربه نزدیک مرگ با کسی نگفته بود، زیرا از حرف مردم میترسید.

باعث افتخار است که بشود درباره روح، خویش حقیقی خود چیزی فراگرفت. سفر روح، صرفاً یک عمل شغف انگیز و طبیعی انسان است که بواسطه نقل وضعیت آگاهی از کالبد جسمانی به کالدهای اثیری، علی، ذهنی، و اثری،^{*} انجام میپذیرد. این عمل دیدار با روح، خویش برتر است.

در هنگام رؤیا، هرکسی از کالبد جسمانی اش خارج میشود. رؤیا چیزی نیست جز یک تجربه از ماوراء طبقه فیزیکی، و حتی آن کسانی که ادعا می کنند خواب نمی بینند هم، در واقع هنگام خواب از کالبدشان خارج میشوند. بنابراین، سفر روح رفت و آمد بین خویشهای درون و بیرون است در حالیکه آگاهی کامل حفظ شده و به فرد این امکان را می دهد که چیزهایی را بخاطر بیاورد که یک شخص عادی نمی تواند. لحظه ای درنگ کنید و به این بیاندیشید: هنگام خواب شما بطور طبیعی از بدن خارج می شوید.

تمرینات معنوی اک بما کمک می کنند تا در خلال ساعاتی که در خواب هستیم تجربیات معنوی داشته باشیم. بسیاری از واصلین حلقه های بالاتر

* کالدهای اثیری علی، ذهنی، و اثری، کالدهایی هستند که بهمین ترتیب درون کالبد جسمانی ما قرار دارند. این کالدها هر یک در انطباق با جهان هائی عملکرد دارند که طبقات مختلف هستی را میسازند. تجربیات رؤیا و سفر روح در این طبقات رخ می دهند. ارتعاشات این طبقات از ارتعاشات اتم فیزیکی بالاترند و توسط حواس جسمانی ما قابل درک نمی باشند. در مراقبه، بواسطه سلب توجه از کالبد و جهان فیزیکی و تمرکز آن بروی ارتعاشات این عوالم درون، که با استفاده از اذکار الهی انجام میپذیرد، آگاهی و هوشیاری فرد به این طبقات انعکاس پیدا کرده و تجربیاتی را موجب میشوند که رؤیا و سفر روح نامیده شده اند. م

آموخته‌اند چگونه در بیشتر ساعات شبانه‌روز هوشیاری خود را حفظ کنند، زیرا آنها میدانند چگونه از لحظات خواب برای شکوفائی بهره جویند. هنگامیکه تن میخوابد، روح سفر دیدن، دانستن، و بودن را بانجام میرساند. هنگام خواب، کافی است افکارمان را روی یک مطلوب ثابت کنیم، مانند نور و صوت خدا. این تصویر را با ملایمت حدود بیست دقیقه در ذهن نگاهداریم. وقتی خواب فرا میرسد، همیشه یک استاد حق نردمان می‌آید تا در صورت لزوم از ما حفاظت کند.

مراقبه موجب روشن شدن ایده‌آل معنوی ما میشود. تمرینات روزانه هدفی ارزشمند را متجلی می‌کنند، مثل داشتن صوت و نور در زندگی‌مان، دیدار با معشوقی که در میانمان نیست، یا حصول عشق، خرد، و آزادی یا فهم. همه اینها ایده‌آلهائی هستند که در خلال یک جلسه مراقبه موجب تصاعد آگاهی میشوند.

یکی از روشهای ترک کالبد از طریق سفر روح این است: بعد از شام، وقتی خواب‌آلوده هستید، دراز بکشید. تصمیم بگیرید پنج دقیقه چرت بزنید و روند بخواب رفتن خود را نظاره کنید. اگر این تمرین را در همراهی با همسر خود انجام می‌دهید، با او قرار بگذارید که چند دقیقه بعد او را خارج از کالبد ملاقات کنید. سپس با دقت همسر خود را بنگرید که چگونه از کالبد فیزیکی‌اش خارج میشود و در انفجاری از نوری خیره‌کننده پا به درون کالبد معنوی میگذارد.

همیشه، وقتی کسی میخوابد، از بدن خارج میشود، اما این عمل ناخودآگاه انجام میشود. تفاوت سفر روح در این است که ما سعی میکنیم با هوشیاری کامل از جسم بیرون برویم.

بمحض اینکه روح بدن را ترک میگوید، خود را در ناحیه‌ای برنگ آبی

مایل به خاکستری می‌یابد که در نزدیکی طبقه فیزیکی واقع شده است. این منطقه پیش‌درآمد رسیدن به طبقه اثیری می‌باشد. احساس نقل آگاهی از کالبد فیزیکی به اثیری، مانند لیز خوردن درون رنگین‌کمان بزرگی از جریان ملایم بادهاست؛ این رنگین‌کمان چشم معنوی ماست. روح هنگام ورود به این منطقه خنثای آبی-خاکستری در شکل یا کالبد اثیری (اختری) احاطه شده است که بصورت هزاران ستاره درخشان بنظر میرسد.

ناحیه حائل، یا کریدور (دالان) بین طبقات فیزیکی و اثیری شباهت زیادی به یک محفظه زیرزمینی عظیم پرتاب موشک دارد که بنظر می‌آید حدود ۶۰ متر قطر و ۶۰۰ متر عمق داشته باشد. سقف این پیله دوار باز است و ممکن است خیمه‌ای از نور تابناک و سفید آنرا پوشانیده باشد، یا گاهی آسمان شب و گستره‌ای از ستارگان چشمک زن در آن بچشم بخورد. گاهی هم صحنه‌ای روستائی دیده میشود با رودخانه‌ای که زمزمه‌اش نجوائی است از وجد و شغف زندگی.

هر صحنه‌ای که در دهانه این سقف وسیع نمایان باشد، روح با سرعتی سهمناک به سویش کشیده میشود. بیشتر مردم رؤیاهای خود را پس از گذشتن از این ناحیه پرتاب و بعد از رسیدن به مقصدی دوردست در اقصی نقاط طبقه اثیری بخاطر می‌آورند.

اینکه همه مردم برای اکتکار آمادگی ندارند، صحت دارد. فقط معدودی افراد هستند که واقعاً میخواهند بدانند که هستند و چه هستند؛ بیشتر مردم از روبرو شدن با ضعفهایشان و فائق آمدن بر آنها هراس دارند. اما کلید توانمندی معنوی در همین است. آنها امنیت را در محتوای پوچ ذهن میجویند، و از درگیر شدن با روح بر خود می‌لرزند.

روح، گذشته، حال، و آینده را میداند. اما دانشی چنین عمیق در

تصاحب عموم، بمنزله تهدید بر علیه کسانی است که زمام قدرت را بدست دارند. ادوارد دیوی در کتاب "دوره‌ها: نیروهای اسرارآمیز در انگیزش واقعیتها" درباره یکی از سخنرانیهای صحبت می‌کند که راجع به دوره‌های طبیعی در تجارت ایراد کرده بود. بعد از اتمام سخنانش رئیس یکی از بزرگترین شرکتهای بیمه در آمریکا خطاب به یکی از همکاران خود گفت، «اگر منظور فقط سرگرم شدن با این موضوع دوره‌ها باشد، اشکالی ندارد، اما اگر فکر میکنی که این آقای دیوی واقعاً حقیقتی را فاش کرده است، بهتر است فوراً موضوع را فراموش کنی. برای نوع بشر هیچ چیزی خطرناک‌تر از دانستن آینده نیست.»

او فکر می‌کرد که اگر دانش راجع به آینده در اختیار عموم قرار گیرد، به کسب و کار آینده دست‌اندرکاران بیمه لطمه بزرگی وارد خواهد شد. چون اگر قرار باشد مطالعه این دوره‌ها تا جایی پیش برود که تعیین‌کننده زندگی شخصی مردم در آینده باشد، مردم دقیقاً خواهند دانست چگونه و در چه لحظه‌ای بهتر است از بیمه عمر و اتومبیل استفاده کنند. اگر قرار باشد هرکسی با استفاده از یک جدول بتواند تعیین کند در چه لحظه‌ای بهتر است از یک قرارداد بیمه جهت یک سانحه گریزناپذیر استفاده کند، شرکتهای بیمه ورشکست خواهند شد.

ماهاننا، استاد حق در قید حیات - و استادان اک، مانند ربازارتارز - به اصلینی که شایستگی داشته باشند، اک- ویدیا، دانش باستانی پیامبری را آموزش می‌دهند. کاندیدهای این دوره‌ها در معرض روند انتخابی بسیار اکیدی گذاشته میشوند، و آنها هم به دلیل اخلاقیات بسیار بالائی است که از لازمه‌های دانستن این دانش است. استفاده از آن بمنظور ارتقاء نوع بشر مطرح شده است. عبارتی، هراس رهبران سیاسی و مذهبی کاملاً بجاست - دانش در دستهای نالایق تهدیدی است بر علیه جامعه بشری.

نوعی حسادت حرفه‌ای اغلب منجر به حفاظت از دانش میشود. ما میل داریم بیندازیم که کسانی که صاحب دانش برتر هستند، با کمال میل آنرا با دیگران سهیم خواهند شد. اما یک نوع بینش خودخواهانه، مانند حسادت می‌تواند مانع ادامه روند تحقیق و بررسی شود که در دراز مدت به نفع همگان خواهد بود.

مرد جوانی در حال تحصیل بود تا چشم‌پزشک شود. در اثر خواندن زیاد چشمانش بشدت ضعیف شدند، اما اپتومتریست به او اطمینان داد که بینائی اش بعد از سن سی سالگی رو به بهبود خواهد رفت. ولی این چنین نشد، و در عوض چشمش روز بروز بدتر شد. این مرد جوان از خود سؤال کرد، چه چیزی باعث میشود یک بیمار پس از هر بار مراجعه به اپتومتریست به لنزهای قوی‌تری احتیاج پیدا کند؟

وقتی خودش بالاخره به کار چشم‌پزشکی پرداخت، برحسب تصادف دست به تحقیقاتی درباره عدسیها زد که وعده می‌داد دسته‌ای از بیماران نیاز کمتری به استفاده از لنزها و عدسیها داشته باشند. علاقه او به این امر باعث شد که در کنفرانس ملی حفاظت از بینائی یک سخنرانی ایراد کند. در این سخنرانی، درباره اقدامات پیشتازانه‌اش در این خصوص صحبت کرد، اما هنگامیکه اعلام آمادگی کرد تا به سؤالات دیگران در باب این موضوع پاسخ بدهد، از اینکه حتی یک نفر هم سؤالی برای مطرح کردن نداشت، بشدت آزرده شد.

بعد از جلسه، یکی از همکارانش اشاره کرد که چنین جستجوهای در زمینه تکنولوژیهای جدید، سایر همقطاران را به هراس می‌اندازد. اگر قرار می‌شد پس از به نتیجه رسیدن این تحقیقات دیگر مشکل بینائی ضعیف از بین برود، چه می‌شد؟ بعد از آن چشم‌پزشکان چگونه اصرار معاش می‌کردند؟

ریبازارتارز و سایر استادان اک همواره با سردرگمی و نادانی مردم مدارا می‌کنند. اما در حینی که استادان اک به روح‌های فردی کمک می‌کنند تا به درجات خداشناسی برسند، یک نتیجه ضمنی هم حاصل میشود، و آن ارتقاء سطح معنوی همگان می‌باشد. جستجوی یک فرد در مسیر خداشناسی بسیاری از مردم دیگری را لمس می‌کند که او هرگز ملاقاتشان نکرده است، زیرا بعنوان یابنده یک راه، کشفیات او در اک نوری خواهد بود برای همه دنیا.

یکبار در خلال مراقبه‌های کوتاه در گاراژ خانه‌ام در پاسادینای تگزاس، ناکه‌بان خود را بیرون از کالیدم یافتم. ریبازار مرا به بالای تپه‌ای نزدیک سلسله‌کوهی که مانند کوه‌های آلپ ناهموار بود برده بود. ما پس از صعود از میان غلفزارهایی که تا مچ پاها را در برمیگرفت، به استراحت پرداختیم. ابرهای سفید و نرمی از کنار دامنه تپه میگذشتند؛ این نقطه روستائی محل بسیار مناسبی برای تعمق کردن بود.

ریبازارتارز گفت: «تمامی حیات از اک است. این کلمه، یا روح الهی، در همه چیزهای زنده حضور دارد، حتی در کالید سخت این اشکال صخره‌ای که این تپه را ساخته‌اند. اک جریان قابل شنیدن حیات است که از میان همه طبقات نزول می‌کند تا به انتهای جهان مخلوق برسد.»

پرسیدم: «استادان اک در دوران ابتدائی، چگونه در میان قبایل بدوی دانش را جایگزین نادانی می‌کردند؟ امروزه ما با تمرینات معنوی در مقابل استهلاک زندگی روزمره طاقت می‌آوریم. استادان اک چگونه روشهای بهبود زندگی را به مردمان آن دوره‌ها آموزش می‌دادند؟»

ریبازارتارز پاسخ داد: «اولین نگرانی انسان بدوی، بقاء خود، خانواده، و اعضا، گروهش بود. هنگامیکه آدمی امنیت شاخه درختان را ترک گفت و در میان جانوران زمینی به مبارزه برای غذا پرداخت، استادان اک به وی طرز

ساختن و استفاده از سلاح را آموختند. پیش از آن هم آنها اولین زبان را به وی آموزش داده بودند، که از اصوات ساده موسیقی ساخته شده بود. این اصوات از طبقه اثیری برای زندگی بهتر به عاریت گرفته شده بودند. به این ترتیب، نیاکان ما آموختند برای شکار، غلبه بر دشمنان، و اشتیاق برای زندگی بهتر، سرودهایی بخوانند.

«داستان برج بابل حدیثی است از اینکه چگونه رشد زبانها باعث سردرگمی تمدنهای اولیه شد. همگام با بزرگ شدن قبیله‌ها و گسترش آنها در سرزمینهای وسیع‌تر، زبان موزیکال یک قبیله دیگر مانند سایرین نبود. همه‌همه کردن با زبانهای گوناگون ایجاد مشکل می‌کرد، زیرا هیچکس زبان همسایه‌اش را نمی‌فهمید. استادان اک مانند مالاتی، زبان اشاره را به قبایل معرفی کرد تا از این هرج و مرج زبانی جلوگیری کند. اکنون، قبایل با یافتن راهی برای مرادده کلامی درباره نیازهای مشترک، مبادرت به احداث راهپائی برای رفت و آمد و تجارت با همسایگان خود کردند.»

بنظرم اینطور آمد که نگرانیهای مربوط به بقای انسان اولیه از مشکلات ما بمراتب ساده‌تر بودند. اگر یک استاد اک به او حقایق و امور مربوط به زندگی آشنا و بلافاصله‌ای همچون زبانهای صوتی و اشاره‌ای را می‌آموخت، بنابراین، آموزشی که در محدوده کوچکی از توسعه زندگی انسانی - مانند اینکه در بالا ذکر شد - بتواند صورت گیرد، تا چه حد می‌توانست چشمگیر باشد؟ بنابراین، سؤالی را که سالها در ذهنم بود از ریبازارتارز پرسیدم، «حقیقت چیست؟» من از این در شگفت بودم که جایی که همه ادیان دیگر ادعا می‌کنند راه را، حقیقت را، و زندگی را در انحصار خود دارند، چرا کسی بطرف اک می‌آید؟

ریبازارتارز گفت: «اولاً، اک بی‌زمان است. پیام آن در هر عصری در قالبی تبدیل میشود که با سطح آگاهی مربوط به آن عصر انطباق داشته باشد. این

پیام به مردم اولیه در قالبی عرضه می‌شد که بتوانند بفهمند؛ یعنی از طریق آموزشهایی از قبیل چگونگی استفاده از آتش، ساختن لباس از پوست حیوانات، و ابداع متدهائی برای شخم زدن زمین.

«امروزه هم استادان اک پیام را دقیقاً بصورتی که برای مردم قابل فهم باشد ابلاغ می‌کنند. بسیاری دیگر از استادان سطوح فرعی‌تر نیز ادعا می‌کنند که توزیع‌کننده حقیقت هستند، و پیروانی را بخود جلب می‌کنند تا در سطح آگاهی محدودشان سهیم شوند.

«اما بدون کلمه، بدون اک، چه کسی می‌تواند ادعا کند که صاحب حقیقت است؟» او اضافه کرد، «تنها مقصود روح در این زندگی هماهنگی با روح الهی است. مدرسه زندگی با بکار گرفتن مشکلات، گوشه‌های تیز تلخی، نفسانیت، خست، خشم، حقارت، اهانت، کذب، کوته‌ذهنی، انحراف، شهوت، درنده‌خوئی، فقر روحی، فساد، خودپرستی - و هر نشانه منفی دیگری را در ذهن آدمی هموار می‌کند.

«عبور روح از میان تناسخاتش جستجویی است در یافتن توافق با اک، زیرا تنها آنگاه است که با زندگی وحدت حاصل می‌کند. این وضعیت، ادای کامل عشق و برخورداری از شرف زندگی است.

هماهنگی عشق است، و عشق شرف، فهم، خرد، نیکی، سخاوت، خیرخواهی، و از خودگذشتگی به همراه دارد. اما بیشتر از هر چیز دیگری با خود، آزادی معنوی به ارمغان می‌آورد. روح میخواهد که آزاد باشد. برای آزاد بودن باید به وجودی بدل شود که خدا را شناخته باشد. تجربه نور و صوت خدا، مستقیم‌ترین راه برای رسیدن به خرد، قدرت، و آزادی است. راه، حقیقت، و نور از طریق تمرینات معنوی اک حاصل میشوند.»

سالها پیش، وقتی من یک واصل حلقه دوم بودم، ریزارتارز مرا به یک شهر مجلل ائیری دعوت کرد که دورنمای باشکوهتری از شهر لندن را بخاطرم می‌آورد. ریزارتارز ریشهایش را از ته تراشیده بود، بنابراین، تا وقتی که صحبت نکرده بود، من او را نشناختم. یکبار که آن صدای باریتون را بشنوید، دیگر آنرا فراموش نخواهید کرد و با هیچ صدای دیگری هم اشتباه نمیشود کرد.

او گفت، پال تونیچل طی یک تعطیلات آموزشی در این شهر بسر می‌برد، و اینکه آیا من میل دارم یا او دیدار کنم؟ یک چنین دعوتی بیش از آن چیزی بود که من می‌توانستم امیدوار باشم؛ بلافاصله موافقت کردم.

به شهری رسیدیم که پر از ساختمانهای عظیم و کلیسا مانند، کاخها، خیابانهای پهناور، و پارکهای وسیع بود. ریزارتارز مرا به محل سکونت‌مان برد و از آنجا با پال تماس گرفت تا قرار ملاقات بگذارد. پال پذیرفت و پاسخ فرستاد که هم تسلی بخش بود، هم مشوش‌کننده: «لطفاً نگو که من شما را فراموش کرده‌ام.»

در یک جمله او درست به هدف زده بود. من روزهای متوالی بود که در طبقات درون پال را ملاقات نکرده بودم. حقیقتاً احساس می‌کردم مورد چشم پوشی واقع شده‌ام، زیرا من مطالعه اک را با جدیت ادامه می‌دادم، اما از این در حیرت شده بودم که او از کجا میدانست. ممکن است کسی سالها به فراگیری اک ادامه دهد، و همواره از حضور ماهانقا اطمینان داشته باشد، و حتی آنرا یک امر بدیهی بیانگارد. اما ناگهان حضور او منقطع شود. ممکن است مدت درازی سپری شود و چلا تماماً به خودش واگذار شود. معذالک، استاد هنوز بطور پنهان در صحنه حضور دارد و پیشرفت او را نظارت کرده و باو فرصت می‌دهد خود تصمیم بگیرد.

پال گفت سعی می‌کند مرا برای ساعت سه بعدازظهر آن روز در برنامه ملاقاتش جای دهد. ریزازار مرا با قطار به سوی شهری دیگر برد تا پال را ملاقات کنم. قطار کوتاهی بود متشکل از سه واگن که روی ریل مسطحی حرکت می‌کرد، اما بهرحال ما را به سرعت به سوی مقصدمان برد. بعد از رسیدن به ایستگاه مسافت کوتاهی را پیاده طی کردیم تا به یک ساختمان اداری رسیدیم که شبیه سفارت یک کشور ثروتمند بود.

از بخت بد، من در میان ازدحام مردمی که در تالارهایی که پر از اطاقهای کنسولی بود رفت و آمد می‌کردند، رد ریزازار را گم کردم. ابتدا این محل بنظر مانند ادارات دولتی آمده بود، ولی بعدها فهمیدم که اینجا ستاد اصلی استادان اک در شهر ساهاسرادال کانوآل بود.

کاملاً گم گشته بودم. پیام پال هنوز در ذهنم زنگ می‌زد: «لطفاً نگو من شما را فراموش کرده‌ام.» اما گم شدن جایی برای اعتماد بنفس در من باقی نگذاشته بود. اگر فرصت این قرار با ماهانقا را از دست می‌دادم، تکلیف زندگی معنویم چه می‌شد؟

از فرط جستجوی پال به تنگ آمده بودم، و دری را که رویش نوشته بود "کنسول" فشردم. اطاق پر نور بود، اما نه پنجره‌ای و نه لامپی وجود داشت که منبع آن نور باشد. همه‌جا نورانی بود، اما هیچ کجا سایه‌ای نمی‌انداخت. این اطاق شبیه خوابگاه یک سلطان خاورمیانه‌ای بنظر می‌آمد. یک محافظ خواب‌آلوده نزدیک آمد تا مرا بیرون بفرستد، اما یک دست سیاه‌چرده از زندگی در فضای باز، پرده‌ای را باز کرد، پشت آن یک تخت با سرپرده نمایان شد. روی تخت پیری موقر بحالت چهارزانو نشسته بود.

مرا ترغیب کرد که، «بیا تو، بیا تو!» من در میان درگاهی مردد بودم.

«شاید تو چیزی درباره مذهب داشته باشی که بتوانی بمن بگویی؟» از لحن صدایش معلوم بود که آنچه می‌گفتم برای متقاعد کردن او کافی نمی‌بود، بنابراین دعوتش را رد کردم.

گفتم، «من هیچ چیز درباره مذهب نمی‌دانم.»

«شکسته‌نفسی نکن پسر. من هیچکس را ندیده‌ام که عقیده‌ای درباره مذهب نداشته باشد.»

این عملاً یک آزمایش بود برای من تا معلوم شود آیا من جرأت دارم با کسی که جویای حقیقت می‌شود درباره اک سخن بگویم. خوشبختانه این کنسول پیر- زیرا که ظاهراً چنین بنظر میرسید- در تقاضای خود اصرار ورزید و به من فرصت دیگری داد تا درباره مذهب صحبت کنم.

با شهامت گفتم، «دلستان می‌خواهد درباره استادی بغیر از مسیح چیزی بشنوید؟»

در مقابل دیدگان حیرت زده‌ام، او روزنامه‌ای بمن تعارف کرد که در آن مقاله‌ای درباره پال نوشته شده بود، با عنوان، «فرزند حقیقی خدا.» بعدها فهمیدم که این شخصیت اصیل با موئی برنگ برف که در مقابل من نشسته بود، قوبی کوانتز، یکی از استادان اک بود که برای بسیار از واصلین آشنا بود.

او گفت، «من بسیاری از وانمودکنندگان را می‌شناسم، اما این پال تونیچل یکی از زبردست‌ترین آنهاست.»

من با اشتیاق فریاد زدم، «اوه! پس تو درباره پال شنیده‌ای. پس بگذار بگویم که ما در مقابل یک استاد حقیقی واقع شده‌ایم. او باسحگوی شارت کهن بودیست‌هاست مبنی بر اینکه یک ناجی بر خواهد خاست که روی پیکری از آب تولد خواهد یافت که اسبها در ساحلش می‌چرند. او در حالت چهارزانوی

شرقی‌ها نمی‌نشینند (آنطور که تو) بلکه روی صندلی، با پاهایش روی زمین، مثل غربی‌ها.»

در آن زمان، من خود این را نمیدانستم که این پیشگوئی بودائیه‌ها مربوط به یکی از تناسخات پیشین پال می‌شد، یکی از تناسخات قبل از این بار که برای به پایان بردن آموزشهای استادی‌اش آمده بود.

درحالی‌که با این کنسول سالخورده صحبت می‌کردم، طوری ایستاده بودم که نیمی از پشتم به سوی او بود، گوئی از اشتیاق اینکه بمانم و تعلیم بدهم می‌سوختم - زیرا او از من دعوت کرده بود چنین کنم - از طرفی، می‌خواستم آن مکان را ترک کنم، چون جو آنجا بسیار آمرانه بود.

«چرا از من روگردانی؟»

«نمیدانم بروم یا بمانم.»

او فرمان داد، «پس بنشین، ما نمی‌توانیم نیمی از تو را درون و نیم دیگر را بیرون از اطاق داشته باشیم.»

از لحظه‌ای که وارد اطاق شدم، یک پسر بچه پنج شش ساله با موهای مجعد سیاه روی یک صندلی در کنار تخت نشسته بود. حرکاتش بیش از حد به افراد بالغ شباهت داشت، و مرد سالخورده با مهربانی به او گفت، «دوباره صدایت خواهیم کرد، آنگاه برگرد.» پسر بچه مانند یک پادشاه مینیاتور براه افتاد و اطاق را ترک کرد.

پیرمرد به صندلی خالی اشاره کرد و گفت، «اینجا بنشین. صندلیات را نزدیک‌تر بیاور و بگذار کف دستت را ببینم.»

او مشغول مطالعه خطوط کف دست من شد و حتی خطوط پشت دستم

را هم بررسی نمود. بعد شکل بازوها و چهره مرا ورنانداز کرد - او گفت که میخواهد آینده مرا بخواند. لمس دستانش الکتریسیته داشت و باعث می‌شد نوعی گزش محسوس از برخورد با بدنم حس کنم.

اشاره کردم، «شما صاحب نیروهای روانی عظیمی هستید.» زیرا تردید داشتم که انرژیهای او حقیقتاً معنوی باشند.

او گفت، «حالا این استاد تو، پال توئیچل را یک امتحانی میکنیم، لطفاً صورتش را تصور کن.»

درحالی‌که چشمانم بسته بودند و سعی داشتم از متخیله‌ام برای دیدن چهره پال استفاده کنم، پیرمرد با ارتعاشات من هماهنگ شد. همانطور که ارتعاشاتم بالاتر و بالاتر میرفتند، از دیدن چهره پال که روی صحنه درونی ذهنم میدرخشید در شغف غوطه می‌خوردم.

از فاصله‌ای دور دست، صدای پیرمرد سالخورده می‌آمد. گوئی از اطاقی دیگر صحبت می‌کرد، اما چشمانم را بسته نگاهداشتم. «آری، او باید یک استاد درست و حسابی باشد، زیرا که ارتعاشات تو بسیار بالا هستند و قوی!» او ادامه داد. ارتعاشات من بی‌وقفه بالاتر و بالاتر میرفتند، تا جایی که من هرگز تصور نمی‌کردم ممکن باشد.

صدای دق‌الباب در آمد. پیرمرد به من گفت، کافی است، تو می‌توانی بیدار شوی.» ربا‌زارتارز وارد اطاق شد. لبخند قراخی بر لب داشت.

پرسید، «سر قزارت با پال رسیدی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. در این لحظه بود که ارتباط بین چهره درخشان پال روی صحنه درون را با قرار ملاقاتی که فکر می‌کردم در بیرون از دست داده‌ام دریافتم. سپس آن کنسول سالخورده از ما دعوت کرد تا با

گروه دیگری از چالاهای^{*} اک به تماشای یک فیلم ماجراجویی بنشینیم، اما قبل از اینکه فیلم تمام شود، ربازارتارز گفت، «تو خسته‌ای برویم خانه.»

وقتی روی تخت‌خوابم در خانه از خواب بیدار شدم، از پال سپاسگزاری کردم. او تا سپتامبر سال ۱۹۷۱ ماهانفا بود، سپس درگذشت و مرا دوباره در حالی معلق از گوشه خرفه^{*} اک رها کرد.

زندگی معنوی کسانی که در اک هستند در دست ماهانفا است. او گاهی شخص را به دست استاد دیگری از اساتید اک میسپارد تا آموزشهای ویژه‌ای را در خصوص دانش پنهان شفاگری، پیشگویی، سفر روح یا خواندن نشان‌های معنوی دیگران به او تعلیم دهند. تقریباً تمامی این استادان اک در زمان خود ماهانفا، استاد حق در قید حیات بوده‌اند، اما اکنون در سکوت، پشت پرده امور معنوی به حرکت خود ادامه می‌دهند.

در نظر آنها همه خاکپا مقدسند؛ هروظیفه‌ای الهی و تقدیس شده است. فروتنی آنان چون آفتاب صبح میدرخشد. آنها می‌آموزند که شکوه خدائی از میان چیزهای کوچک زندگی بهمان نسبت فاش می‌شود که در امور بزرگ، اعتبار اجتماعی برای آنها هیچ ارزشی ندارد، فقط خدمت به خدا.

استادان اک واصلین را ترغیب می‌کنند تا به الگوهای تبدیل شوند که همگان از آنها منفعت جویند. اگر کاری در این راستا بخاطر عشق صورت گیرد، خدمتی است از برای خدا و نشانی است از مقام معنوی کسی که آنرا انجام

چالا: Chela به معنای جستجوگر و دانش‌پژوه در مکاتب معنوی می‌باشد. م

می‌دهد.

بعنوان یک نمونه از چنین طرز رفتاری، داستان آبراهام لینکلن و سخنرانی گتیسبورگ او را در نظر می‌گیریم. ملت آمریکا را جنگهای داخلی از هم گسسته بود. شمال در نبرد گتیسبورگ پیروزی بزرگی بر جنوب کسب کرده بود. این واقعه در جولای ۱۸۶۳ رخ داد. در همان سال یک گروه اعزامی مأمور شده بود گورستانی در همان محوطه تأسیس کند.

کمیته تصمیم گرفته بود مراسم وقف را در نوزدهم نوامبر برگزار کند، و از ادوآرد اورت، که یک سخنران کلاسیک و محبوب مردم بود، دعوت کرد تا مقدمه‌ای بر خطابه اعلام کند. تقریباً برحسب اتفاق، این چنین پیش‌هاد شد که بعنوان ادای احترام از پرزیدنت لینکلن دعوت بعمل آید، ولی هیئت مأمورین پنسیلوانیا شک داشتند که رئیس جمهور سخنان مناسبی جهت ایراد در چنین موقعیت حساسی در نظر داشته باشد. باوجوداین، دعوتنامه ارسال شد.

در آن زمان مشکلات سنگینی ذهن لینکلن را اشغال کرده بودند. یکی از آنها بیماری حاد و بستری بودن پسرش تد؛ Ted بود. موعد گزارش سالیانه لینکلن به گنجره سر رسیده بود، و جنگهای داخلی همیشه جزئیاتی داشت که نیاز به توجه خاص داشتند. معذالک، او با قطار عازم گتیسبورگ شد، و درحین سفر، چرکنویسی را که در اداره واشنگتن برای سخنرانی آماده کرده بود باز نویسی کرد. و شب‌هنگام در اطاق هتلش، نسخه نهائی خطابه گتیسبورگ را پایان رساند.

روز بعد، در مراسم وقف، اورت، سخنگوی زبردست، نزدیک به دو ساعت در مقابل جمعیت پانزده هزار نفری سخنرانی کرد. یک سرود بعد از سخنرانی او خوانده شد و سپس لینکلن بعنوان سخنران بعدی معرفی شد. خطابه او کوتاه بود؛ فقط سه دقیقه طول کشید.

لینکلن با این کلمات مشهور آغاز کرد که، «چهار نشان و هفت سال پیش ...؛ Four scores and seven years ago» سپس با کلماتی بسیار ساده و کلاسیک اشاره کرد که جنگهای عظیم داخلی جز ادامه کار استقرار آزادی که توسط بنیانگذاران آمریکا پایه‌گذاری شد چیزی نیست. این خطابه ساده، و درعین حال شاعرانه، بمثابة شعاری برای آزادی و نبرد بر علیه بردگی برافراشته شد. ولی هنگامیکه خطبه تمام شد، او به یکی از دستیارانش گفت که سخنرانی او یک شکست بوده است.

اما روز بعد اورت یک نامه تبریک برای او فرستاد. او گفت، آرزو می‌کرد که کاش افکار و ایده‌هائی را که سعی کرده بود طی دو ساعت سخنرانی اداء کند، می‌توانستند بخوبی همان بیانی باشند که لینکلن ظرف چند دقیقه ایراد کرده بود. لینکلن با فروتنی پاسخ داد که هر یک نقشی برای ایفاء کردن داشتند. مردم نه اورت را برای یک سخنرانی کوتاه معذور میداشتند، نه لینکلن را برای یک خطابه دراز.

خطابه لینکلن بعنوان یک شاهکار ادبی معاصر مشهور شد. معذالک، از نقطه نظر وی، مقصود چندانی را اداء نمی‌کرد. با وجود فشارهای زیاد از طرف دفتر ریاست جمهوری و ملت در حال جنگ و تنگی وقت، او قلبش را در گروهی خطابه گتیسبورگ گذاشت. با این عمل او توانست بزرگی را لمس کند.

استادان او از واصلین انتظار دارند برای آزادی معنوی اشتیاق بخرج دهند، حتی بگونه‌ای که لینکلن جنگید تا آزادی را برای بردگان تحصیل کند. اما بالاتر از هر چیز، یک قدم فراتر بردارند تا محرانی برای او باشند، زیرا که استادان آینده نظام و ایراکی از این زمره هستند.

در حالیکه ذهنم از این افکار، درباره لینکلن و آزادی پر بود، به مراقبه نشستیم تا در خصوص عنصر حقیقت تعمق کنم، عنصری که میل داشتم باور کنم بنیان تمامی هستی است. یک حقیقت مطلق که همیشه همانست که بود، حقیقت بلا تغییر امروز، فردا، و همیشه. این چیزی بود که من می‌خواستم بدانم.

تبسمی گرم در هوای گاراژ موج زد. به بالا نگاه کردم، ریلز ارتاز را پشت پیشخوان کنار تخت‌خوابم دیدم. او روی یک چهارپایه بلند نشسته بود و آرنجش را روی پیشخوان تکیه داده بود.

پرسید، «تو در پی معمای حقیقتی؟» چشمان سیاهش از شادی میدرخشیدند. برایم گیج‌کننده بود که او در همان نفسی که درش حقیقت را بیان می‌کرد، درعین حال می‌خندید. من یک جستجوگر بودم و یک جوینده جدی حقیقت. در این خصوص چه چیز خنده‌داری وجود داشت؟

او با لحنی جدی‌تر ادامه داد، «هرآنکس که ذره‌ای از حقیقت را دریافت کرده باشد، آنرا از سفیران اک فراگرفته است. حقیقت باعث میشود که تضاد درون قلب آدمی به طوفان کشیده شود و از هرسو او را از هم بدرد. از برای هرآنکس که در ادیان اصولی پرورش یافته باشد، تمیز دادن حقیقت از عقاید تعصب‌آمیزی که تاکنون از آنها مشعوف می‌شده، بسیار دردناک است. ولیکن تا روزی که آدمی دست از جستجوی حقیقت برندارد، به آزادی دست نمی‌یابد، زیرا که حقیقت در یک مخلوق ناکامل، تمامیت آن نیست. این معمای حقیقت است.»

این واقعاً گیج‌کننده بود. پرسیدم، «بدون حقیقت، آزادی چگونه می‌تواند باشد؟»

«حقیقت فقط در صورتی خالص است که از جهان‌های معنوی خدا

نشأت گرفته باشد. ولیکن هنگامیکه رشته خامی از حقیقت به کسی هدیه میشود تا او را برای مدتی مشغول دارد، او اهمیتی آنچنان سهمناک بدان اطلاق می‌کند که دیگر حاضر نمیشود آنرا بخاطر دریافت تار و پودی عمیق‌تر از همان حقیقت رها کند. او حقیقت را طالب است، اما نه به قیمت از دست دادن رشته پوسیده‌ای که هم‌اکنون در دست دارد.

«کوشش کن این را فهم کنی: کمال حقیقت به وضعیت آگاهی انسانی قابل عرضه کردن نیست، زیرا نمی‌تواند آنرا فهم کند. مسافری که در موقعیتهای مناسب، درجات بالاتری از حقیقت را بر ما فاش می‌کنند، اما اگر بخواهیم به بالاترین وضعیتهای خدائی نائل شویم، باید هرآنچه را در قلب و ذهن اندوخته‌ایم تسلیم کنیم تا راه ورود عشق فارغ از خویش را به دل‌هایمان هموار سازیم.

«حقیقت برای یک گدا متفاوت است از حقیقت برای یک پادشاه، زیرا تجربیات این دو از زندگی شباهتی بهم ندارند؛ مجموعه تجربیات یک شخص تعیین‌کننده وضعیت آگاهی اوست. هیچ دو فردی یکسان نیستند؛ بنابراین، استنباط آنها از حقیقت هم بهمان نسبت متفاوت است. هرآنچه را که فرد در وضعیت انسانی به مثابه دانش ادعا می‌کند، یقیناً حقیقت مطلق نیست، و تنها راه رسیدن به ارتفاعات معنویت توسط او، صوت و نور خدا امکان‌پذیر است.»

گوش فرا دادن به ربازارتارز به سرگیجه‌ام می‌انداخت. من با هرآنچه او میگفت موافق بودم، ولیکن اگر از من درخواست می‌شد که آنها را بازگو کنم، عاجز می‌بودم. فکر و وقت زیادی لازم بود تا تکه‌های حکمت او را در کنار هم نهاده و به نظم درآورم.

بیاد استاد فلسفه‌ای افتادم که روزی مرا به دفترش دعوت کرد تا در جلسه‌ی درسی خصوصی شرکت کنم. موضوع درس درباره‌ی عواملی بود که باعث

گمراهی ما می‌شدند تا شبه حقیقت را بجای حقیقت بپذیریم. بعد از ترک کردن دفتر او احساس کسی را داشتم که گنج گرانی را دریافت کرده باشد. اما بازگو کردن مقاله‌ی مورد بحث او از من ساخته نبود، زیرا او درباره‌ی چیزهایی صحبت می‌کرد که من تجربه نکرده بودم.

ربازارتارز کنار پنجره رفته، پرده‌های توری را کنار زده بود تا نگاهی به بیرون بیندازد. سپس روی صندلی راحتی نارنجی رنگ کنار تخت من نشست و ادامه داد:

«توماس مرتون، عارف رومن کاتولیک، راه سهوانگیز خدا را دنبال کرد اما با صورت به زمین خورد. مرتون دریافت که انتظار خدا از او بیش از درون‌نگری و سرسپردگی بود. هدف واقعی مرتون، مثل همه‌ی ما، پیش رفتن تا فراسوی فقر ذهن و همکار شدن با خدا بود. این بدان معناست که میباید حقایقی را که در دگان ما مانده است بدور بریزیم.»

ربازارتارز با چشمان بسته و دست‌های صندلی راحتی، به عقب تکیه داده بود. او داشت فرصتی در اختیار من می‌گذاشت تا زندگی درونم را تا قبل از اینکه وارد او شوم بازنگری کنم.

در سال ۱۹۶۷، هنگامیکه تن به تمرینات معنوی دادم، تغییری بالاتر دیدم در جهان‌های درونم بوقوع پیوست. اولاً اینکه شروع کردم به بخاطر آوردن زندگیهای گذشته‌ام. مدتی طول کشید تا به این روانشناسی عمیق معنوی عادت کنم، تا بتوانم ببینم چه تأییراتی مرا به آنچه امروز بودم بدل کرده بودند. در مورد من این حقیقت داشت: از شروع تجربیاتم در اک، ارزشهای درونی‌ام و استنباطم از حقیقت کاملاً تغییر کرده بودند.

سفیر اک در صندلی‌اش جابجا شد و پرسید، «دیدی؟» بعد از اینکه سرم

را به نشان تأیید تکان دادم، گفتم: «اکنون، من باید بروم، اما به چشم معنویت نگاه کن، جایگاه مقدسی که بالاتر و پشت ابروانت قرار دارد.»

کنجکاو، اما مطیع، به پشت، روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم. ولیکن، هنگامیکه یکبار دیگر از زیر چشم به صندلی نگاه کردم، آنرا خالی یافتیم. ربازارتارز بهمان سرعتی که آمد، رفته بود.

آواز هیو سر دادم و مستقیماً بدرون چشم روحانی‌ام نگاه کردم. اندکی بعد در حال پرواز با سرعتی شگفت‌آور بودم. داشتم در خط زمان سفر می‌کردم. این عملاً یک توهم بود، زیرا روح، در وضعیت خالص سفر نمی‌کند، چون مکان برایش مفهومی ندارد تا از جایی به جایی دیگر نقل مکان کند. اما در اقلیم دوگانه، روح از زمان و مکان استنباطی دارد که طی آن وقایع از نقطه‌ای که توجهش را در آن تمرکز داده است به سویش می‌شتابند.

بعد از اینکه احساس حرکت پایان گرفت، من خود را در شکل آشنا و طلائی رنگ کالبد معنوی (روحی) یافتیم. در کنارم پدازاسک قرار داشت، که در زندگی بیرونی، نامش پال تونیل بود. او هم کالبدی طلائی رنگ و درخشان برتن داشت. صحنه مقابل ما یک دورنمای روستائی بود. در فاصله نزدیکی از ما قلعه‌های کوهی سر به آسمان کشیده بودند که شباهت زیادی به کوههای راکی؛ Rocky در غرب آمریکا داشتند.

پال با لهجه عجیب جنوبی خود گفت، «آنچه در زیر ما واقع است. صحنه‌ای است که از مسیر زمان به انگیزش درآمده. ما در روی طبقه علی هستیم، مرتبه سوم، انبار خاطرات و بذره‌های کارمیک.»

جاده‌ای روستائی از میان برفهایی که در اثر طوفان اخیراً بر زمین نشسته بود میگذشت. جای چرخهای اتومبیلها خطوطی موازی بر سطح روپوش سفید

زمین برجای گذاشته بودند. توجه ما به سوی صدای سوت ترمز یک اتوبوس زرد رنگ مدرسه جلب شد که در فاصله‌ای حدود ۴۰۰ متر از ما در حال ایستادن بود. کنار جاده یک صندوق پست قرار داشت. دو پیکر کوچک از اتوبوس بیرون آمدند و با جست و خیز به سوی خانه‌ای حدود صد متری جاده برف رویی شده براه افتادند. اتوبوس به سوی ما حرکت کرد.

پال به آرامی گفت، «سال ۱۹۵۵ است. ایستگاه بعدی اتوبوس اینجاست. نگاه کن!»

ما در نورهای طلائی رنگ که کالبدهای معنوی‌مان بودند برفراز چشم‌انداز معلق بودیم، معذالک بنظر می‌آمد جزئی از آن هستیم. همه چیز بطرز شگفت‌انگیزی صاف و روشن بود؛ ردیای خرگوشها، پاهای عقب، از هم باز شده و علامتهای کوچک پاهای جلو در میانشان دیده می‌شد؛ مسیر حرکت ظریف موشها در زیر برف؛ رقص پرندگان؛ تیغه‌های قهوه‌ای رنگ علف که از کناره‌های حصارهای چوب قرمز سر برآورده بودند؛ دود سفیدی که از دودکش شومینه خانه‌ای برمیخاست که دو کودک در آن ناپدید شدند. می‌توانستم همه را به وضوح ببینم، اما از گزش سرد زمستان خبری نبود.

همینطور که راننده اتوبوس دنده‌ها را عوض می‌کرد، اتومبیل با چرخهایش برفها را کنار میزد و روی جای چرخهایی که پیش از آن حک شده بودند رد تازه‌ای می‌ساخت. دورن اتوبوس، یک دختر جوان که چهره‌اش آشنائی داشت، آماده بود تا از در جلو پیاده شود.

وقتی درباره او سؤال کردم، پال گفت، «این همان زنی است که تو و ربازار تارز او را با من در کنار ساحل دیدید که قدم می‌زدیم، با این تفاوت که در اینجا او هنوز یک دختر بچه است. فراموش نکن که سال ۱۹۵۵ است.»

صدای زوزه ترمزها بلند شد. راننده، اتوبوس را در نزدیکی صندوق پست متوقف کرد. دخترک سیه‌موی، یک ظرف حاوی کیک را به کت زمستانی نازکش چسبانده بود و چشمان کم‌نورش از شوق تصور خانه، جایی که آغوش مادر و عشق پرحرارتش قادر بود او را بیش از یک اجاق آشپزخانه گرم کند، درخششی کرد.

بال اشاره کرد، «امروز چهاردهم فوریه، روز والتین* است.»

درب جلو باز شد و دخترک شادمانه از پله‌ها پائین آمد، در حالیکه مراقب بود روی برفهای لغزنده لیز نخورد. درب اتوبوس سرعت بسته شد و راننده که بعثت از دست دادن وقت در جاده‌های یخ بسته عجنه داشت، کلاچ را ناگهان رها کرد و اتوبوس به جلو جهش کرد.

صحنه بعدی در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد. درست قبل از اینکه اتوبوس براه بیافتد، دخترک که بار سنگینی از کتابهای مدرسه و یک ظرف کیک در بغل داشت، محتاطانه از فراز آنها به زمین نگاه کرد. اما یک قدم اشتباه بر لبه یکی از رد چرخهای گود شده روی برف او را به زیر اتوبوس پرتاب کرد، درست جلوی چرخهای دویل عقب اتوبوس. با دیدن خطر برق قرمز رنگی دیدگانم را پوشانید، اما چگونه می‌توانستم او را به نقطه امنی بکشم؟ این کالبد روحانی که بر تن داشتم همه از نور بود و هیچ جرمی از ماده نداشت.

سپس او را دیدم، ربازارسارزای گویی با نیروئی حادثه‌ئی در کنار اتوبوس ظاهر شد. لباس او برای چنین هوای سردی بیش از حد نازک و سبک بود:

* روز والتین، Valentine Day که بنام یکی از قدیسیین مسیحیت نامگذاری شده است، مطابق با ۱۴ فوریه بعنوان روز عشاق مشهور است. در این روز - به رسم دیویته، کسانتی که پیوند عشق و محبت با یکدیگر دارند، هدیه‌ای به نیت ابراز عشق بهم تقدیم می‌کنند. م

خرقه‌ای تا بالای زانو با یک طناب سیاه که بدور کمر داشت. کفشهای صندل بپا داشت، معدالک سرمای یخندان هیچ اثر ناگواری بر وی نداشت.

زمان متوقف شد. ربازار با سرعت دست آزاد کودک را گرفت و او را در یک چشم بهم زدن از زیر اتوبوس بیرون کشید. بلافاصله چرخهای مهیب اتوبوس از روی ظرف کیک عبور کرده و آنرا خرد و ریز کرد. دخترک گیج و میبوت به چشمان پرمهر ناحی خود خیره شد. اتوبوس غرغش کنان به راه خود ادامه داد در حالیکه صورتهای سفید همکلاسهای دخترک به پشت شیشه چسبیده بودند.

ربازار در یک لحظه ناپدید شد. دخترک سعی کرد برفهای خیس را از کتتش بتکاند، نگاه اندوهناکی به ظرف کیک انداخت، سپس رو به خانه روانه شد. در خانه را باز کرد و برفهای پوتینش را با چند قدم سنگین روی قالی هال خانه تکانید. مادرش را از آشپزخانه صدا زد، «من ظرف کیک را شکستم، اما منظوری نداشتم.»

یک زن خوش‌قیافه با موهایی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ از آشپزخانه بیرون آمد. در حالیکه خطوط حاکی از نگرانی بر صورتش نقش بسته بود، حویای توضیح بیشتر شد. بعد از اینکه از حادثه اخیر مطلع شد، دریافت که هدیه‌ای بس گرانبهاتر از یک ظرف کیک به او تقدیم شده بود - کودکی زنده و سالم.

پسال توجه مرا از خانه روستائی به سوی مفهوم علت و معلول کشانید. او گفت، «طبقه علی محل ذخیره بذره‌های کارمیک است. اما برای کسی که قرار است اک را در زندگی خود بیابد، یک سانحه که دیگر برای بازپرداخت فرصتهای کارمیک گذشته نقش مهمی را بازی نمی‌کند، می‌تواند از زندگی حذف شود.

«کارما، معلول یک عمل مثبت یا منفی است که همانند یک

صورتحساب پرداختی به فرد ارائه میشود. تمامی نقوش زندگی در این دنیا توسط میلیونها تاروپود کارمیک بهم بسته شده‌اند.»

آفتاب زمستان در افق غرب فرو شد و سایه‌ای بزرگ بر فراز مزارع پوشیده از برف بجا گذاشت. معدودی ابر مرتفع آسمان غرب را زینت می‌دادند، و ما برای لحظه‌ای پیش از ترک کردن آن صحنه، بر فراز مزارع در پرواز بودیم.

پال گفت: «یک چیز دیگر، کوچکترین اعمال ما در آکاشای عظیم، اثری که تمامی زندگی را ساخته است، به ثبت میرسند. آکاشا، بایگانی وقایع روزانه است. ثبت این وقایع در بایگانی آکاشا همانست که پولس حواری آن را خطاب به غلاطی‌ها، کتاب زندگی نامید: "زیرا هرآنچه یک انسان می‌کارد، همان را هم برداشت می‌کند." این کتاب اسنادی است که خداوندگاران کارما بررسی کرده و براساس آن کیفر و پاداش منصفانه‌ای برای کسی که هنگام مرگش رسیده تعیین می‌کنند.

«اما روح‌نوردان از طریق اعمال بدون کارما را در مقابل دیدگان همگان می‌گذارند. به این ترتیب، روح از روبرویی با فرشته دادرس معاف میشود، و در مشایعت ماهانقا به بهشت می‌رود، زیرا ماهانقا ارباب تمامی فرمانروایان و خداوندان جهان‌های تحتانی خداست.»

اگر میل دارید یک تمرین سفرروح را بیازمائید، در اینجا یک شیوه آسان ارائه شده است که با آن می‌توانید رباتاراز را ملاقات کنید، یا به سفر کوتاهی در بهشت‌های خدائی مبادرت کنید.

به اول این فصل، به داستان ساحل اقیانوس رجوع کنید. خود را درحال

قدم زدن در شن‌های کنار آب تصوّر کنید. موج‌های گرم پاهایتان را شستو می‌دهند، و تراوش ریزی از آب اقیانوس، بازان فرحبخشی بر صورتتان می‌پراکند. بالای سرتان مرغان سفید دریائی به آرامی بر فراز باد در حرکتند.

اکنون به همراه هجوم موج‌ها به سوی ساحل نفسی بدرون بکشید. سپس، با بازدم خود نام رباتاراز را به نرمی و هماهنگی با برگشت موج‌ها به دریا زمزمه کنید. این تمرین را برای بیست تا سی دقیقه در روز انجام دهید. بعد از اینکه در این تمرین مهارت کامل کسب کردید، رباتاراز نزدتان آمده و حکمت خدائی را به شما تقدیم می‌کند.

اگر در کنار دریا زندگی میکنید، در ساحل قدم بزنید تا احساس شن‌ها را زیر پایتان بخاطر بسپارید، تراوش آب اقیانوس را تجربه کنید و صحنه‌های سبز و آبی موج‌ها را به حافظه خود جاری کنید و دیدتان را تا به سطح افق دریا به دوردستها بسپارید. نشان‌هایی را که از این سواحل برمیگیرید، در تمرین روزانه سفرروح خود بکار برید.

ممکن است هیچوقت رباتاراز یا یک استاد دیگر را در این سفرهای کوتاه پرواز روح ملاقات نکنند، اما همیشه یک نفر برای کمک در کنارتان حضور دارد.

ابتدا، ممکن است تصوّر کنید که رباتاراز را تنها در خیالتان ملاقات کرده‌اید، اما با گذشت زمان درمی‌یابید که او همانقدر از گوشت و خون است که بدن خودتان.

فصل ۱۱

رؤیاهای ما و مذاهب اولیه

در خواب دوش پیری در کوی عشق دینم
با دست اشارت کرد که، عزم سوی ما کن
گر ازدهاست برره، عشق است چون زمره
از برق آن زمره هبش دفع ازدها کن

رؤیاهای ما می‌توانند تمامی آنچه را که شخص برای گذراندن عمر نیاز دارد بدانند در اختیارش بگذارند ولیکن چند نفر را می‌شناسید که این را باور کنند؟ اگر مردم عملاً این امر را قبول داشتند، مطالعه رؤیاهای ما در جامعه امروزی بسیار متداول می‌بود.

من هم در بیشتر اوقات زندگانییم اهمیت ناچیزی برای رؤیاهای فانی بودم. رؤیاهای من در اوایل از دو نوع مشخص بودند: بد و خوب. دسته اول همان کابوس‌ها بودند، که هرچه کمتر، بهتر. حتی رؤیاهای خوب هم چیز زیادی برای عرضه کردن نداشتند. زیرا همه چیز در آنها درهم و برهم و بی‌معنی بود. من معمولاً از خواب‌های عمیق و بی‌رؤیا تقدیر می‌کردم، زیرا



در رؤیایم، یک نفر تسخیری از کتاب "گاندان سمر" پال تونجل را به کلیسا آورده بود، به این منظور که آن سفر معنوی به بیست‌های پنهان خدا را تفسیح کند.

نوعی وضعیت غافل از خود در آنها وجود داشت که برای ساعات بیداری امتمدی محسوب می‌شد.

در واقع، قابلیت فراخوانی رؤیاهای من اندکی پس از مطالعه **اکنکار** در سال ۱۹۶۷ شکوفا شد. اشتیاق شدید من از بابت سفر روح، کنجکاویم را درباره جهان‌های نامرئی برانگیخته بود و پس از مدت کوتاهی، یک دفترچه مخصوص برای ثبت وقایعی که در آنجا رخ می‌دادند، خریداری کردم.

به زودی دریافتم که وضعیت رؤیا، همان اقلیمی است که مسکن روانشناسان بزرگ، پیامبران بلندمرتبه، خردمندان اصیل و افراد مبتکر و پزشکان حاذق می‌باشد، آری، بهترین‌های هر فن، هنر و زمینه‌ای در این اقلیم ساکنند. رؤیاهای من آموختند چگونه با خودم روبرو شوم، آینده را ببینم، مرا به بهشتهای الهی بردند و حتی مرا از بیماریهای قریب‌الوقوع و اینکه چگونه باید آنها را مداوا کرد، خبر دادند. در خلال سال‌هایی که در اک بودم، احترامی که از برای آموزشهای درونی رؤیاهای قائل بودم، بیش از پیش افزایش یافت.

شاید کم‌توجهی من به رؤیاهای در اوان زندگی‌ام بدلیل تأثیرات کلیسا بوده باشد. نخستین آشنائی ما با مذهب در چهارچوب دینی است که در آن زاده می‌شویم: دین رسمی. برای بسیاری از مردم، مذهبی که در آن زاده می‌شوند، برای همه عمرشان کاربرد دارد. اما کسانی که این تناسخ را به منظور پیشبرد فهم معنوی‌شان به کار می‌گیرند، طبیعتاً به سوی دین مورد انتخاب خودشان کشیده می‌شوند: یعنی دین فردی. مذهب فردی و مذهب رسمی همیشه با یکدیگر در تضاد می‌باشند و هر یک سعی دارند توجه فرد را به خود معطوف کنند.

این کشاکش میدان نبرد روح می‌باشد. آیا یک فرد مجبور است به دینی که در آن زاده شده پای‌بند بماند؟ حتی اگر دیگر جوانگوی نیازهای معنوی نباشد؟ اگر هم آنرا ترک گوید، آیا باید انتظار داشته باشد که بستگانش دائماً پایبند او باشند و سعی کنند او را دوباره به زمره خودشان بازگردانند؟ اگر جرأت ترک گفتن دین کودکی‌اش را داشته و به پیروی از مسلکی مبادرت کند که بیشتر با او سازگار است، این امکان وجود دارد که احساس گناه بر او مسلط شود. آیا او کار خوبی کرده است؟ آیا مسیح در روز قیامت او را بخاطر نقض ایمان به محاکمه نخواهد کشید؟ تابعیت از کلیسای (تشکیلات مذهبی) دوران کودکی، پدیده‌ای است از وجوه اشتراک کارمیک یک فرد با سایر هم‌مسلكانش. متارکه او با آن جمع می‌تواند حقیقتاً مشکل‌آفرین باشد، زیرا سایر اعضاء آن جماعت تلاش خواهند کرد او را متقاعد سازند که ترک دینش یک حماقت محض بوده است. احساس گناه ناشی از این فشارها سعی خواهد کرد راهی به درون رؤیاهای او بیابد.

تغییر دادن اساس ایدئولوژیک، مثل ترک کردن یک دین و پیوستن به دین دیگر، تأثیر عمیقی بر روی ما می‌گذارد. ما اغلب از این افکار رنج می‌بریم: آیا من کیفر نفرینی را متحمل خواهم شد که عقوبت عوض کردن پیشواست؟ درست همین سؤاها بود که مرا پس از ترک کلیسای لوترن می‌آزرد. اعتماد من به ماهانتا هرچه بیشتر قوت می‌گرفت، اما از طرفی هم مقطعی از زمان وجود داشتند که طی آنها دستخوش امواج مخرب احساس گناه (عذاب وجدان) و ترس می‌شدم. عذاب وجدان نوعی مالیات (باج و خراج) است، ترسی است ناشی از اینکه ممکن است کسی را که عقیده‌اش برایمان مهم بنظر میرسد از خود آزرده باشیم. بهر دلیلی که بود، اعتماد من به اک در برهه‌هایی از

زمان که قابل پیش‌بینی نبود، فروکش می‌کرد. علت این تردیدها، زائیدهٔ قصوری از جانب اک نبود، بلکه نیرومندی عقاید گذشته‌ام بود که هرگاه خطّ دفاعی معنوی‌ام بدلیلی رو به تضعیف می‌گذاشت، یکبار دیگر حمله می‌کرد. دلیل این وضعیت می‌توانست تغییر شغل، بی‌پولی، یا یک مشکل لاینحل دیگر بوده باشد.

عذاب وجدان و ترس آنچنان در وجود من ریشه دوانیده بودند که بندرت به سطح آگاه توجهم می‌رسیدند. مرا تحریک‌پذیر و هراسناک کرده و باعث می‌شدند حالت دفاعی بخودم بگیرم.

عذاب وجدان (احساس گناه) می‌تواند زائیدهٔ علت‌های متعددی باشد. مثلاً اینکه احساس می‌کنیم به وعده‌ای که در مقابل خداوند، خانواده، یا یک جمعیت خیریه که از ما انتظار خیرات داشتند پشت کرده باشیم، یا اینکه کارفرمایمان درخواست کند ما یک پروژه را خارج از اداره بپایان برسانیم، اما ما با داستانی حاکی از قرارها و وعده‌های قبلی رویش را بزمین انداخته باشیم.

در سال ۱۹۷۰، هنگامی که کلیسای روستایمان را ترک کردم، استعفای خودم را به بزرگترهای خانواده تسلیم کردم. بعد از آن گویی درون یک گردباد افتاده بودم: همهٔ اطرافیانم عزم خود را جزم کرده بودند مرا اغوا کنند تا به کلیسا برگردم و با زور می‌خواستند مرا وادار کنند پا به درون کفشهای کودکی‌ام بگذارم. جنگی که بر سر کسب خودم‌استقلالی داشتم زخم‌هایی بر وجودم باقی گذاشت، اما ظرف مدت یک سال توانستم شرایط زندگیم را تا جایی تغییر دهم که دیگر در تیررس انحاء کلیسای قدیمی خود نباشم.

اگرچه این عمل موجب نشد آنان از تلاشهای خود برای "نجات" من از آن چیزی که نام آموزشهای اهریمنی بدان داده بودند، دست بکشند. جمع آنها مبادرت به دعا‌های دسته‌جمعی بخصوصی برای من کردند. این روشی مذبحخانه بود جهت وادار کردن من به تغییر عقیده برخلاف خواست خودم. این عمل در قاموس قانون **معنوی** جرم بزرگی محسوب می‌شود. انرژی حاصله از دعا‌های آنها کم‌کم به رؤیاهای من تجاوز کردند و وضعیت رؤیاهای من هم که در تبع مطالعه اک و دیسکورس‌های رؤیاآموزی انگیزه و بیدار شده بود، با حساسیتی بیش از پیش این انرژیها را دریافت می‌کرد. ناگهان در طبقات درون، مکرراً خود را در کلیسا یافتیم که وادار می‌شدم در خلال خطابه‌های ملال‌آور و موعظه‌های حماقت‌بار، حضور در آنجا را تحمل کنم. گاهی اتفاق می‌افتاد که در خلال ساعات شب دلم می‌خواست از فرط نومیدی فریاد بکشم و به تجاوزهای این جنایتکاران روانی، این مردم "خوب" کلیسا اعتراض کنم.

در طی تلاشهایم جهت خنثی کردن این تجاوزات درونی، گویی بحال خودم رها شده بودم. اما، ناگهان **پال توثیچل**، که در خلال سال‌های اول آموزشهای من در اک، **استاد حق** در قید حیات بود، به ابراز حضور خود در رؤیاهای من مبادرت کرد. او آغاز کرد به همراهی کردن من در کلیسا؛ در واقع، اغلب خود او مرا به آنجا می‌برد. او این عمل را به این منظور انجام می‌داد که عقاید کلیسایی را از سازمان وجودی من بزداید.

آدمی نمی‌تواند به این سادگی‌ها کلیسایی را که بنیان افکار کودکیش را می‌سازد، ترک کند. همیشه بهائی برای پرداختن وجود دارد، که اگر فقط عاطفی باشد، کمترین بهائی است که او می‌پردازد. یک چنین تغییر ناگهانی می‌تواند کالبد عاطفی فرد را معیوب سازد. بعبارت دیگر، **هاله حفاظت‌کننده** او

تضعیف می‌شود، همانند برج و باروی قلعه‌ای که مورد اصابت فلاخن قرار گرفته باشد. تا زمانی که آثار آسیب وارده از اصابت باقی مانده باشد، او در مقابل تجاوزهای خصومت‌آمیز نیروهای بیرون از خود بی‌دفاع است. پال، سفیر روح بزرگ، بکمک من شتافت تا مواضع دفاعی مرا استحکام بخشد. او این عمل را این چنین بانجام رساند:

او بارها و بارها مرا به کلیسای درون برد، تا به این وسیله با ترسهایم درخصوص معاشرین و دوستان سابقی که دیوانه‌وار تلاش می‌کردند مرا به کلیسا بازگردانند روبرو شوم. من وجه بیرونی کلیسا را ترک گفته بودم ولیکن همین جدائی میبایست در رابطه با پیوندهای معنوی من با زندگی گذشته‌ام نیز صورت گیرد. پال اغلب در مدت حضور من در کلیسا، خود را از دید من مخفی نگاهمی‌داشت، اما پس از مراسم نیایش بنحوی که برای من بسیار خوشایند باشد، حضور خود را بمن اعلام می‌کرد.

یکبار پال مرا در وضعیتی آنچنان سرشار از هوشیاری به جهان‌های درون برد که عملاً فراموش کردم که من در خواب بودم و کالبد فیزیکی‌ام در اطاقم در پاسادینای تگزاس دراز کشیده بود.

در این واقعه بخصوص در جهان درون، به همراه برادرم، دیر به کلیسا رسیدیم. بمحض وارد شدن ما به ساختمان، مشایعت‌کنندگان یک مراسم ختم آنجا را ترک میگفتند. ما با فشار راهمان را از میان جمعیت باز کردیم و خود را به ردیف سوّم از جلو، جایی که سایر اعضاء خانواده نشسته بودند رسانیدیم. آنها از اینکه من آمده بودم راضی بنظر میرسیدند و می‌دانستم که آنها امیدوار بودند خطابه از شدت گرایش من به اک بکاهد. در آن صورت از نظر آنها همه چیز به وضعیت عادی برمیگشت، همانطور که میباید بوده باشد.

در حالی که از بابت اینکه یکبار دیگر بخود اجازه داده بودم به دام مراسم کلیسا بیافتم، نفرتم برانگیخته شده بود، رو به برادرم کرده گفتم: «باز هم به کلیسا آمدم. اگر در اینجا هم همان قدر عقل داشتم که در رؤیاهایم، فوراً برمیحاستم و اینجا را ترک میگفتم.»

این رؤیا آن قدر برایم واقعی بود که بفکرم نرسید که در کالبد فیزیکی بیدار نبودم.

در مقابل ما یک سبد برای گذاشتن سردوهای مذهبی، پشت صندلی جلوی من نصب شده بود. یک نفر یک نسخه از کتاب «دندان ببری» پال توییچل را آنجا گذاشته بود که به قول خودش این گزارش به جهان‌های وسیع بهشتی خدا را مورد تمسخر و تقبیح قرار داده باشد. مشتاق از برای یافتن چیزی که غذای روحی بهتری باشد تا یک موعظه کسل کننده، کتاب را برداشته و شروع به خواندن آن کردم. با خود اندیشیدم: آه، چیزی از اک که مرا تا پایان این مراسم بدرقه کند.

آرایش این تجربه رؤیا، که شامل یک مراسم تدفین می‌شد، به این معنی بود که طریقه قدیم نیایش دیگر برای من مرده بود. پال، ماهانتای وقت، بمن میگفت که اعتقادات ساده و ایمان به کلیسا دیگر غذای معنوی لازم را برای تغذیه روحی من تأمین نمی‌کرد. چیز تازه‌ای آمده بود تا جای این دین رسمی را پرکند؛ البته این چیز تازه همان اک بود.

جهان‌های پر از سکوت رؤیاها چقدر واقعی‌اند! یکبار یکی از استادان ناشناس اک با من در رؤیائی، صحبت از وقایعی کرد که برای خودش، هنگامی که به آموختن رازهای خدائی مشغول بود، رخ داده بود.

این اسناد اک مرا در جنگلی در جهان‌های درون در نقطه‌ای نزدیک آب‌های صاف و روشن یک جویبار ملاقات کرد. حیوانات جنگلی - آهو، سنجاب، راسو و خرگوش‌ها - بدون ترس در فاصله چند قدمی ما رفت و آمد می‌کردند. سفیر روح خرقه‌ای شرابی رنگ به تن داشت که تا زیر زانوهایش بود. در قالب کلماتی ساده از تجربه‌ای برایم سخن گفت که مربوط به یکی از سفرهایش می‌شد.

او گفت: «هرچه عمیق‌تر در قلب خدا وارد می‌شویم، تجربه‌هایمان سهمناک‌تر و درعین‌حال، خوفناک‌تر می‌شوند و باید که این چنین باشد.

» سال‌ها پیش درست بعد از اینکه سفرهای رؤیا را آغاز کرده بودم، برای گذراندن تعطیلات به جنوب سفر کردم. تصمیم گرفتم به اکتشاف یک غار زیرزمینی مبادرت کنم، اما چیزی نگذشت که درون حفره‌های تاریکش گم شدم. در بعضی نقاط سقف غار بیش از ۶۰ تا ۹۰ سانتیمتر ارتفاع نداشت. ترس از جانم می‌توانست هر لحظه بر من مستولی شود، اما هرچه وضعیتم ناامیدکننده‌تر می‌شد، من نسبت به آن بی‌تفاوت‌تر می‌شدم.

«ناگهان چشم معنوی‌ام باز شد. بلافاصله خود را بیرون از کالبد انسانی و در شکل روح یافتیم. اکنون در وضعیتی از آگاهی برتر بودم، کاملاً رها از بخش فیزیکی که در اعماق غارهای تاریک زیر پایم، ترسان و لرزان جنگ به تاریکی می‌انداخت. در کالبد معنویم، یک منفذ تنگ و باریک را در مقابل جسمم دیدم. با همان سرعت به بدنم باز گشتم.

«هرگز ایمانم را نباختم، بلکه در جستجوی راه خروج، به اک اعتماد ورزیدم. پس از گذشت مدت کوتاهی در حالی که بدون تشخیص جهت

میخزیدم، نسیمی از هوای خنک حس کردم و رد آنرا گرفتم. این نسیم از درون دالان باریکی مثل دودکش بدرون میوزدید که در واقع به بیرون از غار منتهی می‌شد. در هیچیک از لحظاتی که در لابیرنت زیرزمینی گم شده بودم، به اک شکت نکردم. این تجربه لازم بود تا مرا به درک بالاتری از خدا برساند.»

با این کلام، قصه‌گو داستانش را پایان برد و مرا در کنار جویبار رها کرد و راهی خانه شد. تا من فرصتی بیابم که در خصوص معنای این داستان تعمق کنم.

استاد رؤیا که همان **ماهانفا** می‌باشد، برایم این رؤیا را مهیا کرده بود که در آن یک **استاد گمنام** اک مطلب مهمی را بمن بیاموزد. شیوه آموزش در این رؤیا از طریق داستانی بود که این استاد برایم تعریف کرد. مقصود از این رؤیا این بود که بمن اطمینان بخشد اک در هر موقعیتی، حتی در ناامیدکننده‌ترین شرایط، پوشش حفاظتی خود را از ما دریغ نمی‌کند. درسی که در این رؤیا گنجانیده شده بود در قالب یک داستان درآمده بود، زیرا استاد حق در قید حیات می‌دانست که اگر قرار باشد آموزشی بمن داده شود از این طریق بیش از هر روش دیگری مؤثر می‌بود.

رؤیایا می‌توانند پیشگوی آینده نیز باشند. شش ماه قبل از اینکه پدرم فوت کند، استاد رؤیا تجربه‌ای درونی از برای من مهیا کرد که مرا برای این رویداد آماده سازد. من رؤیائی را دیدم که در آن پدرم اعلان کرده بود می‌خواهد مزرعه و گاوها را بفروشد. سانسورکننده رؤیایا، بخشی از ذهن که حفاظت‌کننده آگاهی در مقاطع بیداری ماست، معنای رؤیا را به ابهام

کشانیده بود. ضربه‌ای که از پیش دانستن مرگ پدرم می‌توانست به من وارد کند، ممکن بود مرا در هم شکند.

در این رؤیا، پدرم می‌گفت یک میلیونر که در شهری نزدیک روستایمان زندگی می‌کرد، پیشنهاد خرید زمین ما را کرده بود. اینکه رؤیا از یک مرد ثروتمند سخن میگفت نشانه‌ی این بود که ثروتی مورد بحث بود که پدرم خوابش را هم نمی‌دید. باوجودیکه احتمالاً مزرعه‌ی ما بیش از قیمت معمول بازار بفروش نمیرفت، پیشنهاد از جانب یک میلیونر بعمل آمده بود. و چه ثروتی می‌توانست برای پدرم بالاتر از این باشد که بعد از یک زندگی کامل روی زمین، به جهان دیگر رحلت کند؟

سانسورکننده‌ی رؤیا کوشش کرد این واقعیت را از من پنهان کند که فوت فریب‌الوقوع پدر موجب می‌شد که مزرعه‌ی دیگر برایش بی‌فایده باشد. این رؤیا مرا غمگین می‌کرد و یادم می‌آید با خود فکر می‌کردم: بدون کارهای مزرعه، پدرم چقدر می‌توانست دوام بیاورد؟ خیلی‌ها قبل از او با از دست دادن دلیل کافی برای زندگی کردن جان سپرده بودند.

به مصداق این رؤیا، پدر به زودی فوت شد. سال ۱۹۷۱ بود و یک ماه از مرگ پال تونیچل می‌گذشت.

مقصود یگانه از زندگی این است که روح خود را از زنگار کارما پاک ساخته و همکار خدا شود. برای اینکه روح این منظور را درک کند، همه‌گونه آموزشهای کمکی برایش تأمین شده است: این آموزشها شامل رؤیاآموزی هم می‌شوند؛ اما حتی در رؤیا هم یک فرد میباید از راههای دور و دراز به سوی خدا اجتناب کند.

زندگی روشی مذبحخانه برای سرگردان کردن ما دارد. موارد غیرضروری آن قدر وقت ما را میگیرند که فرصتی برای دنبال کردن اهداف معنوی برایمان باقی نمیگذارند. الویت‌های وارونه موجب صرف زندگیهای بیفایده در روند تناسخ می‌شوند. اما در زندگی هریک از ما زمانی فرامیرسد که قطع شدن تعداد کافی از پیوندهای کارما به ما رخصت میدهد سؤال کنیم: من در اینجا چه می‌کنم؟ جستجوی ما برای حقیقت از همین سؤال شروع می‌شود.

یک رؤیا می‌تواند وسیله‌ای باشد برای آموختن یک درس مهم. یکی از این درسها قانون سکوت در خصوص رؤیایها را اجابت می‌کند، بویژه هنگامی که این رؤیایها بر روی افراد دیگری جز خود رؤیاگر مؤثر باشند. آیا مثال بهتری از داستان یوسف در عهد عتیق سراغ دارید؟

یوسف، پسر هفده ساله یعقوب، فردی خودساخته بود. او جوانترین پسر یعقوب بود و برادرانش از بابت لطفی که پدر به وی داشت رشک میورزیدند. بدتر از آن اینکه پدرش جلیقه‌ای رنگارنگ برای او دوخت و این عمل از عزت او نزد برادرانش کاست.

یوسف با تعریف کردن رؤیائی که داشت، کار را از اینهم وخیم‌تر کرد. در این رؤیا، او و برادرانش به بستن بافه‌های علف در مزرعه مشغول بودند. عدل بافه‌های یوسف به خودی خود اضافه می‌شد و سر برمیافراشت در حالی که بافه‌های برادرانش دور آن حلقه زده و در مقابلش تعظیم می‌کردند.

آنها به او گفتند، «پس تو فکر می‌کنی که بر ما حکم خواهی راند، مگر نه؟» یوسف، متواضعانه نگاهی به خرقة رنگارنگش انداخت و از خجلت سرخ شد، زیرا آنان حقیقتی مسجل در رؤیای او را پیش‌بینی کرده بودند.

یوسف با حسارت پلاست آمیز کودکانه‌اش، رؤیای دیگری را بر آنان فاش کرد. این بار، خورشید، ماه و یازده ستاره در مقابلش کرنش کرده بودند. پدرش، پس از شنیدن ماجرا، فرزندش را نگرهش کرد، معنای رؤیا بیش از حد روشن بود. روزی فرامیرسد که خانواده‌اش مقام سلطنتی او را برسمیت بشناسند. این حقیقت برای برادران بزچران او، که در پی فرصتی بودند تا وی را بزیر آورند، قابل تحمل نبود.

یک روز یعقوب به یوسف گفت که سری به برادرانش بزند که در دوئان به جرای گوسفندان مشغول بودند. وقتی برادرانش او را دیدند که پیش می‌آمد، عهد کردند که تدبیری بیاندیشند تا از شر او خلاص شوند.

هنگامی که یوسف به آنها رسید، آنها خرقة زیبایش را از تنش بیرون کردند و او را درون گودالی انداختند. سپس، به خوردن و آشامیدن پرداختند تا جرات کافی تحصیل کنند که او را به قتل رسانند. اما به رقم سر نوشت، کاروانی از تجار سر رسیدند که عازم مصر بودند. بیهودا گفت: «از کشتن او چه سودی عاید می‌شود؟ آخر او برادر ماست. بیایید او را به بازرگانان بفروشیم.» به این ترتیب، به تبع از عواطف برادرانه، آنها یوسف را به بهای بیست سگه نقره به تاجرین فروختند.

اجابت رؤیای یوسف یک حدیث انجیلی است. تجار اسماعیلی او را به مصر بردند. در آنجا یوسف به کار یا رؤیا ادامه داد. ابتدا برای خادمین فرعون تعبیر رؤیا می‌کرد و بعدها حتی برای خود فرعون. این واقعه یوسف را تا حد فرمانداری مصر مقام داد، تا جائیکه او رؤیای تشویش آمیز فرعون را به ظهور یک قحطی تعبیر کرد. بقرار اتفاق در همین خشکسالی بود که خانواده او در جستجوی غذا به مصر عزیمت کردند.

وقتی برادرانش به حضور فرماندار رسیدند، ندانستند که او یوسف، برادر آنهاست. هنگام صحبت با آنها، یوسف خاطره سال‌های گذشته را فراخواند و داستان روزی را نقل کرد که برادرانش او را به بردگی فروخته بودند. اما دست آخر، نیازهای آنها و حتی بیش از آن را برایشان تأمین کرد.

رؤیاهای پیشگویی یوسف برای ما اهمیت دارند. او و بسیاری دیگر آموختند آینده را بطریق رؤیا ببینند. چنین قابلیت‌هایی نور امید به چشم انداز تاریک اکنون میتاباند، اکنونی که تهدید می‌کند هرآینه دست‌آویز شخص را بر واقعیت واژگون سازد.

وضعیت رؤیا علاوه بر باز کردن دریچه‌ای به سوی آینده، ابزار روشنگری معنوی می‌باشد. استاد رؤیا ممکن است از رؤیا به منزله وسیله‌ای برای هشدار دادن به رؤیاگر سود جوید، که به منظور حفظ تعادل خویش در هنگام وقوع شهود (اشراق) به کار می‌آید. در طی یکی از سفرهای رؤیا، به خانمی بنام بتی مه‌یرز: Betty Meyers برخوردیم که در جهان‌های درون زندگی می‌کرد. او یک روز با اعلان یک خبر به دوستانش آنها را غافلگیر کرد. او گفت: «من خداوند انجیل هستم و آنرا به تحریر در آوردم!»

او وارد آگاهی انیری شده بود و سعی می‌کرد احساس خود را مبنی با وحدت با نیروی هستی بیان کند. این تغییر ناگهانی که در تضاد با رفتار موقر معمول او بود، دوستانش را به تعجب انداخته بود. او بجای لباسهای مطابق مد معمول، مبادرت به استفاده از لباسهای قدیمی کرده بود. طی هفته‌های متمادی، او با این خطر مواجه شده بود که تحویل دارالمجانین داده شود. دلیل این امر مستی حاصل از خلسه معنوی بود، اما کسی وضعیت او را درک

نمی‌کرد. لکن، بالاخره او ثبات درونی‌اش را مجدداً به دست آورد و خود را دوباره با شرایط خانگی محیطش منطبق کرد.

این رؤیا هشدار می‌داد که جامعه رفتاری را که بیش از حد از حیطة تحتل خارج باشد نمی‌پذیرد. هنگامی که شخصی نامتعادل می‌شود و از مرز متعارف عبور می‌کند، مقامات کفالت او را عهده‌دار می‌شوند تا دوباره رفتاری قابل قبول برای جامعه پیش گیرد.

همانطور که پیش از این اشاره شد، مذهب در یکی از دو دسته‌بندی زیر قرار می‌گیرد: رسمی و شخصی. یک فرد که عضو یک گروه مذهبی است از طرف مقامات مذهبی تشویق و ترغیب می‌شود که اقلیم خدائی را آرزو کند ولیکن نقشه راهنمایی در اختیارش گذارده نمی‌شود که بهترین راه را بتوانند انتخاب کند. ایمان راه رسیدن به خدا نیست. در واقع دروازه‌ای که به بهشت باز می‌شود در قلب آدمی تعبیه شده است و تمرینات معنوی اک کلید جهان‌های اسرار خدائی می‌باشند.

قصه بسیار ظریف و کوچکی وجود دارد حاکی از اینکه وقتی خدایان آدمی را می‌ساختند، بدنبال جائی می‌گشتند که روح را جایگزین کنند، بطوریکه آدمی نتواند آنها بیابد مگر از طریق رنج و جستجو و رشد. بالاخره، آنها روح را درون قلب وی جای دادند و از آنها گام بشر در جستجوی آن بوده است، اما آن جرعه الهی را که خویش او می‌باشد نمی‌یابد.

در سال ۱۹۷۹، کنگره آمریکا یک کمیته فرعی غیررسمی برگزار کرد تا به بررسی مذاهب جدید بپردازد. سؤال مطروحه از اینقرار بود: آیا کنگره

می‌تواند اعتبار ادیان نوظهور را در مخالفت با مذاهب تأسیس شده قدیمه تعیین کند؟

شهود بسیاری احضار شدند تا درمقابل کمیته فرعی شهادت بدهند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که هیچکس در آمریکا نمی‌تواند قانونی را تصویب کند که موجب محدودیت اعتقاد یک فرد به خدا باشد. برای مثال، اگر یک مجتهد یا قدیس ادعا کند که خدا را تجربه کرده است، چه کسی می‌تواند حرفش را نفی کند - یک قاضی؟ یک دانشمند، یا حتی یک کشیش (مقام روحانی)؟ چه چیزی تعیین‌کننده وضعیت کسی است که حقیقتاً خدا را دیده باشد؟ هیچ نشانه مفردی وجود ندارد که تمامی درجات متفاوت روشنگری را از هم تفکیک کند.

در واقع، بسیار بندرت کسی یافت می‌شود که مقام غائی الهی - سوگماد - را دیده باشد، بلکه همیشه فقط با یکی از تجلیات تحتانی او روبرو می‌شود. معمولاً این مقام یکی از فرمانروایان یکی از طبقات بهشتی است، مثل یهوه در طبقه اثیری، یا ساتنام در طبقه روح. هرآنکس که چنین وجودی از نور را جز در معیت ماهانتا ملاقات کند، به احتمال قریب به یقین در وضعیتی ناهنجار و نامتعادل از این تجربه فارغ می‌شود. سفیر روح کسی است که می‌تواند چشم‌انداز حقیقی از این تجربه را در اختیار او بگذارد.

حتی شکوه یک آفریدگار زبردست مانند یهوه یک مسافر تازه‌کار و بی‌تجربه را می‌بهدت می‌سازد. او شیفته و فریب‌خورده توسط خودستانی خویش، میل دارد بپندارد که پیام‌رسان ویژه پروردگار است، چون آنها با یکدیگر دیداری رو در رو داشته‌اند. این افراد بلافاصله دست‌به‌کار می‌شوند تا بیروانی برای خود دست و پا کنند.

و اما ارتباط این همه با رؤیاگر اک چیست؟ تفاوت اصلی بین **اکنکار** و ادیان اصولی و تشکیلاتی، توجه متفکرانه‌ای است که در **اکنکار** به تجربیات درون معطوف می‌شود. این تجربیات بر محور نور و صوت خدا دور می‌زنند. منشأ غائی دانش الهی و الهام، اقلیم بهشتی درون ماست. این منشأ یک موعظه صبح بکشنبه نیست که واعظ از پشت منبر خطابه می‌کند. بنابراین، **استاد** درون مقام اعتبار یک انسان معنوی است.

آموزشهای اک از تلفیق **استاد** درون و بیرون بهره می‌گیرند. از طریق آموزشهای بیرونی، یک اصل اک قوانین و شرایط سرزمینهای دور را می‌آموزد. سپس، آموزشهای درون و تجربه‌هایی از آنچه روح الهی بدو عرضه می‌کند به او می‌آموزند تا او را به وجودی عظیم تر بدل سازند. در این تلفیق، ما شاهد به هم پیوستن فعالیت‌های دوران بیداری و لحظات رؤیای خود خواهیم بود. **رؤیاگر** اک از طریق رؤیا از پیش هشدار داده می‌شود. بنش دریافت می‌کند و به روشنگری دست می‌یابد. بیوند چهارهای درون و بیرون، **اکنکار** را به پویاترین نیروی معنوی امروزه در جهان حاکی بدل می‌سازد.

بکرات گفته‌اند که یک مذهب، اگر قرار باشد دوام‌پذیر باشد و بمشابه راهی به سوی خدا مورد استفاده خود را حفظ کند، میباید رهبری داشته باشد که هم از درون یک استاد باشد هم از بیرون. یعنی تماس را از هر دو طریق با بیرون حاصل کند. مسیحیت در اوان قوت **عیسی** با این مشکل مواجه شد.

مصلوب کردن **عیسی** موجب برانگیختن آشوبی در میان مریدان **عیسی** شد بر سر اینکه کدامیک جایگاهی را که او ترک کرده بود اشغال کند. تشویق و ترغیب حواریون عضائی بود که برای مدتی کلیسا را لنگ‌لنگان به پیش راند. ولیکن این حواریون حتی در نقش استاد بیرون هم نمی‌توانستند جای **عیسی**

را بگیرند. آنگاه **پطروس** پا به عرصه گذاشت. ادعای او برای رهبری بر این مبنی بود که **مسیح** او را گماشته بود تا چوپانی رمه را عهده‌دار شود. قرنیا بعد، کلیسای کاتولیک (کلیسای جامع مردم) سیاست **پطروس** را در قالب رهبری بنام **پاپ اول بسط** و توسعه بخشید. این اقدام به این منظور بود که حاکمیت خود را در رهبری مسیحیت بر کلیسای کنستانتی‌نوپل (قسطنطنیه - استانبول امروزه) برتری بخشد. از قرار معلوم، **پطروس** نخستین کسی بود که **عیسی** را پس از رستاخیزش ملاقات کرد. عملاً **مریم مجدلیه** هم‌اکنون با **عیسی** سخن گفته بود ولیکن پنداشته بود که او باغبان است. اما کلیسای رم **پطروس** را به علت ادعای تاریخی‌اش در نظام حواریون بیشتر به رسمیت می‌شناخت.

سنت پال (پولس رسول) از نظر زمانی در میان حواریون از مؤخرین محسوب می‌شود. لکن نام‌آوری او به عنوان فرستاده‌ای به سوی نصارا (مسیحیون) به گسترش و تسلط واقعی کلیسا سهم بسزائی ادا می‌کرد. وجود او علت بنیانی آموزشهای مسیحیت است؛ او بذره‌های نخستین دین مسیحیت امروزی را کاشت.

این مرد بزرگ مشکل عمده‌ای بود که در مقابل پدران کلیسا قرار داشت. او یکی از رهبران صاحب نفوذ کلیسا بود که شخصاً با **عیسی** دیدار نکرده بود. بسیاری از دیگران از لحظه غسل تعمید **عیسی** تا هنگام مصلوب شدن با او بوده‌اند. در واقع، هنگامی که حواریون شورش کردند تا جانشینی برای یهوذا اسخریوط، مردی که **عیسی** را لو داد و سپس خودکشی کرد، انتخاب کنند، تصمیم گرفتند که جانشین او باید کسی باشد که وقتی **عیسی** زنده بود با او آشنائی داشته بوده باشد. منی واجد این شرایط بود.

به این ترتیب، تا پیش از این که پولس رسول قدم در صحنه کلیسا بگذارد، اعتبار مقامات بسته به این بود که شخصاً عیسی را ملاقات کرده بوده باشند یا خیر.

پولس رسول میباید مرد صاحب‌مقامی بوده باشد. او تنها با اکتشافاتی از عالم درون پا به جهان مسیحیت گذاشت، تجربیاتی که از نظر سایرین ارتباط دست دوم با مسیح تلقی می‌شدند. درست است که عیسی در راه دمشق بر وی ظاهر شده بود ولیکن این واقعه در عالم روح بود؛ تجربه‌ای که همسان کسانی نبود که عملاً با عیسی می‌خوردند و مینوشیدند و او را تا محل مصلوب شدنش در جلجتاء همراهی کردند.

پذیرفته شدن پولس رسول به عنوان یک چهره کلیسایی درها را به روی جنبش عارفین بعدی گشود. برای واصلین اک، این یک رویداد تاریخی مهم است، زیرا بسیاری از کسانی که امروزه در انکار هستند در سال‌های شکل‌گیری این نهضت زندگی کرده بودند. مشکلاتی که امروزه و در آینده در مقابل آنها به عنوان پیشتازان اک وجود خواهد داشت مشابه همان تعصباتی است که روزی در دوهزار سال پیش نخستین مسیحیان با آنها روبرو بودند.

آن دوره از تاریخ شاهد تحول عمده‌ای در معنویت بود و افکار و احساسات بسیاری از مردم امروز بازتاب همان زمان است. این گذشته‌ای که در اعماق نابخودآگاه ذهن مدفون شده است، گاهگاهی خود را در وضعیت رؤیای ما جلوه‌گر می‌سازد، هیمنطور در خوشایندها و ناخوشایندهای ناآگاهانه‌ای که امروزه با خود حمل می‌کنیم. به همین دلیل رؤیایها تا بدین حد اهمیت دارند؛ آنها دریچه‌ای را باز می‌کنند که ما را از گذشته آزاد می‌کند.

اساساً دو رشته افکار مذهبی در کنار یکدیگر همیشه وجود دارند: اعتقاد و تجربه. اولی مذهب اجتماعی - سیاسی است که قبلاً بدان اشاره شد. در این مقوله این سؤال مطرح است: «معنای زندگی چیست؟» دومی، یک مذهب انفرادی و حقیقی است که اعلام می‌کند: «تجربه بوته آزمایش روح است. چه می‌توانیم از آن بیاموزیم؟»

کلیسای دوهزار سال پیش این افتراق بین اعتقاد و تجربه را در نقش دو چهره بزرگ، پطروس و پولس، مشاهده کرد. پطروس معتقد بود - پولس می‌دانست. پطروس درجه‌ای از تجربه درون را چشیده بود، مثل نور و صوتی که در پنه کاست (گلریزان) احساس کرده بود، اما پولس قدیس الهامات اسرار را هنگامی که در "بهشت سوم" درگیر شده بود دریافت کرد. او از خود به عنوان شخص سوم نام می‌برد هنگامی که می‌گفت: «... که او چگونه در آسمان سوم در فردوس درافتاد و سخنانی ناگفتنی شنید که بازگفتنش برای آدمی مشروع نیست؟» (کورانتیان، کتاب دوم ۱۲:۴)

تفاوت بین وضعیتهای آگاهی این دو انسان، خلأ گریزناپذیری است که امروزه هم میان طرز فکر یک مسیحی سازمانی (تشکیلاتی) و یک عارف وجود دارد.

پس، جای تعجب نیست که یک بازوی کلیسا خود را در سازمان مستقر کرده باشد و شاخه دیگر همواره کنترل‌های اعمال شده از بیرون را تحقیر کند. پطروس پیشتاز مقام قدرت و رهبری در کلیسا بود در حالی که پولس رسول قهرمان عنصر عرفان در کلیسای نخستین محسوب می‌شد. او یک عارف Gnostic بود، یک طرفدار علم‌الاسرار که لازمه اساسی رستگاری است.

ایمان برای پولس نقطه شروع بود. حتی یک قدیس باید به این ایمان داشته باشد که احساس درونش حقیقی است. اما او از ایمان به مراتب فراتر می‌رود. او جرأت لازم را برای غور و بررسی رؤیایش در اختیار دارد، تا دریابد که لاقلاً آنها باندازه آموزشهای بیرونی حائز اهمیت می‌باشند. یک مؤمن اصولی از آغاز تا پایان به آموزشهای بیرونی وابسته است که از جانب تشکیلات و کلیسا به او اعمال می‌شوند. در نظر او رؤیاهای یک بازی بچه‌گانه و شاید هم انگیزه‌هایی شیطانی بیش نیستند.

پولس رسول درون قلبش روحی به همان شدت جستجوگر و پویشگر داشت که پال تونیچل، پایه‌گذار اکنکار. تونیچل به همسر آینده‌اش گیل گفت که او خود اهل عرفان؛ Gnostic بود. همانند آنها، او همواره با اندیشه‌های درونش در کشاکش بود و تلاش می‌کرد که خود موضوع و معلول مراقبه خودش باشد.

اهل عرفان مسیحیت نخستین چشم به همان خیال خلاق داشتند که دانش‌پژوهان جهان امروز در اکنکار. این استقلال ذهنی که عارفین برای خود حفظ می‌کردند، خشم رهبران کلیسای ارتدوکس (اصولی) مانند ترتولیان؛ Tertullian* را برمیانگیخت. موضوع مورد مجادله، مقوله رستاخیز بود. ترتولیان از جانب اذهان کلیسای اصولی اظهار می‌داشت و اصرار می‌ورزید که رستاخیز جسمانی واقعیت مسخّل است و اینکه گوشت و خون فرد فوت شده در روز قیامت برمیخاست.

* ترتولیان یکی از پدران کلیسای اصولی در کارتاژ (شهری در تونس امروزی) در دهه‌های بین ۱۶۰ تا ۲۳۰ میلادی بود.

عارفین مسیحی به چنین یاوه‌های افراطی تن در نمی‌دادند. ترتولیان آنها را کافر نامید و کلیسا هم دکتترین او را مبنی بر رستاخیز جسمانی پذیرا شد.

معدالک، پولس اشاره به تفاوت‌هایی می‌کرد بین کالبد "آسمانی" و "خاکی" انسان. او به کورنتین‌ها گفت: «اکنون بشما می‌گویم، ای برادران، که گوشت و خون نمی‌تواند وارث اقلیم خدا باشد؛ همانطور که فساد وارث فسادناپذیری نیست.» (کتاب اول کورانتیان ۱۵: ۵۰) این مناظره‌ای بود که در مقابل مقوله رستاخیز جسمانی مطروحه از جانب ترتولیان در گرفت.

اهل عرفان انتظار داشتند که بعد از دریافت روشنگری (Gnosis) بر سرعت متخیله‌شان افزوده شود. ولیکن آنها می‌دانستند که به منظور رسیدن به روشنگری، لازم می‌بود که در راستای معنوی انضباطی بر خود اعمال کنند. به این ترتیب بود که آنها مراقبه را به مثابه جزئی تفکیک‌ناپذیر در جستار درون اسرار الهی پیشه کردند. کسانی که به معنای حقیقی، زندگی عرفانی در پیش گرفتند، هرروز به مراقبه میپرداختند.

در مراقبه، ذهن در نتیجه تمرینات معنوی ساکن می‌شود. صحنه ذهن خالی می‌شود و از تجاوز شراره‌های فکر در آسایش است.

از آن ببعد است که یا نور و یا صوت الهی پا بمیان می‌گذارد و یا ترکیبی از هر دو. این ترکیب ممکن است در هیئت ماهانتا، یا استاد ظاهر شود. او فرد را در مراتب درون ملاقات می‌کند؛ در وضعیت رؤیا، یا در خلال سفرروح. دیدار عموماً در یکی از زیرطبقات مرتبه اثیری انجام می‌شود. این آغاز سفرروح به سوی خداست؛ این سفر دانش *«خویش»* را به همراه می‌آورد.

سپس قابلیت خداآگاهی (خداشناسی) بظهور میرسد، که ضامن ورود به اقلیم خدائی در خلال این زندگی یا زندگی بعدی است.

آنهنگام که روح جذب روح الهی می‌شود، همکار خدا شده است. اکنون می‌تواند به اراده خود انتخاب کند که چگونه میخواهد در خدمت آفرینش در پهنه ابدیت و درون اقلیم بی‌زمان انجام وظیفه کند.

در اقلیم معنویت، هر چیز را بهائی است. مهم نیست بیچارگان تا چه درجه‌ای از خدا توقع داشته باشند که جام سر به آسمان کرده آنها را از آب حیات پر کنند، بهر حال نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. ایمان به تنهایی نمی‌تواند کسی را به اقلیم الهی رهنمون شود. این راه باید از درون و بالخصوصه طی شود و تجربه گردد. خودشناسی، که به اکثار موسوم است از دسترس فکر و اندیشه خارج است.

کسی که روشنگری حاصل کرده باشد، ممکن است همچون عارف قرن هفدهم آلمانی، یاکوب بوهم شود. یک پینه‌دوز که نور الهی برش ظاهر شد. این تجربه فهم او را بر دانش معنوی گشود. دانشی که به مراتب فراتر است از علم ادیبان کلاسیک. این ادیبان به خرمی از علوم ذهنی میبالتند که از میان کتاب‌ها برگرفته‌اند.

مطالعه رؤیاهای از طریق استاد رؤیا، حقیقتاً جستجویی است در یافتن خطه مقدس وجود خودمان. شاید داستان زندگی محقرانه برادر لارنس نمونه گویاتری باشد از انعکاس تأثیرات معمول روشنگری در وجود یک فرد. این داستان مختصراً در کتاب کوتاه و شگفت‌انگیزی بنام «کاربرد حضور خدا» آمده است.

رؤیاهای ما و مذاهب اولیه / ۱۰۱

او با نام نیکولاس هرمان در قرن هفدهم در فرانسه متولد شده بی آنکه تحصیلاتی داشته باشد، مدت کوتاهی در ارتش خدمت کرد تا اینکه در سال ۱۶۶۶ در اوان هجده سالگی تجربه روشنگری برایش پیش آمد. این اتفاق هنگامی افتاد که او مشغول مراقبه بر روی درختی عریان و بی شاخ و برگ بود که قرار بود با رسیدن بهار تجدید حیات را جلوه‌گر سازد. چنین رویداد ساده‌ای توانست تحولی چنین شگرف در زندگی وی بوجود آورده و به این ترتیب، او به یکی از راهبان کارملی در نظام برادری بدل گشت که خارج از سلسله مراتب روحانیت فرانسه قرار داشت. اشتیاق برادر لارنس (لورنس) در محدوده دگم و جهان‌بینی مذهبی شکوفا نشد، بلکه حاصل اتحاد مستقیم با خدا بود، هرچند سمت، مقام و ظرفیت خدمت او محقر و بی رنگ و بو بود.

خطه مقدس او چهاردیواری آشپزخانه بود و در انجام وظیفه‌ای چون شستن کاسه و بشقاب. دولتمند در اقلیم آگاهی، به وجودی همچون ربازارتارز بدل گشت که در کلبه‌ای محقر و تقریباً بی‌اثاثیه در کوهستانهای دوردست هیمالیا به سر می‌برد. هر خاکی و هر شرایطی در دیدگان کسی که از نظر معنوی به بیداری رسیده باشد، آکنده از نور تقدس می‌باشد.

برادر لورنس شاهدهی بر این مدعاست که بی عشق به خدا، تقوی و انضباط معنوی پیشیزی ارزش ندارد. در خلال مخاطرات، یا هنگام مراتب متداول زندگی، اندک اندک می‌آموزیم که توجهمان را هرچه بیشتر بر روی خدا باقی بداریم.

ما مراحل آمادگی جهت وارد شدن به وضعیت خدائی را چگونه می‌یابیم؟ با عمل کردن به نحوی که گوئی هم‌اکنون در اقلیم خدا به سر می‌بریم. آنگاه جریان‌های زندگی، ما را به سوی شرایطی سوق می‌دهند که به هوشیاری کُلّ منجر می‌شوند. بقاء روح صرفاً از صدای خدا - صوت و نور - مشتق می‌شود. سفیر روح استاد درون می‌شود و مقام راهنمایی فرد جستجوگر را در راهی می‌یابد که او را به آن خدای حقیقی که فراسوی دیگر خدایان قرار دارد می‌رساند. مقامی به مراتب والاتر از بیهوه.

برای روح، آینده هنوز شکل نگرفته است، آینده‌ای که او می‌تواند از کنار هم نهادن آرایشی بی‌پایان از احتمالات برای خویش مقدر سازد. ولیکن ابتدا باید بیاموزد که چگونه عمل کند که گوئی به مقصد رسیده است. این فراگیری با آموزش رؤیاهای در اک آغاز می‌شود.

در طول یک مدت هفت ساله، یک پیرو اک رؤیای مکرری دربارهٔ یک موضوع می‌دید. هر بار که آن را می‌دید از خود سؤال می‌کرد که معنای آن چیست؟ در این رؤیا، نواه زی ^{Wah Z} (استاد رؤیا) یک بشقاب غذا آورد و در مقابل او روی میز نهاد. افراد دیگری هم سر میز بودند. نواه زی گفت: «نوبت توست که از رئیس جمهور کشورت پذیرائی کنی.» رؤیاگر از دستور تابعیت کرده، به سوی دیگر میز پذیرائی رفته و غذا را جلوی آقای رئیس

* نواه زی: Wah Z نام معنوی سری هارولد کلمپ، استاد حق در قید حیات است. این نام در واقع نامی است که از ابتدا به هر روحی داده شده است و در هنگام وصل به طبقه نهم بر وی فاش می‌شود. در خلال تجربیات درون، نامی که استاد درون بدان خطاب می‌شود، نام معنوی اوست. م

رؤیاهای ما و مذاهب اوّلیه/ ۱۰۳

جمهور می‌گذارد. یک خرقة سفید کلاه‌دار چهره رئیس جمهور را پوشانده بود ولیکن، علیرغم آن، نور باشکوهی از جانب این مرد می‌درخشید.

بالاخره، رؤیاگر کشف کرد که سانسورکننده رؤیا - رکن ناخودآگاه ذهن که تلاش می‌کند عواطف رؤیاگر را از هر نوع ضربه‌ای مصون دارد - سات‌نام را با شخص رئیس جمهور جانشین کرده بود. سات‌نام یکی از فرمانروایان بسیاری از طبقات و در تصدی امور طبقه روح و آفرینش تمامی جهانها و طبقات زیر آنست، که طبقه فیزیکی را هم شامل می‌شود.

این رؤیا به رؤیاگر می‌گفت که ندای روح او را به خدمت به سوگماد، خدای حقیقی همه هستی فرامی‌خواند. او نسیم تحوّل را حس کرده بود و نفس همه جا حاضر روح الهی در رؤیایش از طریق نور خدا و از جانب سات‌نام بر وی عطاء شده بود. سات‌نام، فرمانروای طبقه روح و از جانب سوگماد منتصب به مراقبت از بسیاری از طبقات عالم است. نفس الهی، اک، با لمس کردن ما در عالم رؤیا شروع به آفریدن مفهوم تازه‌ای از زندگی برایمان می‌کند.

یکبار پال تونیچل مرا در طبقات درون به یک کلیسای کهن برد. هنگامی که نشستیم، یک چهره روحانی موبلند که گوئی باد موهایش را در هوا می‌پراکند و قیافه‌اش به نقاشی‌هایی از عیسی شباهت داشت، به محراب نزدیک شد. این مرد مقدّس رو به معدودی از ما که در آنجا حضور داشتیم کرده و پرسید، «آیا برای شما ماهانتا مطرح است یا آهانتا (نفس)؟ اگر ماهانتاست، پس همانگونه که درخور اوست رفتار کنید.»

من واقعاً از اینکه در یک کلیسا، اشاره به ماهانتا، بالاترین درجه از آگاهی خدائی (خداشناسی) شده بود در شگفت شده بودم. وضعیتی از خدا که

او درباره‌اش صحبت می‌کرد، یعنی مقام ماهاننا، فراسوی شعور کیهانی؛ **Cosmic Consciousness** و تمامی تجلیات طبقه ذهنی بود. این واعظ خط آخر را برنوشت: یک روح تا چه مدت باید در وضعیت منافع شخصی باقی بماند، پیش از اینکه دست از نفس برکشد و خود را به استاد درون تسلیم سازد؟

*** **

و اینچنین رؤیاآموزی‌های اک آغاز می‌شود.

یکی از شیوه‌های آسان برای حرکت به سوی وضعیتی بالاتر از آگاهی، تلفیق رؤیا یا مراقبه است. ابتدا نقطه ساکتی برای مراقبه بیابید. این نخستین تلاش ما در بجا آوردن یک همت معنوی است. برای مدت بیست دقیقه در هرروز چشمانتان را ببندید و توجهتان را بر روی چشم معنوی متمرکز کنید. این عضو معنوی، همان بینائی درون است که میان دو ابرو و حدود ۲ سانتیمتر داخل کاسه سر قرار دارد. به صحنه خیالی بین ابروان به ملایمت نگاه کنید، سپس آغاز کنید به زمزمه نام مقدس خدا. اسامی دیگر، بسته به اینکه در مناسبت یا وضعیت آگاهی و یاورهای شما باشد، مانند عیسی، محمد، الله، هیسو، یا ماهاننا برای این تمرین به کار می‌آیند. نواهی هم قابل قبول است.

در چشم‌انداز درون بدنیاال نور آبی رنگ بگردید. این نور خداست. ممکن است این نور را نبینید، اما صدائی بشنوید. صوت تجلی دیگری است از روح الهی یا اک که ممکن است شبیه هرآلتی از موسیقی که تصورش را بکنید

باشد. ظهور نور یا صوت تأیید بر این دارد که تماس با کلمه خدا برقرار شده است.

بخش دوم این تمرین برای وضعیت رؤیاست. با زمزمه یکی از کلماتی که در بالا اشاره شد، برای به خواب رفتن آماده شوید. این عمل به منظور ایجاد نزدیکی با جریان صوتی حیات، یا روح مقدس الهی می‌باشد. برای مدت چند دقیقه کلمه‌ای را که انتخاب کرده‌اید زمزمه کنید. هنگامی که برای به خواب رفتن آماده شدید، تصور کنید به همراه یکی که دوستش می‌دارید در حال قدم زدن در یک پارک یا در مقابل یک چشم‌انداز غروب آفتاب هستید. معشوق می‌تواند قلب ما را گشایش بخشیده و ترس را برطرف کند. اگر کسی بخواهد در وضعیت هوشیاری به رؤیا وارد شود وجود عشق برایش ضروری است.

بالاخره اینکه از هرآنچه در هنگام مراقبه یا در طول مدت رؤیا تجربه می‌کنید، یادداشت روزانه‌ای تهیه کنید. یک اعتماد متقابل مابین خویش درون و بیرونتان توسعه می‌یابد و دو روشی که در بالا ذکر شد در برآوردن این منظور کمک می‌کنند.

به این ترتیب، شما رؤیاآموزی در اک را آغاز می‌کنید.

فصل ۱۴

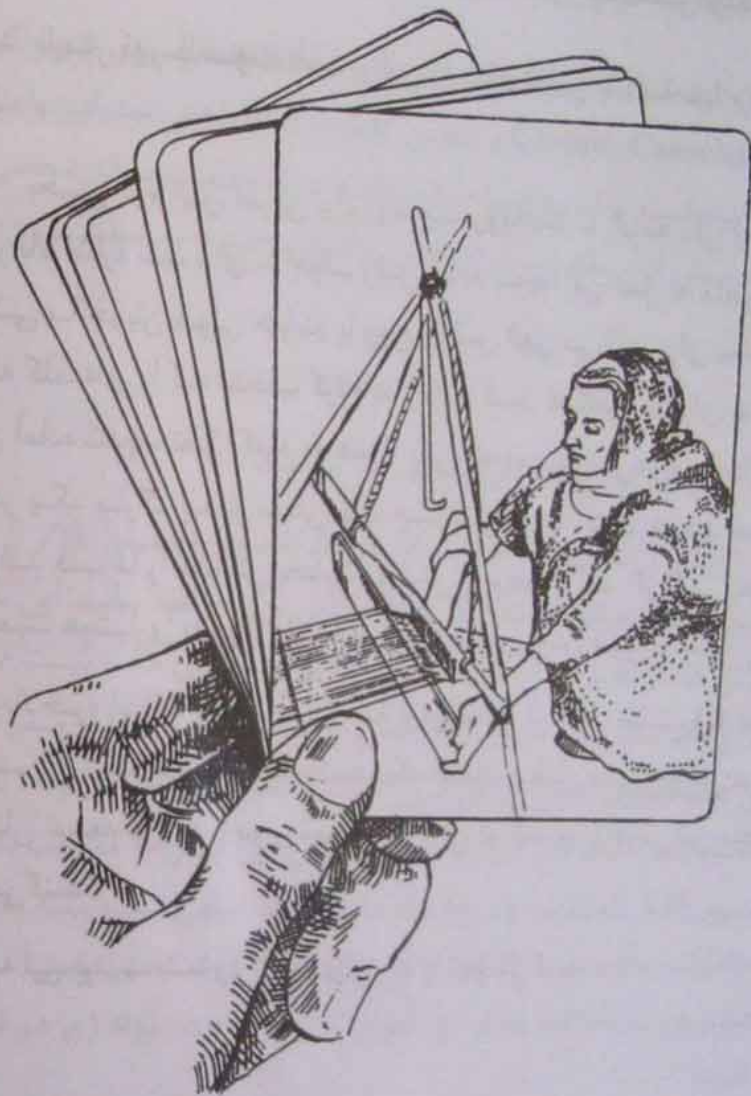
سرزمین خاطرات دور

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خوش آمد و هنگام درو

بسیاری از ما به طبقه علی سفر می‌کنیم، به طبقه خاطره‌ها، اما عجیب اینجاست که بعداً آن را فراموش می‌کنیم. این جهان، حیطة حافظه است و شامل گذشته‌های دور و نزدیک می‌شود. لحظه‌ای که عملی را به انجام می‌رسانیم، هرچند هم به نظر ناچیز بیاید، خاطره‌ای از آن در این سطح از ذهن تحتانی به ثبت می‌رسد.

به این ترتیب تمامی طبقه علی انباری است از تصاویر بی‌جان، اما این تصاویر، هنگامیکه توجه ما بر رویشان متمرکز می‌شود به خود جان می‌گیرند.

برای بعضی‌ها "گذشته" از "حال" واقعی‌تر است. در این باره نه اشکالی وجود دارد و نه چیز غیرمعمولی به جز اینکه فرد بیش از حد وقت خود را روی گذشته‌ها صرف می‌کند. مثلاً، شخصی که جمله‌ای را با عبارت «یادم می‌آید که...» آغاز می‌کند در طبقه علی است. گذشته تازی از انفعال می‌تند که موجب عدم تحرک معنوی می‌شود؛ صحنه واقعی عملیات روح، فعالیت است - در اینجا



من با عیسی در شهر ناصره، حدود ۲۴ کیلومتری غرب و جنوب‌غربی دریاچه جلیله بزرگ شده بودم. خانواده‌ام قالی‌باف بودند و پدرم چندین بار در سال قالیچه‌ها را با خود به جنوب، به شهر اورشلیم می‌برد و می‌فروخت.

و هم‌اکنون.

ذهن در آن هنگام که صحنه‌هایی از گذشته‌ها را پنهان می‌کند، تحت کنترل سانسورکننده* می‌باشد. این سانسورکننده عملکردی از ذهن است که ما را در مقابل خاطره‌های هولناکی محافظت می‌کند که ممکن است زندگی ما را چنان از هم بپاشند که دیگر قابل ترمیم نباشد. سانسورکننده انتقادگری است که تفتیش می‌کند، سپس راه ورود خاطرات صدمه‌انگیز را مسدود می‌سازد، همانگونه که یک ویراستار یک دست‌نویس را اصلاح می‌کند.

تمامی روند این اصلاح و تصفیه در هر لحظه‌ای در ذهن ما در حال انجام است. کودکی که شرح نجاتش از یک فاجعه در یکی از فصل‌های پیشین این کتاب قید شد، با وجودی که توسط ربازارتارز نجات یافته بود، نقش وی را در این رهانیدن فراموش کرده بود تا اینکه سال‌ها بعد در هیئت یک زن بالغ از آن اطلاع یافت. سانسورکننده این تجربه را برای یک کودک خردسال بیش از حد آزار دهنده تشخیص داده بود و آن را تا فرارسیدن سنین بلوغ او فرو نشاند.

یک مورد دیگر که در آن سانسورکننده راه ورود خاطره‌ای را که می‌توانست چاشنی یک انفجار عاطفی باشد مسدود کرد در داستان زیر تشریح شده است. این تجربه نزدیک مرگ زنی را در کالبد معنوی‌اش بیدار کرد.

* سانسورکننده یا سانسورگر: The Censor یکی از مکانیزم‌های ذهن ناخودآگاه آدمی است که به خاطر اجتناب از ورود لطمه به تعادل ذهنی - عاطفی فرد، از نفوذ بعضی از اطلاعات به هوشیاری روزمره وی جلوگیری می‌کند. از آنجا که مسئولیت این بخش از ذهن در رابطه با تعادل اجتماعی انسان است از عنصر منفی بوده و از روبرو کردن ذهن با بسیاری از حقایق معنوی که ممکن است تعادل اجتماعی فرد را بر هم زند پرهیز می‌کند. به همین علت است که رؤیایا نیاز به تعبیر پیدا می‌کنند. م

در اواسط دهه ۱۹۷۰ این شخص با گروهی از دوستان به کنار دریا رفتند. آنها در آب‌های کم‌عمق نزدیک ساحل مشغول بازی با یک توپ بودند اما گاهی موج‌هایی که به ساحل می‌رسید به قدری قوی بود که سر و بدن شناگران را می‌پوشانید. آنگاه شناگران مجبور می‌شدند با پا زدن در آب به ساحل بیایند تا دوباره در نقاط کم‌عمق به بازی پردازند.

امواج رفته‌رفته قویتر، تندتر و بلندتر شدند. سپس یک موج سهمگین از اقیانوس به ساحل درغلتید. یکی از افراد گروه فریاد کشید، «از اینجا برویم!» این بار خود او از زیر آب بالا نیامد؛ در عوض داشت به آرامی در کالبد معنوی به سوی آسمان پرواز می‌کرد.

او در حال گذراندن لحظاتی از زیباترین تجربیات زندگی‌اش بود، ماجرائی در کالبد معنوی، احساس خوشایندی از خوشحالی، آزادی و رهائی از نگرانی‌ها بر وی مستولی شده بود. در کالبد معنوی، او از دیدی با ۳۶۰ درجه وسعت برخوردار بود؛ تمام دور و برش را می‌دید، بنابراین در عین حال که به سوی آسمان پرواز می‌کرد، می‌توانست دوستانش را هم در زیر پای خود مشاهده کند که مانند انبوهی از مورچگان در ساحلی که در فاصله زیادی زیر پایش قرار داشت، جمع شده بودند و منتظر بودند او از زیر آب به سطح بیاید. آنها، همه چشم به آب‌های اقیانوس دوخته بودند.

لحظه بعد، او دوباره به کالبد فیزیکی‌اش بازگشت در آب اقیانوس ایستاده، بازوانش را گشوده بود و به دیگران لبخند می‌زد. دیگران گفتند: «مدت زیادی بود زیر آب بودی! حالت خوب است؟» او گفت، «البته»، حالش بسیار خوب بود. بعداً، او و دوستانش در یک قایق لاستیکی در اقیانوس شناور بودند. برگشت سریع این خانم به کالبد فیزیکی‌اش باعث شده بود خاطره سفر روح از حافظه‌اش پاک شود.

مدت زیادی بعد از این واقعه، او بیدار خواهرش رفت که او را برای نخستین بار با اکتکار آشنا کرده بود؛ آنها فرار گذاشته بودند با دو نفر دیگر ملاقات کرده و گفتگویی دربارهٔ اک با آنان داشته باشند. در اثناء مکالمه با آنها، او ناگهان دوباره در کالبد معنوی به صحنهٔ ساحل باز گشت کرد و مجدداً حادثهٔ خروج از کالبد و پرواز به سوی آسمان را تجربه کرد.

این بار او تمام واقعه را به خاطر آورد؛ او در طبقهٔ علی حضور یافته بود در تالار خاطرات. هنگام غرق شدن جسمش کوچکترین احساس دردی نکرده بود، هیچ رنجی هم از بابت تلاش برای تنفس هوا حس نکرده بود. ولیکن، این واقعیت که او به جسمش بازگشت کرده بود، تأکید بر این داشت که هنوز وقت ترک کردن این دنیا برایش سر نرسیده بود.

در نوبت اول، سانسورکننده تجربهٔ اصلی سفر روح را مرور کرده و مصلحت ندید که آن را بلافاصله بر آگاهی وی فاش کند، زیرا خاطره‌ای بود که در آن لحظه برایش بیش از حد هولناک بود. این خاطره مهر محرمانه خورده و در یکی از کشورهای پیشینه‌های تالار آکاشیک* بایگانی شده بود. سال‌ها بعد، هنگامیکه او توسط اک دیدگاه بهتری از زندگی به دست آورد، سانسورکننده این پرونده را به روی ذهن آگاه باز کرد. حالا او می‌توانست ارتباط بین تجربه‌اش و سفر روح را دریابد.

* آکاشیک یعنی مربوط به آکاشا، بایگانی‌هایی که در طبقهٔ علی، سومین طبقه از جهان‌های تحتانی نگاهداری می‌شوند. عنصر این طبقه، که در آن مسیر زمان در جریان است در همهٔ جهانهای پائین طبقهٔ روح سیلان دارد. در انطباق با ارتعاشات این جهان، سومین کالبد درونی آدمی ساخته شده است که در آن تمامی تصاویر مربوط به گذشتهٔ وی در جهانهای تحتانی وجود دارند. م

فراخوانی زندگی‌های گذشته از وجوه جالب توجه اکتکار است و معمولاً افراد از اینکه درمی‌یابند گذشتهٔ خود را در آستین حمل می‌کنند، بحیرت می‌افتند. جنگهای داخلی آمریکا در دههٔ ۱۸۶۰ به یقین به منظور صیقل دادن به روحيات افسارگسیخته‌ای بود که در مردم آن دوره ظهور یافته بود. این جنگ‌ها زخمی آنچنان عمیق از خود بر جای گذاشتند که اکنون دهان باز کرده و علاقهٔ مردم را به مطالعهٔ تاریخ جنگهای داخلی برانگیخته است. کودکی که اشتیاق وصف ناپذیری به هواپیماهای مدل دارد، باحتمال بسیار زیاد یک هوانورد در دوره‌های جنگهای اول یا دوم جهانی، یا فرماندهٔ یک سفینهٔ فضاورد در دورهٔ اتلانسیس بوده است. کسی که بدون هیچ دلیل بارزی نسبت به یک مذهب یا یک کشور کینه‌ای در دل احساس می‌کند، امکان دارد که قربانی شکنجه و آزار عقیدتی یا سیاسی آنها واقع بوده باشد. یک گردن درد که علت آن شناسائی نشده است در بسیاری موارد میتواند آثاری باشد از بدار آویخته شدن یا جدا کردن سر از بدن در زندگی‌های گذشته.

طبقهٔ علی با قسمتی از ذهن ارتباط دارد که در آن بایگانی علتها نگاهداری میشوند. یک نویسندهٔ داستانهای اسرارآمیز پلیسی مثل جان. دی. مک‌دونالد، مکرراً با طبقهٔ علی تماس می‌گیرد، اما احتمالاً خود او این چنین نمی‌پندارد. قهرمان داستان سلسله‌ای از پیش آمده‌ها را بر حسب تصادف پشت سر می‌گذارد که منجر به ارتکاب جنایت میشود و داستان ادامه پیدا می‌کند، توطئه‌ها پیچ و تاب می‌خورند. یک واقعه به حادثهٔ دیگری میانجامد و سرانجام قهرمان اصلی داستان خود را در مرکز بحرانی می‌یابد که جانش را تهدید می‌کند. تفکرات او در خصوص وقایع مربوطه در طبقهٔ علی شکل می‌گیرند، جایی که ذهن علی مدارک و اسناد را غربال می‌کند و به نتایجی دست می‌یابد که به راه حل آن مورد منجر می‌شود.

نقطه شروع حرکت برای بسیاری از مؤلفین داستانهای تخیلی، گذشته‌ها است. مارک توآین، فکاهی‌نویس مشهور قرن نوزدهم آمریکا، با "آرتور شاه و دلاوران میزگرد"، قصه مشهور مالوری، نویسنده قرن پانزدهم، کاملاً آشنا بود. توآین در عالم رؤیا تحقیقات مفصل‌تری در طبقه علی انجام داد و در نتیجه، داستانی نوشت به نام "یک یانکی کانتیکاتی در دربار آرتور شاه". او آرتور شاه قرن ششم انگلیس را با پیشرفتهائی که در قرن نوزدهم، همزمان با خودش رخ داده بود، چاشنی زد. توآین به سرزمین کهن انگلستان، اختراعاتی همچون دوجرخه، چراغ برقی، تلفن و غیره را معرفی کرد.

مثال‌های بالا نمایشگر دو شیوه از نویسندگی است که با استفاده از محتویات طبقه علی جهت آفریدن ایده‌ها بهره گرفته است. معذک، مورد استفاده گذشته هنوز جهت دلائل مهمتری می‌باشد: این اطلاعات به ما می‌آموزند چرا زندگی‌های امروزی ما این چنین است.

هنگامیکه اشتیاقی‌ها و انزجارهای شدید از خود بروز میدهیم، به این معناست که گذشته را به میل خود به زمان حال کشیده‌ایم. گذشته مجموعه‌ای از عواطف دیرین است که چون یادگارهایی در اطراف وجودمان جمع آمده و بر روی هم انباشته شده‌اند و انباشته شده‌اند. آنها به مثابه افراد خانواده، دوستان و دشمنان ما ظاهر میشوند، افکار و اعمال گذشته، حتی تعیین‌کننده مشخصات و ویژگی‌های ظاهری ما هستند، همین‌طور، اخلاق و رفتارمان. علت تمامی آنچه که در زندگی ما رخ میدهد در طبقه علی ثبت شده است و ما انعکاسی از آن دفتر یادبود هستیم.

اندکی پس از آموختن سفر روح، رؤیانی داشتم که به سالهای حدود دهه‌زار سال پیش از میلاد بازمی‌گشت. بعد از اینکه آخرین نشانه‌های بازمانده از

قاره فراموش شده لموریا در مقابل زلزله‌ها و آتشفشان‌ها سر بزر آورده و تماماً در اقیانوس کبیر غرق شده بودند. این تناسخ حدود یک قرن پس از آخرین حادثه مصیبت‌بار از این سلسله‌وقایع اتفاق افتاده بود و عرصه شکار من در سواحل غربی آمریکا، محلی که امروزه جنوب کالیفرنیا می‌باشد انتخاب شده بود. این رؤیا دلیل میل شدیدم را برای سفر به همان نواحی در اوائل دهه ۱۹۷۰ روشن کرد. تپه‌ماهورهای لاگونابیچ کالیفرنیا، خاطرات خوش آیند پستی و بلندیهای ملایم لموریای گمشده را در من زنده می‌کرد. اما آب و هوای گرم و مرطوب لموریا، پرورشگاه حشرات عظیم‌الجثه‌ای بود که به عنوان یک عامل آزاردهنده برای آن دوره منظور شده بود.

روح دوباره به مردم و مکان‌های گذشته جلب می‌شود. و جای تعجب نیست از اینکه یک گروه کارمیک که روح مجدداً به آنها ملحق می‌شود، همان خطاهای پیشین را در یک صحنه جدید تکرار کنند، زیرا تاریخ خود را تکرار می‌کند و این امر به این خاطر است که هنگام تولد مکرر، ذهن انسان همچون لوحه پاک شده‌ای است که اشتباهات گذشته را به خاطر نمی‌آورد.

در این رؤیا، به دورانی برده شدم که آواره‌ای بودم سرگردان در سواحل مردابی که پیش از انهدام لموریا خشکی بود. بیشتر سطح آمریکای شمالی هنوز مردابی و باتلاقی بود، بجز زنجیره‌ای از جزایر که در جنوب به خاک محکم‌تر مکزیک می‌پیوست و از آنجا به مناطق مرکزی آمریکای جنوبی می‌رسید. این آواره در جامه‌ای از پوستی سفیدرنگ دنبال جمع‌آوری برنج دیمی بود که در مرداب می‌روئید، اما برای برداشت محصول به یک گلک (قایق کوچکی که با پوست و چوب درختان می‌سازند) نیاز داشت. هنگام جستجو به دنبال چوب جهت ساختن قایق، دو حیوان درنده، شبیه سگ‌های وحشی به او حمله‌ور شدند تا او را طعمه خود سازند.

او با جهشی خود را به شاخه‌های تحتانی یک درخت رساند و از یکی از ساقه‌ها آویزان شد. دو حیوان وحشی کنار تنه درخت نشستند و به این قناعت کردند که منتظر او شوند. بعد از بررسی مخمصه‌ای که در آن گرفتار آمده بود، مرد آواره شاخه‌ای سبتر از درخت جدا کرد و از آن گرزوی سنگین ساخت. سپس با یک پیرش در نقطه‌ای میان دو حیوان فرود آمد. آنها به او حمله کردند و او هر دو را با ضرباتی سهمناک از پای درآورد.

خطر از حانش برطرف شد. با یک چاقوی تیز سنگی پوست حیوانات را کند و گوشتشان را در کنار آتش تناول کرد. در حین این کار، دائماً برنجهای وحشی را مورد نظر داشت، میخواست راهی بیابد تا آنها را برداشت کند. در سفر، برنج غذای مناسبی بود، مسافر می‌توانست مقدار کمی از آن را بچود و آبش را بمنزله غذا قورت دهد.

باوجودیکه این یک خاطره بسیار عادی از زندگیهای گذشته من بود، معذک مرا به هیجان آورد. تمرینات معنوی اک دریچه بایگانیهای طبقه علی را بر روی من گشوده بود؛ استاد درون به من فرصت می‌داد که تجربیاتم را با سرعتی که می‌توانستم تحمل کنم انجام دهم، سرعتی که در آغاز کار حقیقتاً آهسته بود.

بعد از اینکه توانستم ضربه‌های ناشی از دیدن این تناسخ را هضم کنم، پال تونیچل یکی از تناسخات پیش‌تر از آن را به من نشان داد. این تناسخ، افراد خانواده لموریانی مرا نشان می‌داد، همان کسانی که در این تناسخ هم افراد خانواده من شدند.

پال در خلال مراقبه به من گفت، «مشکل تو در آن دوران صداقت بیش از حد بود.»

برایم بسیار جالب بود که بدانم چیزی به نام "صداقت بیش از حد" نیز وجود دارد. بعد از اینکه مدتی در خصوص آن فکر کردم، به نظرم رسید که این مشکل بیشتر از نادانی سرچشمه میگیرد - ندانستن قانون سکوت. این یک ضرب‌المثل کهن است که: ز نیرو بود مرد را راستی؛ **Might Makes Right**. اگر قدرت کسی بر ما مسلط باشد، مصلحت حکم می‌کند که پیش از انتقاد از وی به درستی بیاندیشیم. این درسی بود که لازم بود از خاطره دومی که مربوط به یک زندگی دیگر می‌شد در رابطه با افراد خانواده فعلی ام، بیاموزم. پال تصمیم گرفته بود روزنه‌ای به سوی پیشینه‌های آکاشیک برایم بگشاید و آنچه بوقوع پیوست در شرح زیر آمده است.

زمستان بود؛ پس از طی دوره خدمتم در ارتش به خانه بازگشته بودم. بادهای گزنده‌ای به خانه روستائیمان می‌وزید و سرمای خود را حتی تا درون خانه به جنبش درمی‌آورد. کارهای وقت غروب تمام شده بود. روی کانایه اطاق نشیمن دراز کشیده بودم که تلویزیون تماشا کنم ولیکن در واقع داشتم پدرم را تماشا می‌کردم که در صندلی تاب‌خورنده‌اش لمیده بود. او عمدتاً در خواب بود و هرچندگاه یکبار با پرشی مختصر از افتادن روی زمین اجتناب می‌کرد. این کارهای مضحک او همیشه مرا عصبی می‌کرد و نمی‌توانستم تمرکز را روی برنامه تلویزیون حفظ کنم.

تماشای تلویزیون تا ساعت ده شب عمدتاً بخاطر دلخوشی والدینم بود تا به این ترتیب، کارهایم به نظرشان عجیب و غیرعادی جلوه نکنند. آنها سالهایی را بخاطر داشتند که من تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب به تماشای تلویزیون می‌نشستم. در نظر آنها، آن اعمال عادی بودند. اکنون نگرانی آنها این بود: او بیست و هفت سال دارد و هنوز ازدواج نکرده است.

من به طور مادرزاد یک دانشمند و محقق امور روحی بودم و بعد از انجام وظائفم در مزرعه، دلم میخواست اوقاتی را در تنهایی به انجام تحقیقات آزمایشی بگذرانم، خصوصاً درباره تکنیکهای سفرروح. آزمایشگاه من اطاق خواب سردم در طبقه بالا بود. حتی رفتن به آن بالا نیاز به یک اراده آهنین داشت. در کلبه روستائی ما دستگاه حرارت مرکزی نبود. حتی دیوارهایش هم عایق حرارتی نداشت. یک حرارت سنج کوچک روی کثوی کنار تختم بود که اغلب درجه حرارتی معادل ۴ تا ۵ درجه سانتیگراد را نشان می داد. به خاطر خطر آتش سوزی، بخاری را فقط در مواقعی که هوا بی نهایت سرد می شد، روشن می کردیم.

مدتی طول می کشید تا روی کف اطاق در کنار تختخواب به راحتی لازم جهت انجام تمرینات معنوی دست یابم. علاوه بر لباس زیر یک تکه و پیژامه فلاتل، یک شال گردن دور سرم می پیچیدم و حوله حمام را هم بتن می کردم. روی همه آنها، دو عدد پتوی کلفت از روی تختخوابم بر میداشتم و با آن پيله‌های مانند زره درست می کردم که حرارت درونش حفظ شود؛ بعد نوبت میرسید به مراقبه.

در طول اقامتم در ژاپن به عنوان یک هوانفر در خدمت نظام وظیفه، انگیزه‌ام برای سفرروح این بود که بتوانم راهی برای رفتن به خانه پیداکنم، بی آنکه بطور غیر مجاز ترک وظیفه کرده باشم. نظام با غیبت کنندگان به آسانی مدارا نمی کرد و آنها را به مکان‌هایی مثل زندان فورت لاؤن و ورشا می فرستاد. تنها اشتیاق من در طول خدمت نظام، برگشتن به خانه و مزرعه بود.

اما بعد از برگشتن به خانه فهمیدم که زندگی در مزرعه کاملاً با آنچه انتظار داشتم متفاوت بود. این درک از روبرو شدن با یکی از زندگیهای گذشته‌ام در لموریا بر من حاصل شد؛ در این زمان خانواده من همین افراد امروزی بودند

و تمامی مشکلات آن روزها مستقیماً به زمان حال وارد شده بودند.

پدر سالها زحمت کشیده بود تا از مزرعه یک تجارت سودآور بسازد و با آن زندگی مرفه‌ای برای خانواده ما تأمین کند. اما یکبار با یک مقاطعه‌کار ساختمانی معامله‌ای کرد که فریب خورد و مقدار زیادی پول از دستش رفت. ضربه ناشی از این باخت اقتصادی سرمایه‌گذاریش را فلج کرد و در نتیجه، مزرعه هم از نتایج ناخوشایند این بداقبالی برکنار نماند. هروقت می توانست از زیر شیر دوشیدن گاوها فرار کند، خود را به میخانه می‌رساند و ساعات غروب را در آنجا میگذرانید. هر طرح و نقشه محافظه کارانه‌ای را که من برای بازگرداندن اقبال مجدد به مزرعه پیشنهاد می کردم، با استبداد رأی رد می کرد. تصمیم گیرنده خود او بود؛ من هم الاغ بودم. به این ترتیب، مزرعه در قرض باقی ماند و من هم قادر نبودم کاری برایش انجام دهم.

درماندگی ما را وادار می‌کند که در جستجوی راه بهتری برای زندگی برائیم. به همین دلیل است که عدد فقیران و زیردستان در میان کسانی که به دور استاد حق در قید حیات گرد می‌آینداز همه بیشتر است، چون در جستجوی لقمه‌ای از فیض و برکت هستند درحالیکه ثروتمندان اغلب بیش از آن در رفاه مادی غوطه‌ورند که در پی چیز بهتری باشند.

آزادی مورد انتظار من از جانب پدرم به این قصد که بتوانم مزرعه را از ورشکستگی نجات دهم موقوف شده بود. درحالیکه هیچ امیدی برای بهبود اوضاع وجود نداشت، کارهای مزرعه آنقدر دشوار و تحمل‌ناپذیر شده بود که تنها چیزی که امید برای رشد را تأمین می‌کرد، تمرینات معنوی اک بود. اگر جایی برای بهبود اوضاع مزرعه باقی نمانده بود، لاقلاً امکان رشد برای خود من وجود داشت. این درماندگی در مزرعه امتیازی به دست من می‌داد تا مراقبه‌های اک را پشت گوش نیاندازم.

مشکلات کارمیکسی که از دوران لموریا در خانواده من به زندگی فعلی حمل شده بودند، شامل تضادی بود مابین کنترل و آزادی. در لموریا هم مثل همین جا از من انتظار میرفت که بخرج آزادی خودم، رؤیاهای پدرم را برآورده سازم. در لموریا تلاشی بیهوده کردم تا با حساب کردن روی حمایت دیگران به تصمیماتم برای آینده بهتر جامه عمل بپوشانم، اما در این زندگی دستگیرم شد که واقعیت این است که آینده من صرفاً به همت خودم بستگی دارد. اعتماد کردن به قول‌ها و وعده‌های دیگران بی‌فایده بود، زیرا که آنها دنبال منافع خودشان بودند.

باین‌وجود در سکوت جهانهای درون، من سرافراز و آزاد در کنار ماهاننا، استاد حق در قید حیات می‌ایستادم. در این شب، پال توئیچل در کالبد معنویش نزد من آمد تا گذشته من را توسط پیشینه‌های آکاشیک بر من آشکار کند: صورتحسابهای زندگیهای گذشته‌ای که در طبقات فیزیکی و اثیری طی کرده بودم.

علاوه بر قرائت پیشینه‌های آکاشیک، دو نوع قرائت دیگر هم وجود دارند: قرائت روح و اکویدیا. قرائت روح گزارش کاملتری است از تمامی زندگیهای گذشته‌ای که در جهان‌های تحتانی بوقوع پیوسته است، از نخستین تناسخ تا به امروز. اکویدیا در وضعیتی از هوشیاری برتر، آینده را براساس دقیقه به دقیقه یا روز به روز تفتیش می‌کند و از آن تحلیلی به دست میدهد. فقط ماهاننا، استاد حق در قید حیات آموزش لازم جهت قرائت هریک از این پیشینه‌ها را برای دیگران دیده است، اگرچه معدودی از جلاها هم پرورش و تربیت لازم را به منظور قرائت این پیشینه‌ها برای خود کسب میکنند. اما تجربه‌ای که از آن حاصل میشود به محتویات آکاشا محدود میشود.

سپس احساس کردم کسی در اطاقم حضور دارد، پرسیدم، «توئی پال؟»

صدائی قاطع با لحنی جنوبی جواب داد، «آری». حلقه کوچکی از نور سفیدرنگ داشت درون چشم معنوی‌ام بزرگتر و بزرگتر می‌شد، نقطه‌ای که هنوز میلیون‌ها کیلومتر در اعماق دوردست و سیاه‌رنگ فضای درونم قرار داشت. «آیا آماده هستی تا به مشکلاتی بپردازم که میتوانند زائیده صداقت بی‌جا باشند؟»

درحالی‌که سرم را به علامت تأیید تکان میدادم، توجهم را روی پرده درونی ذهنم متمرکز نگاهداشته بودم، صحنه‌ای که در آن دایره کوچک نور به اندازه‌ای بزرگ شده بود که مانند سیاره باشکوهی تمامی پرده دید درونم را پر کرده بود. اکنون صدای وزوز ملایمی در گوشم پیچید، یکی از اصوات آشنای خدائی که ما را برای سفرروح آماده می‌کند. این بار احساس حرکتی در بین نبود: در یک چشم بهم زدن به جهانهای دیگر رسیده بودم.

پال و من درون حبابی طلائی رنگ بودیم و به نظر می‌آمد که خارج از این حباب چیزی وجود ندارد. این حباب سکوی پرتابی بود که در فضای نور، معلق بود. تنها چیزی که برای من اهمیت داشت، حضور این سفیر روح معظم بود. که بر روی یک صندلی راحتی که برایم آشنا بود نشسته بود، زیرا پیش از آن بارها هنگام ملاقات او در جهانهای اک او را در آن دیده بودم. چیزی شبیه به یک دست ورق بازی معمولی در دستهایش بود. پشت آنها تصویر یک دوچرخه قدیمی بود که چرخ جلویش بسیار بزرگتر از عقبی بود. ولیکن، هنگامیکه او یکی از ورقها را بیرون کشید و آن را طوری نگاهداشت که من بتوانم ببینم، تصویر روی آن به صحنه زنده‌ای از گذشته بدل شد. من، هم نظاره‌گر بودم، هم بازیگر: این پدیده به آگاهی دو وجهی موسوم است.

من به همراه پال در یک صحنه روستائی لموریا زیر آفتاب داغ ایستاده بودم. در نزدیکی ما یک قصر قرار داشت و شهری با بناهای سنگی که شباهت

زیادی داشت به ساختمان شهرهای فلسطین در اعصار بعدی، چیزی شبیه آنچه در دوران عیسی در آنجا وجود داشت. اگرچه سقفهای این بناها از چوب و برگ درختان ساخته شده بود.

پال گفت: «حدود پنجاه هزار سال پیش لموریا در اوج تمدن خود بود. آن دوران، عصر طلائی لموریا بود. هرچند اکنون گذر زمان سرزندگی را از آن زدوده بود و خود رأئی مردم باعث ایجاد رژیم شهریاری شده بود. این زندگی در طول آخرین مقاطع آن دوران طلائی واقع شده بود: یک عصر حدید فرعی که جزئی است از دوره‌های بزرگتر آن.

«ابتدا در لموریا سلطنتی وجود نداشت. استادان حقی همچون گنوتان و دایاکا مستقیماً رهبری معنوی مردم را به عهده داشتند. به تدریج که سرزمین به زنگار مادگیری آلوده شد، افرادی که از دانش و جاه‌طلبی برتری برخوردار بودند، از طرق فساد و زور فرمانروا شدند. اگرچه این دوران عصر طلائی نوع بشر بود، اما این یک واقعیت نسبی بود. استادان حق در اثر شکنجه و آزار پادشاهان و کشیش‌ها در خفا پنهان شدند. این زائیده ستیز کهنی است که بین عشق و قدرت برقرار است.»

صحنه عوض شد و ما درون تالارهای سلطنتی قصر بودیم. پادشاه در حال مناظره با سربازی بود که رفتارش به افسران شباهت داشت. خشم پادشاه خوفناک بود ولی سرباز با قاطعیت و اعتماد از موضعش دفاع می‌کرد. هنگامیکه پادشاه از سخنانش فارغ شد، سرباز کلماتی را که نیکو برگزیده بود به صحنه نزع روانه کرد. این عمل موج تازه‌ای از خشم را درون پادشاه برانگیخت، چهره‌اش به سرخی برافروخت و آماده انفجار بود.

لحظه‌ای بعد، پال و من در حال قدم زدن در دامنه تپه‌ای بودیم. از اینکه از صحنه داد و فریاد و جدالی که در قصر برپا بود خارج شده بودم، احساس

آرامش می‌کردم.

پرسیدم، «موضوع از چه قرار بود؟»

پال پاسخ داد، «تو آن سرباز بودی در واقع، یک سروان. خانواده سلطنتی در حال آراستن تو برای احراز مقام ژنرالی بود تا موقعیت خود را حفظ کند. پادشاه، پدر تو و درعین حال رقیب اصلی تو بود: او در زندگی فعلی نیز پدر توست.

«با وجودی که این دوران، اوج تمدن معنوی در این عصر طلائی بود، معذک، هم‌اکنون نشانه‌های بارزی از ناهماهنگی در بین مردم پایان این دوره به ظهور رسیده بود. ارتش به منظور حفاظت در برابر قبایل متخاصم، حفظ نظم در لموریا و محافظت کردن از تجاری که در شاهراههای چین، آمریکا و شرق دور سفر می‌کردند، شکل گرفته بود.

«خانواده سلطنتی در حال یک اقدام جسورانه برای کنترل ارتش بود و تو هم قرار بود جزئی از این نقشه باشی. اگر لحظه‌ای درنگ کرده و موقعیت را بررسی می‌کردی، خطای خود را در یک چنین رو در روئی گستاخانه‌ای با پادشاه می‌دید. خشم ویرانگر او چشم وی را در مقابل این واقعیت که تو پسرش بودی کور کرده بود. او همانند دیگر کسانی که صاحب ذهن منفی هستند، از قدرت در جهت منافع خودش سود می‌جست. اما تو لجوج بودی و با سرسختی به سایر اشرافزادگان دربار در این خصوص هشدار داده بودی. هنگامیکه خبر خیانت تو بگوش پادشاه رسید، او خشمگین شده بود و به دنبال راهی می‌گشت که تو را از سر راهش بردارد. این فرصت بزودی پیش آمد.

باز هم صحنه عوض شد. پال و من زیر سایه درختان اوکالیپتوس ایستاده بودیم. در مزرعه نزدیک ما دو گروه از سربازان درگیر نبرد سخت بودند. در

جنگی تن به تن و پیاده، آنها از سلاحهائی چون نیزه، تیر، خنجر، تیر و کمان و سپرهائی که از الیاف بهم بافته و پوستهای نازک ساخته بودند، استفاده می‌کردند.

در خط اول جبهه، سرباز فرمانده دربار سلطنتی تیرش را در هوا می‌چرخانید. نیروی دشمن در مقابل هجوم افراد پادشاه درهم می‌پاشید ولیکن ناگهان نبرد گوی سبقت را به افراد دشمن تسلیم کرد. آنها در یک یورش نهائی، به مثابه آخرین چاره، فرمانده را دستگیر کرده و بدین ترتیب، روحیهٔ افرادش را درهم شکستند.

اما پادشاه، انتقام خود را به امید اقبال وانگذاشته بود. پشت سر افراد جوخه‌های پادشاه یک تیرانداز ایستاده بود که دستور داشت در صورتیکه فرمانده در حین کارزار از پا در نیاید، او را هدف قرار دهد. قاتل مزدور، تیری در چلهٔ کمان گذاشت و آن را بر پشت فرمانده فرونشاند. ناگهان نبرد بی‌پایان رسید. افراد پادشاه در حین عقب‌نشینی متفرق شدند. در نبردهای بعدی، افراد ارتش سلطنتی متجاوزین را از خاک خود بیرون راندند، اما برای سرباز فرمانده، جنگ دیگر بی‌پایان رسیده بود.

هنگام نظارهٔ جسد بی‌جان فرمانده روی خاک صحنهٔ نبرد، اندوه عمیقی مرا تکان داد. او روزی یک جوان جذاب از تیرهٔ یلی‌نریا بود. اکنون بی‌حرکت آنجا خوابیده بود - تلی از مادهٔ تلف شده و بی‌مصرف. چشمهایم را بستم، دیگر نمی‌خواستم میدان نبرد را تماشا کنم. برای من هم دیگر نبرد به پایان رسیده بود.

پال دستش را روی شانه‌های من گذاشت و به آرامی گفت، «خوب نگاه کن! اگر بتوانی دلیل شکست این سرباز فرمانده را درک کنی، دیگر نیازی به تکرار این درس نخواهی داشت.»

میدان نبرد کیلومترها دورتر در جنوب قصر قرار داشت. در افق جنوب، می‌توانستم دود سفید و بخاراتی را که از قلعه‌های آتشفشان برمیخاست ببینم. در اینجا چیزی دیده نمی‌شد جز اجساد مرده‌ها و آنهائی که زیر شعاع داغ آفتاب جان می‌سپردند. ما از کوره راهی که در کنار جویباری قرار داشت به قصر بازگشتیم. نزدیکترین نقطه از ساحل اقیانوس حدود سه کیلومتر در سمت شرق قرار داشت و من آرزو کردم به آنجا رفته خاطرهٔ صحنهٔ جنگ را از ذهنم بزدایم. بلافاصله، ما درحال پائین آمدن از تپه‌ای بودیم که در کنار آب قرار داشت.

همینطور که درحال قدم زدن در ساحل باریک و سنگلاخ بودیم، پال خلاصهٔ این تناسخ را برایم تعریف کرد. او گفت: «اخلاق برتر، یک نتیجهٔ بدیهی از طی مراتب توسعهٔ معنوی است. معذک، هنوز بر فرد لازم است هنگام تصمیم گرفتن در این خصوص که چه موقع سخن بگوید و چه موقع سکوت برگزیند، از عقل سلیم خود بهره جوید.»

«آن تناسخ برای تو با ناخرسندی به پایان رسید و خانوادهٔ تو در این زندگی از دوران لموریا مجدداً گرد هم آمده‌اند. در ارتباط با نوعی صداقت که به درستی جهت‌گیری نشده بود و باعث شد که تو واکنشی عاطفی نسبت به نقشه‌های آنها نشان دهی - که عکس‌العملی کورکورانه بود و مجبور شوی مجدداً به این زندگی بازگردی تا آن دین درونی‌ات را به تعادل برسانی. مهم نیست علت چه باشد. ما به هر حال مسئول هستیم که روحیهٔ متعادل‌مان را در رابطه با هر چیزی حفظ کنیم. هنگامیکه با ظهور خشم در مقابل یک رفتار غیرمنصفانه عکس‌العمل نشان می‌دهیم، می‌باید در مقابل قانون الهی جوابگوی اعمال خود باشیم. اینکه به چه علت از خود خشم بروز داده‌ایم به حساب نمی‌آید.»

بعد از این تجربه، پال به من فرصتی برای تنفس داد. مدت زیادی طول کشید تا بتوانم با خودم کنار بیایم.

هر خانواده‌ای یک گره محکم کارمیک است. افراد خانواده من نه از لموریا اطلاعی داشتند و نه از نقشی که در آن تمدن باستان داشتند آگاه بودند. هزاران پادشاه در طول تاریخ جهان زمام امور دیگران را به دست گرفته‌اند. این اقتدار سلطنتی به آنان حق استفاده از قدرت را ارزانی کرده است. ولیکن در اکثر موارد، آنها قدرت را مورد سوء استفاده قرار داده‌اند. آنان که در مقام رهبری خطا می‌کنند در قالب مظلومین در مقابل صاحب‌قدرتهائی متناسخ می‌شوند که در اقلیم آنان مظلوم واقع شده بودند: این یعنی عدالت بی‌نقص.*

هنگامیکه ما بازیگران، یکایک خطاهایمان را در نقش‌های معنوی از خود می‌زدائیم، اعصار همچون رودی عظیم و آرام می‌گذرند و روح ما را تزکیه می‌کنند.

اگرچه در واقعه لموریا تنها از پدرم یاد شده بود، معدک تمامی افراد خانواده من و حتی بعضی از عموزادگان و عمه‌زادگانم هم در این سفره قلمکار کارما حضور داشتند. نقش ما در هر تناسخ عوض میشود: پدر به دختر کوچک، دخترک به عمه، دائی به خواهرزاده، ... ترکیبات بی‌پایانند. هنگامیکه روح از مدرسه متفاوت‌السطوح کارما فارغ‌التحصیل میشود، به وجودی خداگونه بدل می‌گردد - نه خود خدا - زیرا که این ممکن نیست، بلکه به مشابیهی آبدیده از هستی خدا.

یکی دیگر از زندگی‌های گذشته من که تأثیر مستقیمی بر روی زندگی فعلی‌ام گذاشته است، تناسخی بود که در آن همبازی دوران کودکی عیسی

* عدالت بی‌نقص اشاره دارد بر همان قانونی که در اکتکار به عنوان قانون کارما تعریف می‌شود.

بودم. تأثیرات آن زندگی دلیل اصلی نام‌نویسی من در مدرسه کشیشی در این زندگی بود: من میل داشتم همه‌چیز را در خصوص ایده‌آل خودم عیسی، که نقطه تمرکز اشتیاق من برای خدا بود، بدانم.

ندای ریز و گزنده روح، همچون بادی در میان تیغه‌های خشک علف درون قلب بیقرار من برخاسته بود. همچون جستجوگر در کتاب "بیگانه‌ای بر لب رودخانه"، می‌دانستم که جایی در این دنیا معلمی بود که می‌توانست عشق سوزان مرا از برای خدا برانگیزد. مشکلی که در رابطه با عیسی وجود داشت این بود که او دیگر در کالبد انسانی حضور نداشت. بدون وجود او در پشت سگان، به عنوان یک استاد زنده، کلیسای مسیحیت همچون یتیمی بود که مجبور بود به هدایت کورسوئی از نور معنویت که از جانب حواریون وی می‌آمد قناعت کند. پدران عظیم‌الشان کلیسا، که بعد از آنها بر مسند حاکمیت مسیحیت تکیه زدند، حتی از آنها نیز بهره کمتری از نور داشتند. آنها نیازهای مادی و دنیوی کلیسا را بر معنویتش الویت دادند. آموزشهای والای یک وجود عظیم معنوی، اکنون به دست طفلانی ضعیف افتاده بود.

عیسانی که من شناخته بودم، همانی نبود که وقتی هفت ساله بودم در یک فیلم سینمایی در کلیسا برایم نشان داده بودند. سالها پیش، وقتی کودکی بیش نبودم، به نظرم این چنین می‌آمد که وجود چنین تفریحاتی در کلیسا ممکن بود باعث شود خدا لطف خویش را از مردم دریغ کند. اگرچه نه زیاد تلویزیون دیده بودم و نه سینما. در نظرم اینها مظاهر بازی و سرگرمی بودند. آیا خدا در کلیسا اجازه سرگرمی و تفریح می‌داد؟ دندانپزشک ما در حدود ده کیلومتری خانه ما زندگی می‌کرد و در آنزمان یک تلویزیون داشت. یک بار والدینم من و برادرانم را برای دیدن فیلم "موزرده و دغال‌اخته" به سینما بردند. اما تلویزیون هنوز جزو پدیده‌های معمول محسوب نمیشد. به این ترتیب، وقتی

کشیش کلیسایمان اعلام کرد که قرار است چهارشنبه شب فیلمی درباره زندگی عیسی نمایش بدهند، من کاملاً بی تاب بودم - اگرچه هنوز شک داشتم از اینکه خدا درباره نمایش دادن فیلم در خانه نیایش چه فکر می کرد.

فیلم به کئی ناامیدکننده بود. پروژکتور با صدای بلند تلق تلق می کرد، چون درش را باز گذاشته بودند؛ برای آپاراتچی آسانتر بود که وقتی فیلم شروع به پریدن می کرد، آن را سریعتر درست کند. به همین دلیل درش را باز گذاشته بود. اما سر و صدا و پریدن فیلم مشکل عمده نبود. شخصیتی که در فیلم نشان می داد، تصویر واقعی عیسی نبود؛ حتی یک کودک هم می توانست این را تشخیص دهد.

احترام و عشق من از برای عیسی از خالصترین نوع بود. اما این فیلم او را نشان می داد که با پاهای برهنه در طول جاده های خاکی راه می رفت و دست های گنه کاران بی تو همچون سگانی او را دنبال می کردند. این عیسی یک مرد خوش قیافه و بلندقد بود، اما این مخلوق هالیوود هیچ شباهتی با دوست دوران کودکی من در اعصار پیشین نداشت. گروه هواخواهانی که در جاده همراه وی بودند، دسته کوچک حواریون او بودند که با تمام قدرت سعی می کردند انبوه مردمی را که هجوم می آوردند تا نظری به آخرین موعود یهودیان بیاندازند، کنار بزنند.

غریزه کودکی به من می گفت، «این عیسی نیست!» گام های موقر و آرامی که نه از آفتاب آشفته می شد و نه از باران پریشان، چهره عبوس، اما پر از آرامشی که هیچگونه خطی از مزاج بر آن کشیده نشده بود، چنانکه گوئی تبسم گناه بود. تنها سخنانی آراسته که آزادانه از جاشنی هائی همچون، "همانا" ها، "هرآینه" ها و "همی کنند" ها و "خویشان و برادران" برخوردار بود. نحوه غریبی از سخن گفتن بود. باوجوداین، بزرگترهائی که در کلیسا بودند، گوئی از فیلم

خوششان می آمد.

من در شهر ناصره در جلیله، محلی که حدود ۲۴ کیلومتر در امتداد غرب - جنوب غرب دریاچه جلیله واقع بود با عیسی بزرگ شده بودم. خانواده ام قالی باف بودند و پدرم هر سال چند بار در سال قالی ها را به جنوب، به شهر اورشلیم می برد و می فروخت. او یک یهودی متعصب بود و ترجیح می داد راهش را دورتر کرده و از سمت جنوب بطرف رود اردن و از آنجا به اورشلیم برود تا از شهر سامره عبور نکند، چون معتقد بود که شهر کفار است. از ساحل رود اردن با کاروان به اریحا و از آنجا به اورشلیم میرفت. و البته همیشه به همراه کاروان سفر می کرد که محافظتی بود در مقابل راهزنانی که همیشه در کمین بودند تا اموال مسافرینی را که حماقت کرده و به تنهائی به سفر مبادرت می کردند، به یغما برند.

خانواده ما از نظر اقتصادی در شرایط بهتری از خانواده یوسف بود، که با آنها از نزدیک آشنا بودیم. قالیبافی حرفه کمیابتری بود تا نجاری و کیفیت قالی های ما هم خوب بود؛ آنها به بالاترین قیمت در بازار جنوب بفروش میرفتند. به این ترتیب، ما صاحب یکی از خانه های گران قیمت ناصره بودیم. یکی از آنهائی که اطراف یک حیاط باغچه دار ساخته شده بود و حدود ده اطاق به آن باز می شد. تعداد قابل ملاحظه ای از این اطاق ها مجهز به دار قالیبافی بودند و هر یک دو پنجره داشت که در دیوار خستی و سنگین آنها تعبیه شده و نور آفتاب از میانشان بدرون میتابید. هر پنجره مجهز به پرده ای از پارچه یا پوست بود که نور گرم بعد از ظهر را تخفیف می داد.

اجتماع اطاقها به دور یک حیاط مرکزی باعث خنکی خانه ما می شد، زیرا درختان زیتون و انجیر در باغچه حیاط سایه قابل توجهی درست می کردند. مجاور دیوارهای غربی خانه درخت های سقز کاشته شده بود که شاخ و برگ

انبوهشان آفتاب بعد از ظهر را سایه می‌کرد. ما در محله ثروتمند شهر بودیم و بیش از پنجاه قدم از چاه آب فاصله نداشتیم. حتماً ما مجهز به لوله‌های آب زیرزمینی بود، یکی از تجملاتی که بیشتر همسایگان ما استطاعت برخورداریش را نداشتند. اما در آن روزها، تجارت ما سگه بود.

خانه عیسی از ما محقرتر بود، یک مکعب مستطیل از سنگ شوره سفید با یک در و دو پنجره. پدر او، یوسف کارهای نجاری‌اش را بیرون از کلبه، زیر یک درخت بلوط انجام می‌داد. و هر وقت باران می‌آمد، زیر یک سایبان که در ضلع شمالی خانه ساخته بود به نجارش ادامه می‌داد. مادرش، مریم، غذا را بیرون از کلبه می‌پخت.

بام خانه آنها مثل همه خانه‌های دیگر مسطح بود، با شیب ملایمی که برای ریزش آب باران در نظر گرفته شده بود. یوسف وسایل نجارش را در گوشه‌ای از پشت بام نگاه می‌داشت و مریم در طول روز رخت‌های شسته شده را در آنجا آویزان می‌کرد. در شهبای داغ تابستان، همه افراد خانواده روی پشت بام می‌خوابیدند.

من عیسی را اولین بار در مدرسه ابتدائی کنیسه که هر دویمان آن را در سن پنج سالگی شروع کردیم، ملاقات کردم. خاخام از کتاب تورات، قانون مقدس خدا را به ما درس می‌داد. او یک جمله را می‌خواند و ما دسته‌جمعی بعد از او تکرار می‌کردیم.

عیسی هیچگونه تعصب مذهبی نداشت. او جوانی درشت‌هیکل و صاحب متخیله‌ای پر قدرت بوده و در بازیها یک رهبر بالطبع بود. یکی از بازیهای معمول ما "رومی‌ها و یهودی‌ها" نام داشت، مثل بازی "پلیس‌ها و دزدها". از دوران کودکی، نفرتی برای نیروهای اشغالگر رومی در وجودمان کاشته شده بود. ما از شاخه‌های چوبی درختان برای شمشیر و از تگه‌های مرتع‌شکل تخته‌ای که

در دگان نجاری یوسف پیدا می‌کردیم، برای سپر استفاده می‌کردیم. کودکی دوران بی‌قیدی ما بود، مگر در ساعتی که بمدرسه می‌رفتیم.

در نسخه ساختگی "انجیل طفولیت توماس؛ **Infancy Gospel of Thomas**" آمده است که عیسی از دوران کودکی کارهای معجزه‌آسا می‌کرد. در این قصه آمده است که او پرنده‌های اسباب بازی و گلی را به موجودات زنده بدل می‌کرد، اما اگر کسی بتواند این اراجیف را باور کند، باید گفت که بیش از حد خوش‌باور و ساده‌لوح است. ما در بازیهایمان نقش سرباز، نجار، بافنده، پزشک و گاهی هم نقش منفور مأمور مالیات را تقلید می‌کردیم. توپ‌بازی‌های ما بیشتر انداختن و گرفتن بود تا ضربه زدن به آن. یکی از انواع گرگم به هواهای ما به این ترتیب بود که با توپ بچه‌های دیگر را هدف قرار می‌دادیم و به این ترتیب، او هم گروه ما می‌شد و این کار را تا به جایی ادامه می‌دادیم که همه توپ می‌خوردند و بازی تمام می‌شد.

در سن ده سالگی می‌توانستیم بخوانیم و بنویسیم و بخش‌های اصلی تاریخ و سنت‌های یهود را می‌شناختیم. در سیزده سالگی به زیارت اورشلیم می‌رفتیم تا در مراسم بارمیتز-واه، (رسیدن به سن تکلیف) شرکت کنیم. هنگامیکه عیسی در معبد باشکوه هیروودیس دکترهای قانون را به حیرت انداخت، من شخصاً حضور نداشتیم. در آن دوره این معبد هنوز در حال ساختمان بود. همه فامیل‌های اهل ناصره در راه برگشتن بودند که یوسف و مریم متوجه غیبت عیسی در کاروان شدند و مجبور شدند به خاطر او به اورشلیم بازگردند.

در سن چهارده سالگی بود که مسیر ما از هم جدا شد. عیسی، که من او را به نام یثوعا می‌شناختم، با عموی خود به کاروانی ملحق شدند که به سوی شرق آسیا می‌رفت. اکنون که من یک فرزند ذکور یهودی بودم که قانوناً صاحب مسئولیت شده بود، برای تحصیلات مذهبی‌ام به اورشلیم رفتم. مثل بسیاری از

یهودیان، من هم در انتظار ظهور مسیح موعود بودم؛ یک ناجی سیاسی که خانه بنی اسرائیل را به جایگاه افتخارآمیزش در میان سایر ملت‌ها عودت دهد. در آن دوران، ناجی موعود، یا مسیحا برای ما به معنای "فرزند خدا" نبود. این ناجی موعود قرار بود که سربازان منفور رومی را از فلسطین اخراج کند و یهودی‌ها را از شر مالیات‌های سنگینی که از سوی ارتش اشغالگر بر آنها تحمیل می‌شد، آزاد سازد.

تحصیلات عالیة من در زمینه قانون موسی مرا بیقرار کرده بود. من در سکوت برعلیه محدودیت‌های روز سبت (روز شنبه) عصیان می‌کردم، اگرچه نمی‌دانستم چه آئین بهتری وجود داشت که بتواند جایگزین آن شود. روح عشق در زندگی‌ام وجود نداشت و به این ترتیب، همه چیز در زندگی من از عنصر عشق خالی بود، مخصوصاً مذهبم.

در آن دوران موهایم بلند بود و روی شقیقه‌هایم پیچ می‌خورد، چون این آرایش از طرف قانون لازم شمرده می‌شد. در مدت روز جامه‌ای از کتان به تن می‌کردم و شب‌ها که هوا سردتر می‌شد، یک عبای روان‌داز به آن افزوده می‌شد. علیرغم تمایلات بیقرارانه مذهبی‌ام، بیشتر یک محافظه‌کار بودم و معمولاً خرقره‌ای راه‌راه به رنگ سفید و قهوه‌ای می‌پوشیدم. یک کمربند پهن که بعد از تا خوردن به صورت نوار نازکی درمی‌آمد، پیراهن و عبای مرا به محم به کمرم می‌چسباند تا در حرکت سهولت بیشتری داشته باشم، اما در این کمربند جیب‌هایی هم برای یک خنجر کوچک، سکه و یک نخ انجیر در نظر گرفته شده بود. به علت گرمای هوا و سنگلاخ بودن زمین، همه کفش صندل می‌پوشیدند.

ثروت خانوادگی من خرج خوراک و زندگی‌ام را در طول تحصیلاتم در اورشلیم تأمین می‌کرد. خانواده من امیدوار بودند که من یک کاتب بشوم به این دلیل که معلمین کتب مقدسه مورد احترام جامعه بودند. اما دل من آنجا نبود،

زنی هم وجود نداشت که احتمال ازدواج را به زندگی‌ام وارد کند. اگر فقط من ازدواج می‌کردم و مثل همه مردان خوب یهودی برایشان نوه درست می‌کردم، خانواده‌ام همه خطاهای مرا می‌بخشید.

در عوض من یک معلم سرخانه نیمه‌وقت شده بودم، که هر وقت اوضاع بر من تنگ می‌شد و خوراک کافی گیرم نمی‌آمد، برای دریافت پول توجیبی به خانه‌ام در ناصره برمی‌گشتم. بیست و چهار ساله که شدم، خانواده‌ام همه امیدشان را برای ازدواج من از دست داده بودند. این موضوع در آن زمان عملاً یک ننگ محسوب می‌شد، زیرا که یک "عزب" به عنوان یک "مرد کامل" پذیرفته نبود. در میان یهودیان، خانواده یک نهاد پر قدرت بحساب می‌آمد.

اما من در انتظار موعود بودم، پادشاهی تدهین شده از تیره سلطنتی داود. بیش از پانصد سال از زمانی می‌گذشت که ذکر یا بشارت ظهور یک ناجی را اعلام کرده بود، اما جستجوی من از برای مسیح موعود بهانه سهل‌الوصولی بود جهت شانه خالی کردن از زیر بار مسؤلیت‌های یک مرد متأهل. من کسی بودم که به زمان خودم تعلق نداشتم. بسیاری از تحصیل‌کردگان، دیرزمانی بود که بطور جدی از ظهور یک چنین پادشاهی سلب امید کرده بودند.

این بود زندگی من: جستجوگری در طلب حقیقت، حقیقتی که گویی همیشه از میان انگشتانم میگریخت. من در کتاب‌ها دنبال حقیقت نبودم، بلکه آن را در کالبد زنده یک انسان جستجو می‌کردم. خانواده من گزارش‌های مرا در مورد اسن‌ها به سختی تحمل می‌کردند. بذل توجهی که من به آنها داشتم به این علت بود که عیسی یک روز از دانشجویان آنها بود. والدین من برای اسن‌ها به عنوان شفاگران احترام قائل بودند، ولیکن در قالب یک انجمن اجتماعی، آنها کاملاً از حیطة اعتبار جامعه خارج بوده و خانواده من اجازه صحبت در خصوص آنها را در چهاردیواری خانه نمی‌داد.

زمانی که من حدود بیست و هفت سال داشتم، شایعاتی در سراسر آن سرزمین شنیده می‌شد دربارهٔ موعظه‌گری که در بیابان‌ها و کوه و دشت آموزش می‌داد. او یحیای تعمید دهنده بود، که مانند عیسی سابقه‌ای در مدرسهٔ اسن‌ها داشت و به سنت شرقی‌ها، آئین وصل به حلقه‌های اسرار را پیشنهاد می‌کرد ولیکن به روشی متفاوت با آنها. او پذیرش را از طریق غسل دادن واصل در آب‌های رود اردن و شستن گناهان وی به او می‌داد. موعظه‌های او دربارهٔ مسیح موعود برای مردم خوشایند بود و جمعیت عظیمی گرد می‌آمدند تا به خطابه‌هایش گوش دهند. او مردی بود که زمانه نیاز داشت، زیرا که مالیات‌های سنگین رومی‌ها روحیهٔ مردم را به عصیان کشانیده بود. آنها چشم امید به یک پیشوا بسته بودند، یک مسیح که یوغ را از گردنشان بردارد.

یک‌بار که به ناصره بازگشته بودم، یکی از دوستان دورهٔ کودکی‌ام گفت عیسی پس از سال‌ها سفر به شرق به فلسطین بازگشته است. او پیام عشق را تعلیم می‌داد، یا حدّ اقل، این چنین شایع شده بود.

مسیح موعودی را که از تیرهٔ سلطنتی بوده باشد به راحتی می‌شد پذیرفت، اما من عیسی را به عنوان پسر یک نجار فقیر می‌شناختم. بنابراین، من در این باره که او مسیحانی باشد که به وی بشارت داده شده، جداً شک داشتم. آخر ما با هم بزرگ شده بودیم. من بقدر کافی مؤدب بودم که دوست خود را مسخره نکنم ولیکن فکر اینکه عیسی یک مسیح موعود باشد، برایم قابل هضم نبود.

نام یحیی دیگر بر سر زبان همه بود. روزی که او در ساحل رودخانه به مرد کوچک‌اندازی که برای غسل تعمید آماده می‌شد، اشاره کرد، من در اورشلیم و در آن صحنه حضور داشتم. موهای این مرد جوان برای یهودی‌ها بیش از حدّ کوتاه بود درحالیکه ریشی قهوه‌ای رنگ داشت. یحیی چشمهای همهٔ مردمان را

به سوی او جلب کرد و یکی از کسانی که در میان جمعیت و در نزدیکی من قرار داشت، گفت، «او عیسی است!». در این لحظه بود که اطمینان من از بابت اینکه مسیح حتماً میبایست شخص دیگری باشد درهم ریخت. یحیای تعمید دهنده، یک چهرهٔ مذهبی معتبر بود و در جایی که او به مردم خطاب کرد که، «بنگرید برهٔ خدا را!»، سخنش حساب داشت.

به خاطر طبیعت محافظه‌کاری که داشتم، از ملحق شدن به گروه‌های کوچکی که طی چند سال آینده با عیسی سفر می‌کردند، اجتناب ورزیدم. من هنوز در جستجوی موعود حقیقی بودم، یک رهبر در گوشت و پوست. خبرهایی که دربارهٔ معجزات عیسی شنیدم، اندک اندک متقاعدم کرد که او آدم خاصی است. اما امروزه وقتی معجزات او را از دیدگاه تازه‌ای مینگریم درمیابیم که او فقط از شفاهائی بسیار طبیعی استفاده می‌کرد که در نظر مردم فلسطین آن وقت‌ها معجزه‌آسا جلوه می‌کرد. یک دکتر یا شکسته‌بند امروزی، اگر در شرایط ابتدائی آن زمان واقع می‌شد، موجب شگفتی مردم می‌بود. عیسی تحت نظر پزشکان مصر و پس از آن در مکتب اسن مورد تعلیم قرار گرفته بود. آنچه در نظر مردم آن دوره معجزه می‌آمد، صرفاً بکار گرفتن شیوه‌های پیشرفتهٔ دانش پزشکی بود، اما این عملیات به اصطلاح معجزه‌آسا در سرزمینی که توسط بیماری و فقر تسخیر شده بود، عیسی را در جایگاهی قرار می‌داد که مورد استقبال و لطف مردم بود و به این ترتیب، موقعیتی خارق‌العاده بوی می‌بخشید.

اگر من نمی‌توانستم او را در مورد وراثت شاهانه ببذیرم، اما یقیناً به عنوان یک شفاگر او را معتبر می‌شمردم؛ این را می‌توانستم بفهمم و برایش ارزش و احترام قائل بودم.

در آن دوران، وقایع نسبتاً سریع رخ دادند. اگرچه حدود سه سال گذشته بود، به نظر می‌رسید بیش از چند ماه بین اعدام یحیای تعمید دهنده و

دستگیری خود عیسی طول نکشید. تا آن موقع، من متقاعد شده بودم که عیسی پیامی از رستگاری به همراه دارد و آن از قانون مندرج در سنت یهود، که مرا به ستوه آورده بود، برتر بود. او از عشق سخن می‌گفت، این چیزی بود که زندگی من فاقد آن بود. چیزی که نومیدانه نیازمندش بودم، اما نمی‌یافتم.

اندکی پیش از اینکه یهودا عیسی را لو دهد، من به خاطر دریافت پول بیشتر به خانه‌ام در ناصره بازگشته بودم. همه این جستجوها از برای خرد باعث شده بود که من شغل ثابتی پیدا نکنم، بنابراین، آقای فیلسوف می‌بایست برای وام مجدّد به خانه بازگردد. وقتی به افراد خانواده‌ام گفتم که عیسی همان مسیح موعود بود، آنها مؤذّبانه سخنانم را ناشنیده گرفتند. از اینکه کسی این خبر را جدّی تلقی نمی‌کرد، بسیار آشفته شده بودم. اما هنگامیکه وقت بازگشتم به اورشلیم فرارسیدم، پدرم، مطابق معمول، مخارج توجیبی مرا پرداخت، که با آن می‌توانستم بدون تجملات، مخارج چند ماه آینده را بپردازم.

سپس، طی مدت کوتاهی، عیسی دستگیر، محاکمه و مصلوب شد. مرگ او به منزله مرگ امیدهای من بود. من تمام آرزوهای معنوی‌ام را به شخص او دوخته بودم و هنگامیکه دیدم او این چنین از دید پلیس فراری است، دیگر کسی را نداشتم که بر او تکیه کنم.

با حالتی درمانده گرد شهر می‌گشتم، بی‌اینکه بدانم چگونه پولم را خرج می‌کنم. به زودی موجودیم تمام شد. زودتر از معمول به طرف شمال راهی شدم و به خانه والدینم در ناصره بازگشتم. اما این بار، آنها از دستم عاصی شده بودند. سی و سه سال از ستم می‌گذشت. یک عمر کامل را تلف کرده بودم. با مجرد بودنم موجب ننگ خانواده‌ام شده بودم و آنها را با اشاراتی در خصوص مسیح موعود آزرده بودم درحالیکه هنوز زندگی به خرج آنها تأمین می‌شد. پدرم درحالیکه مشتی سگه به طرف من پرتاب کرد، فریاد کشید، «دیگر راحت را بگیر

و برو.» مادرم به وی التماس کرد که ترخّم کند، اما پدرم به قدر کافی از دست من و غم و اندوه مذهبی‌ام به تنگ آمده بود. اکنون دیگر به حال خود رها شده بودم.

در آن روزها جاده‌ها برای مسافرین خطرناک بودند، زیرا راهزنان همه‌جا در کمین بودند. یک مسافر، مادامیکه با کاروان حرکت می‌کرد، امنیت داشت، ولیکن یکبار بعد از عبور از اریحا، من از راه اصلی خارج شدم تا در تنهائی‌ام اشک بریزم. سه راهزن بر سرم ریختند، چون، هنگامیکه صبح آن روز بدون رعایت احتیاط و در ملاء عام، سگه‌هایم را در کمر بندم پیچیده بودم، مرا دیده و نشان کرده بودند. این عمل به قیمت جانم تمام شد و بنیان بسیاری از کارهای زندگی فعلی‌ام را بنا نهاد.

پال شرح این زندگی را به منزله همبازی کودکی عیسی در قرآنی که توسط نامه از او درخواست کرده بودم به من تقدیم کرد. بعد از آن، با نگاهی به خط سیر زمان قرآنت را به نتیجه رسانید.

بزرگ شدن من با عیسی دلیل اصلی انگیزه من در مورد تصمیم‌گیری برای تحصیلات مذهبی دوره کشیشی بود. آن زمان هم مثل امروز در پی کسی می‌گشتم که راهی برای نجات از محدودیت‌های مذهبی، که کلام قانون را مهم‌تر از ذات روح الهی می‌شمرد، نشانم دهد. آن وقت‌ها قهرمان ایده‌آلم عیسی بود، ولیکن به دلیل اشتراک سابقه‌ای که با او داشتم، نتوانستم کاملاً او را بپذیرم. بعد هم دیگر دیر شده بود. در این زندگی، اک مرا به سوی پال تونچل، ناجی عصر جدید رهبری کرد. او دوباره شیوه‌های فراموش شده کسب عشق از طریق نور و صوت الهی را از تاریکی به زیر نور درآورد.

آن روزها هم، مثل امروز، خانواده من طرفدار پر و پا قرص طریق اصولی و رسمی دین و مذهب بودند. من روی لبه تیز معنویت راه می‌رفتم. اشتباه من در آن دوران این بود که عیسی را تا پس از مرگش به درستی نشناختم. اما بعدها دریافتم که او مردی بود که خلاصه و چکیده‌ای از آموزش‌های اک را برای مردم فلسطین به ارمغان آورده بود. او آموزش‌هایی مردم‌پسند را ارائه می‌داد که با سطح آگاهی توده‌های مردم آن زمان مطابقت داشت.

استاد حق در قید حیات در زمان مسیح، زادوک: Zadok بود، که مأموریتش را در میان این‌ها به انجام رسانید. من به حقیقت نزدیک شده بودم، ولیکن استاد بیرونی، هرچند هم عظیم‌الشان باشد، تنها می‌تواند تا به جایی به مرید کمک کند که او را به معبد حقیقت، که درون خود او قرار دارد، رهنمون شود.

عیسی در پاسخ به فریسی‌ها گفت: «اقلیم خدا از مشاهدات عاید نمیشود. و آنان نمی‌گویند: "اینجا را بنگر"، یا "آنجا را بنگر" لذا، ببین که اقلیم خدا درون توست!»

عیسی از نور و صوت خدا آگاه بود؛ اشارات پراکنده‌ای از آن در انجیل وجود دارد. عیسی در کنار چاه "آب حیات" به زن سامری اک را نشان می‌داد. او در روز سنت به یهودی‌ها گفت که آنان هرگز ندای خدا را نشنیده بودند. او از صوت اک سخن می‌گفت؛ از روح مقدس الهی که در دو صورت نور و صوت درک می‌شود.

آن زندگی در فلسطین قدیم، بخشی از تربیت معنوی من جهت پذیرفتن ردای قدرت اک در این زندگی بود. درس‌های روح الهی به ظرافت تعلیم داده می‌شوند، معینا، تحتل آنان دشوار است. ولیکن، روح برای دریافت آموزش‌های زندگی عجله ندارد. عصرها در لحظه‌ای خلاصه شده‌اند و شغف او در حضور الهی

در کمال است. معلمین نور و صوت از میان تناسخات بی‌شماری عبور می‌کنند. پیش از اینکه بتوانند مأموریتشان از جانب سوگماد را به دوش بکشند.

در خاتمه، یادآور می‌شوم که طبقه علی ذخیره‌ای است از خاطرات روح در راه تلاش برای رسیدن به کمال خدائی. زندگی‌های گذشته، از این لحاظ اهمیت دارند که درس‌هایی که با مشقت تحصیل شده‌اند، نیاز به تکرار پیدا نکنند، مشروط بر اینکه فرد بتواند از گذشته‌اش بی‌آموزد. تمرینات معنوی اک نردبانی است که با رسیدن به این ناحیه از خاطرات، سفر به سوی خدا را تسریع می‌کند. ماهانقا، استاد حق در قید حیات، نمی‌گذارد روح سرگردان بماند.

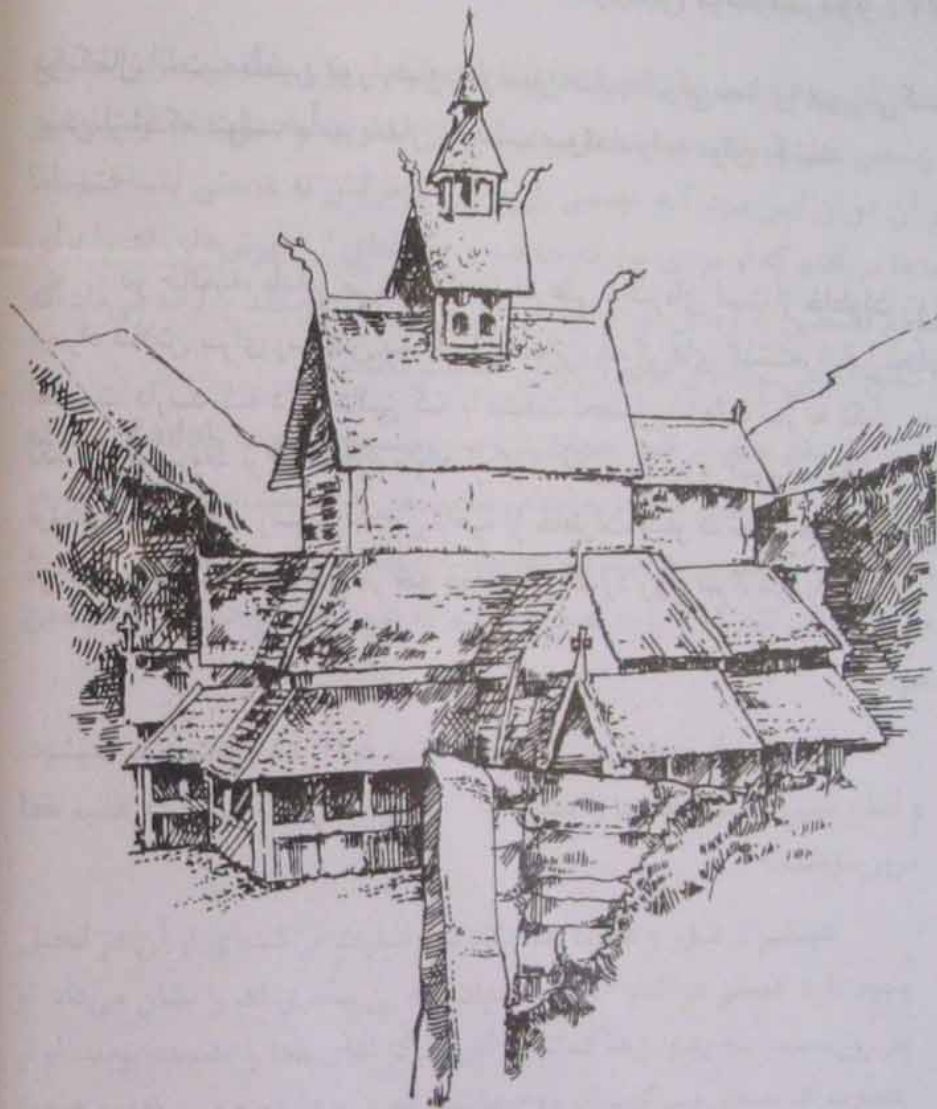
فصل ۵

کلیسای چوبی قدیمی در نروژ

تجلی گاه خود کرد خدا دیده ما را
در این دیده در آن دید و بیند خدا را
خدا در دل سوادزنگان است بچون
مچون دید زمین را و میوند سد ما را
حجاب رخ مقصود، من و ما و شمانیم
شمانید میندید من و ما و شما را

آموزش‌های اک هم در اینجا و هم در سرزمین‌های دور به فرد ارائه می‌شوند. روح‌نوردان، استادان معنوی اک، دستورالعمل‌ها را در طبقات درون به ما می‌دهند. اما، در عین حال، در پرورش بینش ما در زندگی روزمره نیز کمک می‌کنند. با این کار، امتیازات گرانبهائی را در اختیارمان می‌گذارند. نوعی هماهنگی طبیعی بین آموزش‌های درونی و بیرونی وجود دارد.

در طول خدمت‌م در نیروی هوائی بود که از وجود فضائی سنگین و



می‌بینیم که معبد، که زمانی پناه آدمی بود، به زندان بدل شده ... پس باید به جای آن به محراب درون، به معبد اک که درون قلب ما برپاست، پناه ببریم..

حققان آور در کلیساها آگاه شدم. برای بسیاری از مردم یک خانه خدا به منزله محلی تسلی بخش باقی می ماند، همانگونه که زمانی برای من هم این چنین بود. مضافاً اینکه باز هم هنگامیکه یک هوانفر بودم، ارتباط بین این فضای سنگین درون کلیساها و احساسی مشابه آن را که در مراکز خرید، به خصوص هنگام کریسمس به من دست می داد، دریافتیم. کشش رو به قهقرا و منفی انرژی موجود در معاززه‌ها همیشه به نظر می رسید در طول تعطیلات شدت می گرفت. مردم در تلاش بودند تا در وقت بسیار تنگ و با پولی بسیار اندک، چیزهای بسیاری را خریداری کنند. تلاش دیوانه وار آنها در پیدا کردن کالاهای مادی موجب حققان کامل معنویت والای این تعطیلات مذهبی می شد. ارتعاشات منفی درون فروشگاه‌های پر ازدحام آنچنان وجودم را از هم میپاشید که مجبور می شدم از آنجا فرار کنم و به خیابان پناه ببرم. مادیگری پر زرق و برق این تعطیلات، روحیه شغف و سبکالی را در من می کشت.

حدود ده سال پس از ترک نیروی هوایی، سفری به نروژ کردم. در آنهنگام بود که هرچه بیشتر این امواج منفی مادیگری را که با طبیعتی مشابه در کلیساها و فروشگاه‌ها و هرجائی که گروه‌های هیجان زده مردم گرد می آمدند، ظاهر می شد، شناسائی کردم. هنگامیکه استادان اک در فاصله زمانی کوتاهی مارا در مسیر شکوفائی معنوی به پیش می رانند، حساسیت ما در مقابل این فشارهای منفی از همیشه ظریفتر و شدیدتر می شود. ما بطرز غیرقابل مقایسه‌ای در برابر چیزهایی که پیش از این از آنها غافل بودیم، حساس می شویم. مدتی طول می کشد که متوجه این تغییرات در دریافت‌های خود بشویم. در میابیم که کلیسا، جانی که روزی به منزله پناه ما بود، اکنون به زندانی بدل شده است. و

اینجاست که خلوتگاه پیشین باید جایگزین شود و پناهگاه جدیدی پیدا کنیم: نیایشگاه اک درون قلب ماست.

همانند بسیاری از آنانی که در اک هستند، من تعداد قابل توجهی از زندگی‌های پیشینم را درون، یا در اطراف نظامهای مذهبی گذراندم. گاهی در قالب یک کشیش، راهب، یا راهبه (زیرا ما در قالب هردو جنسیت متناسخ می شویم) و گاهی نیز در هیئت یک دیرنشین ساده. کلیسا برای من معبد خدا در روی زمین بود. از همان موقع، با وجودی که اکنون در اک هستم، علاقه ویژه‌ای را نسبت به کلیساها در خود حفظ کرده‌ام، به خصوص نسبت به مردمی که چشم امیدشان را جهت اغنای نیازهای معنوی‌شان به آنها می دوزند.

به این ترتیب بود که من، یک واصل اک در سال ۱۹۷۹ بدیدن یک کلیسای چوبی واقع در یک موزه مردمی در بیرون از شهر اُسلو در نروژ رفتم. باران سنگینی در تمام مدت صبح باریده بود و من با یک اتوبوس به محوطه استحفاظی موزه رفتم. این کلیسای زمخت و چوبی کهنسال در مقایسه با معماری منتظم و استادانه معابد زرین که در طبقات درون مستقرند، کلبه‌ای بیش نبود. اما کنجکاوای مرا تحریک می کرد. من بیشتر از یکی دو بار در زندگیهای پیشینم در اروپای شمالی متناسخ شده بودم و در کلیساهای چوبین مشابه این به نیایش نشسته بودم. این روز در موزه مردمی نروژ مانند این بود که پس از سال‌ها سفر دور و دراز از خانه، دوباره بان بازگشته باشم. همه چیز را کوچکتر و محقرتر از دوران گذشته می یافتیم.

ساختمان این کلیسا، همه از چوب بود. الوارهای عمودی درون ساختمان، سقف را زیر بار سنگین برف‌های زمستان نگاه می داشت.

داخل کلیسا تاریک و ملال آور بود. این کلیسا در ردیف ابنیه عتیقه در موزه محسوب می‌شد و شاید همین امر موجب افزایش سنگینی فضای آن شده بود. چراغ برق در آنجا نصب نکرده بودند تا از دخل و تصرف در هیئت اصلی و تأثیر روانی دوران گذشته‌اش اجتناب کرده باشند. به این ترتیب، می‌خواستند به مردم نشان دهند که سالیان پیش از این، نیایش کنندگان در روز یکشنبه با چه فضائی روبرو می‌شدند. من مجبور شدم بعد از ورود به آستانه در، کورمال کورمال راهم را بیایم.

بعد از اینکه چشمم به تاریکی داخل کلیسا عادت کرد، متوجه شدم که سطح زیربنای آن چندان بزرگتر از یک گاراژ سه‌ماشینه نبود - بیش از حد انتظارم کوچک بود. تمام قسمت مرکزی کلیسا خالی بود، فقط چند عدد ستون چوبی در موقعیت‌های مناسب، دور و بر آن را اشغال کرده بود و کف بخش مرکزی آن مانند بسترهای رقص امروزی به نظر می‌آمد.

اتوبوس سواری و قدم زدن در گل و لای راهی که به این کلیسا می‌رسید مرا خسته کرده بود و دلم می‌خواست جائی پیدا کنم که بتوانم بنشینم و کمی استراحت کنم. مردمی که در مراسم شرکت می‌کردند کجا می‌نشستند؟ درحالیکه کف چوبی کلیسا زیر پاهایم سر و صدا می‌کرد، به سوی دیگر رفتم و روی یک نیمکت چوبی که در کنار دیوار مقابل قرار داشت، نشستم.

من به نیمکت‌های مدرنی عادت داشتم که امروزه سطح عمده کف کلیساها را می‌پوشانند. درحالیکه در سکوت نشسته بودم، باصدای بلند از خودم پرسید: «چه جای عجیبی برای مراسم کلیسا، چطور می‌شود در طی مراسم کنار دیوار نشست؟»

در همین لحظه بود که گوئی یک پیرزن نروژی از زیر سایه ستون‌ها به طرفم پرواز کرد. او راهنمای توریست‌ها بود و شباهتی باورنکردنی به راهبه‌های قرون وسطی داشت. با خوشحالی به سوآلی که بلند بلند کرده بودم جواب داد. تصویر نمی‌کردم جز خودم کس دیگری آنجا بوده باشد.

او با صدائی ملایم گفت: «نیمکت‌های چوبی کنار دیوار برای افراد سالخورده و مریض منظور شده بود. بچه‌ها را تا زمانی که دوران طفولیت خود را طی می‌کردند، به کلیسا آورده نمی‌آوردند. آنها از موقعی که به قدر کافی بزرگ شده بودند که بتوانند همراه والدینشان در مراسم بایستند، به کلیسا می‌آمدند.»

حتی در آن روز تابستانی هم هوای کلیسا سرد بود. برای مردم آن دوران، جرأت مقابله با طوفان‌های زمستانی به منظور حضور در مراسم نیایش در کنار همسایگان‌شان، می‌باید یک آزمایش واقعی ایمان بوده باشد. یک بخاری هیز می در کنار محوطه خالی مرکزی قرار داشت که صرفاً یک جایگاه منتخب برای کسانی محسوب می‌شد که یا زودتر از دیگران به کلیسا می‌رسیدند، یا از مقامات برجسته جامعه بودند.

این کلیسای قدیمی، به دلالتی نامعلوم مرا بفکر مسیح می‌انداخت. هنگامیکه او پیامش را آورد، هیچگونه تشریفات و مراسمی برای زدن کلنگ اول بنای یک معبد از این قبیل وجود نداشت. این گونه مراسم، بعدها وارد صحنه شدند. بعد از او، پیروان گوناگون مذهب مسیح راحت‌تر دیدند که هر یک محلی برای نیایش جمع هم‌مسلمان خود بسازند و کم‌کم رقابت بر سر بنا کردن ساختمان‌های هرچه مجلل‌تر برای کلیساها در گرفت.

زمان گذشت! تعابیر بی‌شماری از کلام اسقار رایج شدند. همینطور

تشریفات، احکام و جلال و شکوه مکانهای ملاقات مردم در مراسم مذهبی رایج و معمول شد. در مسیر تجلیل و تکریم از این دام‌های ظاهری، به تدریج معنای اصلی رسالت مسیح به دست فراموشی سپرده شد. اکنون مردم آرزوی نیایش یک شخصیت، یک کتاب و یک مجسمه را در سر داشتند و از بر کردن ترجمه‌ای از ترجمه یکی از نوشتجات مقدسی که یک نویسنده، شاید سی سال بعد از مرگ مسیح نگارش کرده بود. این کلیسای قدیمی افکار مرا در اندیشه قرن‌ها تحویل در مسیحیت غوطه‌ور ساخته بود.

این کلیسای چوبی دو در داشت که مورد استفاده جماعت قرار می‌گرفت. برای چنین ساختمان کوچکی، دو در زیاد به نظر می‌آمد. در دوم تنها می‌توانست مدخل دیگری برای ورود باد زمستان از منافذ باشد. وجود دو در برای یک چنین فضای تنگی که سقف بلندی هم داشت، اغراق‌آمیز بود، پیرزن راهنما قدم پیش گذاشت تا توضیح دهد.

او گفت: «این کلیساهای چوبی در مقابل خطر آتش‌سوزی امنیت نداشتند و درها تنها راه فرار از خطر بودند. علاوه بر آن هردو به منظور منحصر به فردی ساخته شده بود. بنا به سنت، دری که در پشت قرار داشت، محل ورود زن‌ها بود. آن در دیگر که در سمت راست ساختمان است ورودی آقایان بود. مردها و زن‌ها هر یک از در مخصوص خود وارد می‌شدند، اگرچه راه را تا کلیسا سواره یا پیاده، با یکدیگر بصورت یک خانواده طی می‌کردند. در تمام طول مراسم، مردها و زن‌ها جدا از یکدیگر می‌استادند.»

راهنمای کوچک‌اندام اضافه کرد، «معدودی کلیساها هنوز از این رسم تابعیت می‌کنند ولی تعدادشان اندک است.

من هم به او دربارهٔ رسوم مشابهی که در روستای ما در ایالات متحده وجود داشت توضیحاتی دادم. در میان نسل قدیم، زن‌ها و شوهرهایشان به همین ترتیب در طی مراسم جدا از یکدیگر می‌نشستند. مردها طرف راست، زن‌ها طرف چپ. اگرچه وقتی من هفت ساله بودم این رسم تقریباً از بین رفته بود، اما افراد مسن هنوز بدان اصرار می‌ورزیدند. وقتی فرزندان آنها - والدین ما - بزرگ شدند، ازدواج کردند و مبادرت به نشستن در کنار یکدیگر کردند که صورت واقعی یک خانواده است. سالخورده‌گان مشکل می‌توانستند این امر را بپذیرند، زیرا به نظر آنها این به معنای به فساد کشیدن یک نیایش حقیقی قلمداد می‌شد.

این موردی بود که در آن یک عادت ذهنی به دلیلی نامعلوم توسعه پیدا کرده بود. معذک، سالخورده‌گان میل داشتند از آن به منزلهٔ یک پارامتر زهد و تقوی تابعیت کنند. آنها جدا نشستن مرد و زن را دلیلی بر قوت ایمان می‌شمردند. اما زمانه در حال تحول بود. وحدت خانواده در طی تشکیل نسل والدین ما تسلط و برتری خود را به جدائی مذکر از مؤنث آغاز کرده بود. اما رسوم کهنه به سختی از بین می‌روند. هنوز بعضی از ما بچه‌های دبستانی را مجبور می‌کردند که در ردیف‌های جلوی جماعت و جدا از والدین بنشینیم. پسرها طرف راست و دخترها طرف چپ. به همان منوال که پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها عادت داشتند.

به هر حال زمان پیش می‌رفت. شورای کلیسا رأی بر انقضاء مقررات جدا نشستن فرزندان در ردیف جلو داد. دلیلش هم این بود که رفتار شیطنت‌آمیز آنها در طول مراسم اخلال ایجاد می‌کرد. علیرغم این مقررات هنوز هم معدودی

از والدین سنت‌گرا فرزندان‌شان را مجبور می‌کردند مطابق رسم قدیم در نیمکت کودکان در جلوی ردیف‌ها بنشینند. پدر ما من و برادرانم را تا روز آخر به این عمل وادار می‌کرد. او به هیچ عنوان ریسک نمی‌کرد. ایجاد کوچکترین تغییری در نظم فرسوده امور در نظر او مترادف با شکستن ده فرمان تلقی می‌شد. اما بالاخره، او نیز تن درداد. من و برادرانم بالاخره می‌توانستیم مثل سایر بچه‌ها نشسته و دیگر خود را مضحکه مجلس نکنیم.

بدیهی است که جای نشستن در کلیسا هیچ ارتباطی با رستگاری شخص ندارد. ولیکن چقدر جالب است که ذهن به این آسانی به چنین اعتقاداتی تن در می‌دهد. کم‌کم این اعتقادات به سنت‌هایی تبدیل می‌شوند که هیچ اثری بر شکوفائی معنوی ما ندارد. اگرچه ایستادگی در مقابل عقاید کهنه دیر یا زود تسلیم زمانه می‌شود، معهذا مردم تا روز قیامت به بحث و مجادله در خصوص این موضوعات پیش یا افتاده ادامه می‌دهند.

سنت، بارزترین دلیل برای احساس مالخولیا در بسیاری از کلیساها و مراکز تجمع مذهبی می‌باشد. ساختمان کلیساها احساس‌هایی از این قبیل را که به سنت‌های مرده تعلق دارند، ذخیره می‌کنند. مردم هم با بزرگ کردن این عواطف سنتی به نحوی اغراق‌آمیز آنها را تحویل کسانی می‌دهند که به دفاع از آنها برمی‌خیزند.

یک تکرار مکانیکی از اصول عقیدتی نمیتواند شکوفائی معنوی به ارمغان بیاورد. فقط صوت و نور خدا قادر است موجب توسعه معنوی آدمی شود. هرکسی که در زمینه صوت و نور الهی کار کرده باشد، اگر مجبور شود حتی برای مدت بیست دقیقه در محلی مثل یک کلیسای متعارف به عنوان انجام

وظیفه صرف وقت کند، احساس خفقان می‌کند، زیرا اثری از روح الهی در این مکانها محسوس نیست.

راهنمای کوچک‌اندام گفت: «بیا بگذار چیزی را نشانت بدهم.»

او مرا به جلوی کلیسا، کنار محراب راهنمایی کرد. در میان پانل‌های دیوار، دور از دید مردم و در کنار محراب، یک در دیگر هم وجود داشت. در سوئی که برای نجات کشیش منظور شده بود. او میل نداشت در صورت آتش‌سوزی از دیگران عقب بماند. او برای اشاره به مقامی که در کلیسا میزبان بود، بجای لقب مذهبی خادم از لفظ کشیش استفاده می‌کرد که خود نشانه این است که این کلیسا به دوران پیش از رفرماسیون (بازسازی) دین مسیحیت تعلق داشت.

گروهی از توریست‌ها تلوتلوخوران و پایکوبان وارد کلیسای یادگار باستان شدند. زن راهبه شیرین‌زبان که محبت و احترام مرا به سوی خود جذب کرده بود، خداحافظی کرد. من می‌بایست با احتیاط از روی الوارهای چوبی ناهموار کف کلیسا در تاریکی قدم به قدم راهم را پیدا می‌کردم. از در مخصوص مردان به فضای بیرون از کلیسا پا گذاشتم و خورشید را دیدم که از میان ابرهای باران‌زائی که در حال شکستن بودند، چشمک می‌زد.

دلیل جالب بودن این کلیسای چوبی برای من این بود که همه ما گذشته را درون خود حمل می‌کنیم. چه به زندگی مکرر معتقد باشیم و چه نباشیم، این امر حقیقت دارد. سرگذشت‌ها و تجربیات قرون گذشته روحیه امروزی ما را شکل می‌دهند. وقتی بچه بودم، بخاطر می‌آورم که رویاهایی از کلیساهای چوبی شبیه این داشتم. این دیدار به من فرصت داد تا رویایم را با خاطرات زندگی‌های

پیشین ادغام کرده و بیوند کارمیک آنها را خنثی کنم و به این ترتیب، خویش را از بند اسارت آنها رها سازم.

بعد از خارج شدن از نمایشگاه کلیسا، به ساختمان دیگری وارد شدم. اینجا، در زیرزمین، اطاق شورای کلیسا قرار داشت. از طریق مباحثه با راهنمایان دربارهٔ عرقه‌های نمایشی موزه، اسفاده درون مشغول در معرض قرار دادن من با مذاهب گذشته‌ای بود که به عنوان نیروی محرکه‌ای در زندگی امروزیم مطرح شده بودند.

راهنما که دختر دانشجوی جوانی از یک دانشگاه دانمارکی درحین تعطیلات بود، به قدر کافی لطف داشت که افکار و عقاید خود را دربارهٔ مذهب در نروژ بازگو کند. او گفت که نود و پنج درصد از نروژی‌ها لوترن هستند. بنا به مشاهدهٔ او قشر عظیمی از جوانان در جستجوی محل دیگری بجز کلیسا جهت نور معنوی بودند.

درحین صحبت‌های وی، با خود اندیشیدم که با دامن گرفتن عطش معنوی در نروژ، حتی این کشور که زمانی کاتولیک بود به تحول بازسازی تن در داده است، بنابراین، شاید روزی هم به درجه‌ای از بیداری و روشنگری برسد که آموزش‌های او را بپذیرد. بنا به تمام شواهد، این امر غیرمحتمل مینمود، اما این امکان دارد که صاعقه یک نقطه را دوبار پشت سرهم با برق خود روشن سازد. یک نوبت بازسازی هم‌اکنون از کمر این جامعه گذشته بود؛ آیا روزی می‌رسید که برای تحولی دیگر آماده شود؟

این دانشجو به زبانه‌های آلمانی، فرانسه، نروژی، داچ و القاطلی به زبان آیسلندی صحبت می‌کرد، باوجود این همه فضل و دانشوری، هنگامیکه مبحث

رؤیایها را پیش کشیدم، با احتیاط و حتی ترس، با آن مواجه شد. هنگامیکه اشاره به یک روش سیستماتیک در مطالعهٔ زندگی درونی فرد کردم، او بر خود لرزید برای او حتی فکر غوطه‌ور شدن در عالم رؤیایها مانند احضار اهریمن شیطنت‌یار می‌نمود.

سرم را تکان دادم؛ به نظرم ساعت مناسبی می‌آمد که آنجا را ترک گویم.

باران به نم‌نم ملایمی بدل شده بود. گل، راه بین نمایشگاه‌های محوطه را پرخطر کرده بود. وقتی به نمایشگاه بعدی می‌رفتم، دریافتم که این دیدار روشی بود که اک برای گسترش دادن قوای من برگزیده بود. این درسهای دوران گذشته، چه در بر داشتند؟ قرار بود به زودی اختناق معنوی درون و بیرون من توأمأ درهم شکسته شده، فرصتی برایم مهیا سازند تا به وضعیتی بالاتر از آگاهی فعلی‌ام ارتقاء پیدا کنم.

سپس به سوی یک خانهٔ روستائی قدیمی نروژی به راه افتادم. درحالیکه به درگاهی کوتاهش نزدیک می‌شدم، رؤیاهائی از دوران کودکیم به خاطر آمد که دربارهٔ زندگی گذشته‌ام در نروژ در سدهٔ ۱۶۰۰ میلادی بود؛ زندگی دشوار و خشنی بود. درگاهی کوتاه موجب صرفه‌جویی در از دست دادن حرارت داخل خانه در طول سرمای گزندهٔ زمستان بود. ورودی خانه به محوطه‌ای باز می‌شد که مبلمان اندکی داشت - یک اطاق اجتماع همه‌کاره که از یک آشپزخانه، یک فضای نشیمن و محل غذاخوری تشکیل می‌شد. شومینه، درست در وسط محوطه تعبیه شده بود، همانگونه که در کلبه‌های چوبی آمریکائی معمول است.

آن سوی شومینه در کنار دیوارهای پشتی، نیمکت‌های چوبی قرار داشت.

یک میز چوبی سنگین هم در آنجا بود - این، همه مبلمانی بود که در آن فضای بی‌تعمل به چشم می‌خورد.

روبروی درب ورودی و در طرف راست، اطاق خواب والدین بود. اثاثیه این اطاق هم همان قدر محقر بود که فضای نشیمن. هریک از اطاق‌های این خانه فضای تاریک و شوم نوعی افسردگی را در خود حفظ می‌کرد. یکی از دلائل عمده چنین نمودی این بود که در هر اطاق بیش از دو پنجره کوچک که برای نورگیری تکافو نمی‌کردند وجود نداشت.

فردی که در تصدّی راهنمایی دیدارکنندگان در هریک از غرفه‌های این نمایشگاه مستقر شده بود، دو هدف را تأمین می‌کرد. یکی توضیح دادن دورانی که بر این مکان‌ها سپری شده بود و دیگر محافظت کردن از اموال موجود در آنها. راهنمای این غرفه، که باز هم یک دانشجوی دانشگاه بود در لباس قرن شانزدهم آن مکان ظاهر شده بود که در تناسب با دوره‌ای بود که این خانه مورد استفاده یک خانواده بود.

این راهنما که بر روی یک نیمکت چوبی نزدیک یکی از پنجره‌های کوچک بر خود می‌لرزید به این امید نشسته بود که از گرمای یک شعاع آفتابی که هنوز در پشت ابرهای درحال باز شدن بود، بهره‌ای بگیرد. چند شعاع از نور آفتاب که گهگاه از میان ابرهای باران‌زا به درون کلبه می‌خزید، گوئی نور و گرمای سهمگینی با خود به داخل اطاق می‌آورد. علتش شاید این بود که معمولاً نور آفتاب در اطاقها بسیار اندک بود. تفاوت بین لحظاتی که خورشید به درون می‌تابید و زمانی که پشت ابر بود، آنچنان فاحش بود که به نظر می‌رسید با خود نور و گرمائی پرقدرت‌تر از آنچه انتظار می‌رفت به ارمغان می‌آورد. رویهم‌رفته،

جز در لحظاتی بسیار کوتاه، نور آفتابی که بدرون میتابید، آنقدر ناچیز بود که دانشجوی راهنما از سرما خود را در یک شال پیچیده و چمباتمه زده بود.

این کلبه روستائی آهنگ آشنائی را در خاطرم زنده می‌کرد. هرخانه روستائی در من خاطراتی از گذشته‌ها را برمی‌انگیخت و به محض اینکه گذشته‌ها به صحنه هوشیاری‌ام خوانده می‌شدند، به نحوی اسرارآمیز محو و ناپدید می‌شدند. زیرا اکنون این امر ممکن بود. استاد حق در قید حیات در حال پایان دادن به صفحاتی از درس‌هایی بود که از گذشته‌های دور آغاز شده بودند؛ این دیدار و سیاحت به منظور خدا حافظی با کارمای قدیمی بود.

یکی از خانه‌های روستائی که در مجاورت ما بود، یک برج دیده‌بانی برفراز بام داشت تا حضور بیگانگان را اطلاع دهد. یک خانم که در آنجا درحال یخ زدن بود گفت که سرمای مداوم همیشه یک مشکل در رابطه با بقاء در روزهای باستانی بوده است. به نظرم می‌رسید که یخ‌بندان هنوز مایه هلاکت و تخریب زندگی در اینجاست. او هم از سرما فراری بود و یک پتو را محکم به اطراف شانیه‌هایش بسته بود. هوای داخل خانه‌ای که او مأمورش بود همانقدر سرد بود که انبار غلّه ما در زمستان‌های مزرعه پدریمان. گوئی استخوان‌های آدمی یخ می‌زد.

با لهجه‌ای خوش‌نوا گفت: «یک شخص بالغ در میانسالی به سی سال و یک شخص مسن به چهل سالگی می‌رسید. پنجاه سالگی را کمتر کسی می‌دید.»

به هوش آمدم و کلبه را ترک گفتم. شرایط زندگی به طرز بی‌باورنکردنی آن چنان خشن و غیرقابل تحمل بود که من به تعجب افتادم از اینکه چگونه

ساکنین ابتدائی این آب و هوای هولناک می توانستند شادمانی را بیابند؟ پیشینه‌هایی که من بعدها در طبقات علی از خودم یافتم، بر من فاش کرد که به دفعات، تناسختی در این اقلیم داشته‌ام که انباشته از درماندگی و بی‌کسی بود. این سرزمین هنوز هم زیبایی وحشی و گزنده‌اش را به معرض نمایش می‌گذارد؛ اما امروزه با مهار کردن شرایط تحمل‌ناپذیر توسط الکتروسیته و اختراعات نوین، زندگی کردن در این مناطق کاملاً قرین آسایش شده بود.

در اکثر مقاطع تاریخ، یک فرد قادر بود در هر قرن چهار تا پنج تناسخ را پشت سر بگذارد. این در صورتی بود که او بلافاصله پس از مرگ یک کالبد وارد کالبد دیگری شود. بسیاری از مردم در سنین کودکی می‌مردند ولیکن پس از مدت کوتاهی وارد کالبد فیزیکی دیگری می‌شدند. هر تناسخ برای آموزش جنبه‌ای از زندگی منظور شده بود که هیچ زندگانی دیگری نمیتوانست بآن خوبی‌اترا آموزش دهد. به نظر میرسد که برای بیشتر مردم، دوره‌های تناسخ بی پایان باشد، زیرا آنها ترجیح می‌دهند ندانند از نظر معنوی چه اتفاقی برایشان رخ می‌دهد.

شاید برای مردم آن دوره سختی عاملی بود که وادارشان می‌کرد در کلیسا حضور پیدا کنند. برای مثال، یک مطالعه تحقیقاتی درباره دوره‌ها نشان می‌دهد که وقتی اقتصاد جامعه در سطح پائینی قرار دارد، علاقه به مذهب رو به افزایش می‌گذارد. با وجودی که ما در شرایط دشوار، بیشترین آموزش‌ها را می‌بینیم، بسیاری از ما دعا می‌کنیم که خداوند بار رنج و عذابی را که به ما تقدس می‌بخشد از روی شانه‌ها بردارد.

من این فرصت را غنیمت شمردم تا با چشم‌های خود شاهد شرایط

زندگی کسانی باشم که مدت‌ها پیش مرده بودند. اما این بینش درون من بود که این درک را برایم تأمین می‌کرد: روح به منظور همکار شدن با خدا به هر تجربه‌ای که ممکن باشد، نیاز دارد. فداکاریها و دردهائی که جزئی لاینفک از رنج کشیدن‌هاست، روح را وامی‌دارد توجه خویش را بر روی اهداف پایدار معنوی متمرکز کند. روح باید در جستجوی صوت و نور برآمده و با آنها یکی شود. این دو رکن اساسی خدا اشتیاقی ساکت را در روح برمی‌انگیزند: اشتیاقی سوزان که تنها با جریان صوتی حیات اطفاء می‌شود.

اندکی پس از این سفر به نروژ، ربازارتارز، مشعلدار اکنکار، در مراقبه بر من ظاهر شد. او بر این امر تأکید کرد که برای رسیدن به آگاهی الهی، تا چه حد کوشش و جهد ما باید یک‌جهته باشد و بی‌غزش. در غیر اینصورت، چگونه یک فرد میتواند انتظار داشته باشد چنین هوشیاری والائی را تحصیل کند؟

او گفت: «چشم یک دزد فقط به دنبال آن چیزی می‌گردد که بتواند بدزدد. و شوق و همت یک جوینده نیز می‌باید به همین منوال به دنبال حقیقت باشد. جستجوی آن باید همیشه ذهنش را به خود مشغول کند و به همین ترتیب هر عملی که او از خود به ظهور می‌رساند باید در همان جهت باشد.»

برای من، این مسافرت به نروژ، در واقع سفری گرانبها به درون جهانهای معنوی خودم بود. این هم یکی از بسیار دفعاتی بود که استاد حق در قید حیات به من فرصت داد تا با تلفیق واقعیت‌های درون و بیرون، آگاهی را وسعت بخشم. در ستیز ما در جستجوی تمامیت الهی، کوچکترین چیزها به حساب می‌آیند.

فصل ۶ معبد دل

دانش دفرتر ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در قصه دل دانا بود
از بستان آن طلب از حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بیانا بود

عشق و رحمت درهای هوشیاری درون را بر ما باز می کنند. با این وجود، استاد درون تصمیم گیری درباره قدم بعدی در راه خداشناسی را به خود ما واگذار می کند.

یکبار از استاد درون پرسیدم، «آیا عشق و شفقت کلید خداشناسی اند؟» پاسخ داد، «خیر!» آنگاه لب به سکوت برگرفت.

این روشی از آموزش بود که او در طی پرورش معنوی من پیش می گرفت. این تعالیم شکل یک معمای دور و دراز را بخود می گرفتند. بعد از رسیدن به سطح معینی از فهم معنوی، از او راهنمایی تازه‌ای در جهت جستجوی بی پایانم برای وضعیت متعالی آگاهی استمداد می کردم. او یکی دو



درس حقیقتی که آن زندگی به من آموخت، آنگاه بود که با چشم خود دیدم که دوستان کولی‌ام، با وجودی که بیش از چند روز نبود که مرا پناه داده بودند، با به خطر انداختن جان خود، از من محافظت کردند، بی اینکه هیچگونه منافعی از این دوستی متوجه آنان باشد.

اشاره مختصر می‌کرد. اما درست بعد از آن، یافتن پاسخ را به عهده خودم می‌گذاشت. این نحوه، از روش استادان ذن هم مرموزتر بود، اما درست عمل می‌کرد. ماهانتا بلندمرتبه‌ترین سفیر روح در نظام پیران و ایراگی است. او نماینده خدا و کسی است که می‌تواند به روح کمک کند تا آزادی معنوی را بیابد. ماهانتا، استاد درون، حافظ حکمت اسرار است. او نگهبان معبد دل است و معرفت پنهان را بر روی کسی آشکار می‌سازد که قلبش را به سوگم یاد وقف کرده باشد.

کتاب مقدس اک، شریعت کی سوگم یاد درباره او می‌گوید، «بهتر این است که در جسم با استاد حق در قید حیات تماس برقرار نشود، بلکه از سطوح درون، زیرا همه چیز به عنوان آموزش‌های محرمانه از قلب ماهانتا به سوی چلائی که تحت محافظت و رهبری وی قرار دارد، جاری می‌شود. این راهی از طریق درون است و همه آنانیکه رو به ماهانتا می‌کنند به بهشت اوج می‌گیرند.»

استادان سایر طریقت‌ها پس از اینکه مریدشان تمام آنچه را که او می‌تواند بوی بیاموزد فراگرفت، او را به ماهانتا واگذار می‌کنند. عامل انتقال دهنده بین استاد پیشین و ماهانتا معمولاً یک استاد اک می‌باشد. یک زن استرالیائی درباره رؤیائی که در دوران کودکیش داشت صحبت می‌کرد. در این رؤیا او نگاهی روشن به چهره گورو نانک، بنیانگذار مذهب سیک در قرن شانزدهم هند انداخت. او در آنزمان ده ساله بود و غافلگیر شده بود از اینکه این معلم مقدس بر او ظاهر شده و با نگاه داشتن دست راستش وی را تبرک داده بود. اما وقتی او در این باره با دوستانش صحبت کرد، آنها به او خندیدند. گورو نانک با این تبرک، او را از آموزش‌های خود رها کرده بود. در همین اثناء او از حضور وجودی در اطرافش آگاه شد، بویژه در هنگام تنهائی. سرش را که

می‌چرخاند، می‌توانست از گوشه چشمش این فرد را برای لحظه‌ای بسیار کوتاه نظاره کند.

اوقات دیگری هم بودند که او در تمام خانه بدنبال این مرد بلندقد در خرقره‌ای شرابی رنگ می‌گشت. ترسیده بود و رازش را با مادرش در میان گذاشت. مادرش گفت: «هر بار که وجود این مرد را احساس میکنی، چشمهایت را ببند و بگو سات نام یا وای گورو.» دخترک هر بار که آن مرد در خرقره شرابی رنگ ظاهر می‌شد، این نامها را تکرار می‌کرد. هنگامیکه این خانواده از آن محل نقل مکان کردند، او دیگر ظاهر نشد.

حدود پنج سال بعد، او برای اولین بار با اکنکار روبرو شد. آنگاه بود که نام این استاد اک، ربازارتاز را شنید. عشق این استاد، او و خانواده‌اش را در صحنه جامعه‌ای که جادوی سیاه در آن رایج بود، در برگرفته و حفاظتشان می‌کرد. عقاید خانواده او از دیگر همسایگان متفاوت بود، باین ترتیب، آنها هدف طلسم‌ها و نفرین‌هایی بودند که به منظور صدمه زدن بآنها رها می‌شدند. همه اینها پیش از آشنائی با اک اتفاق افتاده بود.

نیروهای نفرت همیشه با عشق سر جنگ دارند. اما اینها همیشه پشت نقاب احترام و ستایش مخفی می‌شوند. کسانی هم که قابلیت دارند افراد بسیار خوبی باشند، گاهی احساس می‌کنند رسالت دارند دیگران را بدین خودشان درآورند، آنهم بهر قیمتی که شده. مادری از این پریشان بود که مدیر مرکز نگاهداری اطفال، که یک مؤسسه خصوصی بود، از سرودهای مذهبی و دعاهائی که برای مذهب خانوادگی‌شان بیگانه بود استفاده می‌کرد. وقتی او پرونده شکایت خود را تشکیل داد، مدیر موافقت کرد از آموزش مذهب دست بکشد. اما این قول باین دلیل داده شده بود که در غیر اینصورت بودجه مدرسه در خطر می‌افتاد. علت این اقدام این نبود که آقای مدیر توانست بفهمد قانون معنوی

چنین تجاوزی به فضای روانی دیگران را مجاز نمیشمرد. حتی در مورد یک طفل.

متعصبین، هیچ وقتی به تقدس **معبود** دل نمی‌نهند. این افراد کوتاه‌بین تصور می‌کنند این مجوز را در دست دارند که دعا‌های خود را به هر که می‌خواهند تحمیل کنند. ظاهراً تمام این تجاوزات بنام **پروردگار** انجام می‌شود. اما این عمل تا چه حد اخلاقی است؟ آیا برای هیچکس مهم نیست؟

زمانی شعار **یسوعیان** این بود: «همه و همه چیز فدای شکوه برتر خدا.» این توجیه خود آنها بود، چون آنها در قرون وسطی بازوی اجرایی کلیسای کاتولیک بودند و اهرم مقابله با انقلابیون پروتستان محسوب می‌شدند. این عملیات شامل حمله به لوتر (مارتین لوتر، بنیانگذار آزادی مذهب در غرب)، زونینگلسی و کالوین هم می‌شد. **یسوعیها** از دکتترین "مقصودگرایی" این استفاده را می‌کردند که چون هر چه می‌کنند مقصود الهی است، پس همان تصور به خودی خود توجیه‌کننده اعمال خواهد بود. به عبارت دیگر، خودشان این حق را به خود تفویض می‌کردند که عقیده و نظرشان را درباره اراده خداوند رواج دهند. هر عملی که از جانب آنها انجام می‌شد، به طور خود به خودی شامل شفاعت الهی می‌شد. متأسفانه امروزه هم گروه‌های مذهبی در سراسر دنیا و حتی خود پروتستان‌هایی هم که این همه در طی تاریخ از دست متعصبین کاتولیک رنج و شکنجه کشیدند به این درجه از قهقراء سقوط کرده‌اند که **یسوعیان** در آن زمان. تبلیغات مذهبی مردم سراسر جهان امروز هنوز هم با استخراج و تعبیر آیات و اشارات کتب مقدسه همواره در حال توجیه تجاوزاتی هستند که بنام **پروردگار** و تحت عنوان ترویج مذهب اصلی مرتکب می‌شوند.

چنین مردمی، از نظر معنوی مرده‌اند. معنای زندگی برای این مردم

پشت غباری ضخیم از تعصب و خودخواهی پنهان شده است. بدتر از آنها کسانی هستند که از این مردم هدایت می‌خواهند.

توماس براکن این شرایط غبارآلود را در شعری بنام "ناشناخته" تصویر کرده است:

ناشناخته و جدا افتاده، در راه؛

فصلها می‌گریزند، رد پاها وسیع‌تر می‌شوند

در این سالها؛ در حیرتم، می‌پرسم؛

چرا زندگی زندگی است؟ آنگاه در خواب می‌شوم

همچنان ناشناخته.

یک حقیقت جو در جریان تلاش در منجلا ب زندگی بدنبال روشنگری است. اما با این قشرهای غبار گرفته و نابینای جامعه برخورد می‌کند که گنجایش پذیرفتن حقیقتی را که از دل برمی‌خیزد ندارند.

شاهراه‌های حقیقت از طریق دانش پنهان سفر روح میسر می‌شوند. در طول قرن اول میلادی، روح‌نوردی در جهان‌های معنوی، همانند سفر روح، بسیار متداول بود. در این دوره بود که عرفا اعتبار زیادی به اقلیم درون بخشیدند. اما هر چه می‌گذشت، رهبران کلیسا خود را از اجرای پروازهایی که عیسی در عالم معنی می‌کرده عاجزتر می‌یافتند. هینمطور قدیس پولس و **یوحنا** دیگر در میان آنان نبودند تا شیوه‌های پرواز عیسی را بآنها بیاموزند. بنابراین، راه چاره برایشان این بود که چنین اعمالی را تکفیر و تحریم کنند و در کلیسا ممنوع سازند.

شمعون مجوس؛ Simon Magus، یکی از معاصرین حواریون اصلی بود که

در سامره زندگی می‌کرد. او یک ساحر و رهبر فرقه عارفین شمعونی بود. در انجیل آمده است که او مردی بود که سعی داشت با پرداختن پول به حواریون قدرت معنوی بدست بیاورد. رهبران کلیسا به او اتهام جادوگری زدند، زیرا که می‌توانست روی هوا راه برود، همانگونه که عیسی بر روی آب. بعضی از گزارشات حاکی از آنند که او مردگان را نیز زنده می‌کرده است.

معجزات آپولونیوس تیانا؛ Apollonius of Tyana هم از جانب پدران کلیسا مضرود شده بود و تهمت جادوگری خورد. او معاصر عیسی بود ولی چند سالی پیش از او در شهر کاپاداسیا ظهور کرد. در میان معجزاتی که بدو منسوب شده است، یکی پایان دادن به طاعون در افسس؛ Ephesus، بینا کردن نابینایان، فرار معجزه‌آسای وی از زنجیر دومیثیان، امپراطور روم در تالار عدالت و چند ساعت بعد ظاهر شدنش در میان مریدانی که در حدود صد و پنجاه کیلومتری محل ناپدید شدنش زندگی می‌کردند، گزارش شده است. همینطور گفته‌اند که او نیز همچون عیسی از گورش برخاست و بسیاری از مردم او را بعد از رستاخیزش دیده‌اند. دفعته، او نیز به بهشت صعود کرد.

مسبحیان ارتدوکس، ادعای عرفا را مبنی بر اینکه یک راه از درون به بهشت هست حسارت تلقی کرده و بدان روی خوش نشان نمی‌دهند. معذک، موعظه‌گر در کتاب اقلیسیا می‌گوید، «زیر آفتاب چیز تازه‌ای نیست. آیا چیزی هست که بتوانیم بنگریم و بگوئیم، "ببینید، این جدید است؟" از اعصار پیش از ما هم چنان بوده است.» (۱۰ - ۹: ۱). در زمان عیسی کسانی بوده‌اند که همچون وی معجزات و کرامات داشتند.

هرکاری که عیسی کرد، اکنون همه قادرند به انجام برسانند. چون او به مریدانش گفت: «آنکه سرا باور دارد هر آنچه می‌کنم او نیز تواند کرد؛ و او بس عظیم‌تر از این خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر باز می‌گردم.» (یوحنا ۱۲: ۱۴).

در ارتباط با معجزات، آپولونیوس تیانا و شمعون مجوس در نظر عیسی بیشتر حالتی را داشتند که عیسی در نظر حواریونش داشت، که بیش از معدودی معجزات بآنان منسوب نشده است.

اما یک مذهب را معجزاتش نیست که زنده نگاه میدارد. یک مذهب باید تأمین‌کننده نیاز مردم در تعیین هویت خویش با خدا باشد. و از همینجا این نظریه خطاآمیز برخاست که بر روح مقدر گشته که با خدا یکی شود. بیان صحیح آن در اک این است که روح آدمی با روح الهی وحدت حاصل می‌کند. این روح الهی همانست که ما اک یا صدای خدا مینامیم.

راه معبد دل، به اقلیم بهشت درونمان، از مجرای چشم سوم (چشم معنوی = Tisra Til) میسر می‌شود. مسیح در کتاب متی بدان اشاره می‌کند که، «راه مستقیم و دروازه باریک است. راهی که به زندگی میانجامد و تنها معدودی آنرا مییابند.» (۴: ۱۷). در ضمن او به آرزوی سرسختانه و منفردی اشاره می‌کند که تسلیم هیچیک از اغواگریهای دنیا نمی‌شود.

یک طریق معنوی حقیقی با اعتقاد و ایمان تا جایی سروکار دارد که آشنائی هنوز حاصل نشده است. سپس، یک فرد تا جایی پیش میرود که روح وضعیت بی‌پایان دریافت مستقیم همه کائنات را از طریق چشم معنوی تحصیل می‌کند.

عرفای منکر وجود خدا مانند رابرت اینگرسول، در مقابل خدای سنتی که در هیئت آدمی ساخته شده است عصیان می‌کنند. این امر در یکی از دعاها

* چشم معنوی یا چشم سوم عضوی است ناشناخته بین اروان و اندکی داخل آن در تمامی مکاتب اسراری که در مسیر اصلی عرفان باقی ماندند، مثل معان، صوفیان و سایر مکاتب معتبر جهان، از تمرکز بر روی این نقطه و زمزمه ذکر هیو (هو) جهت اوج گرفتن در اقلیم معنوی استفاده می‌شود. م

کودکی او بنام "رقص کفران" مشهود است، «ای خدای محبوب (اگر خدائی هست) روح مرا رستگار کن (اگر روحی هست)» با این وجود، او در جستجوی بدنبال حقیقت همانقدر صادق است که کشیشهایی که کوشش می‌کردند با منازعه او را به ورود به بهشت خودشان وادار کنند.

جستجوی حقیقت از جانب یک عارف منکر خدا می‌تواند باندازه یک اسقف یا یک شیخ خالصانه باشد. هرگونه تنوعی که در رفتار ظاهر آنان مشاهده شود، مستقیماً در رابطه با وضعیتی از آگاهی است که در آن بسر می‌برند. در چشم خدا، هیچکس برتر از دیگری نیست. چند در صد از اهالی اقالیم مسیحی این را میدانند و چند در صد از پیروان همه ادیان دنیا بر این حقیقت واقفند؟

روح‌نوردان سرزمین‌های دور افرادی را که برای استاد حق شدن تحت تربیت قرار دارند چگونه آموزش می‌دهند؟ استاد درون یک بار مرا به دفتر خود برد و یک قطعه عکس از روی میز تحریر برداشت. او داشت به من کمک می‌کرد که حافظه‌ام را برای ثبت جزئیات توسعه دهم. این تکنیک برای بخاطر آوردن سفر در سرزمینهای دور مفید می‌باشد. من هیچگونه آشنائی با صاحب عکس نداشتم.

استاد گفت: «به بینی‌اش توجه کن، بین می‌توانی نشانه بارزی را برایم تشریح کنی؟»

هیچ چیز بخصوصی در این بینی مشاهده نمی‌شد ولیکن بیشتر که دقت کردم، توانستم شکلی شبیه مثلث در یکی از جوانبش ببینم. کنار آن یک شکل هندسی دیگر، یک بیضی بچشم می‌آمد.

او پیشنهاد «کرد، چرا همین کار را با همه صورتش نمیکنی؟»

معدلک، هنگامیکه استاد درون، صورت آن مرد را پوشانید و از من شرح کلامی آنرا از بر سؤال کرد. هیچ جوابی نداشتم. یکبار دیگر فرصت داد عکس را نگاه کنم. اگرچه بدست آوردن شگرد این عمل برایم بی‌نهایت مشکل بود، می‌دانستم که استادان اک در این نوع تعیین هویتها پیشتازند. این روش پرورش قدرت فراخوانی ذهن بود که برای ثبت اطلاعات پراهمیت در حافظه کاربرد دارد.

با وجود مشکلی که در این یادگیری داشتم، استاد درون هرگز مرا به خاطر کندذهنی سرزنش نمی‌کرد. این نمایشگر عظمت بردباری یک استاد حق است، هنگامیکه وی انضباط نامأنوسی را به شاگردش می‌آموزد. این بردباری دقیقاً آن چیزی بود که من بعدها برای احراز وضعیت استادی حق در قید حیات نیاز داشتم. این بردباری به معنای تحمل کردن درد دیگرانی است که بار اول و دوم حقیقت را درک نمی‌کنند.

به این ترتیب، هرسالی که در اک طی می‌کردم، حافظه‌ام نسبت به سال گذشته تیزتر می‌شد. مشکلات یادگیری اندک‌اندک در خلال تجربیات درون از قبیل فراخوانی زندگی‌های گذشته، از میان برداشته شدند.

آموزش‌های اک قوه ادراک ما را درخصوص تجربیات زندگی‌های گذشته تقویت می‌کنند. این تجربیات ریشه‌های خوشایندها و ناخوشایندهای ما را از یک دیدگاه معنوی نشان می‌دهند. بعضی از اکیست‌ها خود را فقط تا به حدی پرورش می‌دهند که نگاه‌های برق‌آسائی به صحنه‌هایی از پیشینه‌های آکاشیک خود بیاندازند. تنها شمار معدودی هستند که به خود زحمت مطالعه دقیق گذشته را بدهند، درحالیکه این تجسس، افشاگر علت تمامی شرایطی است که هم‌اکنون ما را می‌آزارند، یا اینکه چرا زندگی‌مان را در جهتی مشخص بنا نهاده‌ایم.

اما من کنجکاوی بیقرارانه‌ای داشتم که ارتباط بین گذشته و حال را بدانم و به این ترتیب، یک سری تمرینات معنوی ابتکار کردم که بتواند مرا در آموختن اکویدیا یاری دهد. در طی یک زندگی در دوره آتلانتیس بود که اشتیاق به زندگی ساده در من شکل گرفت، هرچند خود در یک فامیل تقریباً اشرافی متولد شده بودم. در این زندگی نشان برجسته‌ای در من وجود نداشت که حاکی از کسب فضیلتی قابل ذکر در اینجا باشد. هم‌اکنون میدانستم چگونه باید از اشراف‌زادگان توخالی و حسادت‌پیشه دوری کرد و به این ترتیب، از خود محافظت نمودم. یکی از نگرانیهای زندگی در کاکهای اشراف، دسیسه و توطئه است ولی خطر تهاجم همسایگان جنگجو از آن هم نگران‌کننده‌تر بود.

من یکی از رجال سیاسی مستقر در شهری که پایتخت آتلانتیس محسوب می‌شد، بودم. یک کاخ حکومتی عظیم در اختیار من قرار داشت که تالارهای بشماری داشت، شبیه آنچه امروزه در بزرگترین مراکز حکومتی جهان بچشم می‌خورد. یک روز یکی از خالمهائی که در ادارت کاخ انجام وظیفه می‌کرد، برحسب اتفاق در یکی از راهروهای قسمتی از زیرزمین اول کاخ در حال قدم زدن بود که ناگهان فریاد گوشخراشی کشید. غارتگران داشتند از میان ورودیها و پنجره‌های طبقه همکف این ساختمان غول‌آسا بدرون هجوم می‌آوردند.

در آن زندگی، من یک مرد سرخپوست بلندقامت و عضلانی بودم که حدود یک متر و هشتاد سانت قد داشتم. در خلال نخستین لحظات آشوب، من با یک خیز خودم را از پلکان کوتاهی به قسمت متروکه‌ای از کاخ رساندم. در این زیرزمین یک درب ورودی فراموش شده وجود داشت که بیرون آن لبه تپه‌ای با شیب تند قرار داشت. این در از مدت‌ها پیش تخته شده بود. با یک لگد توانستم روزنه‌ای در قسمت فوقانی تخته‌های در باز کنم. از این سوراخ کوچک با سختی به بیرون خزیدم. کورکورانه به درون تاریکی شب گریختم و در مراتع ناهمواری

که کاخ حکومتی را احاطه کرده بودند بدنبال پناهگاهی گشتم.

به سرعت پشت بوته‌هائی که بر لبه مشرف به دره مقابلم روئیده بودند پنهان شدم. صدای یک ریگ غلتان سکوت شب را درهم شکست، گوئی کسی ندانسته آنرا لگد زده باشد. درست زیر پرتگاهی که بر لبه آن ایستاده بودم، تخته‌سنگی قرار داشت. روی این تخته‌سنگ، از درون تاریکی شب پیکر دو نفر از پیشقراولان دشمن ظاهر شد که در جستجوی فراری‌ها بودند. فوراً خودم را پشت بوته پریشتی مخفی کردم. یکی از آنها دوسه قدم از شیب تند پرتگاه بالا آمد و درست به همان علفی چنگ انداخت که من در پشت شاخ و برگش پناه گرفته بودم. داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم. اما دست او لیز خورد و در حالیکه سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، از بلندی به پائین افتاد. او سعی داشت از این بوته‌ها به منزله نقطه‌ای برای رسیدن استفاده کند، اما پس از این تلاش، گوئی از این کار منصرف شد. به زودی آن دو نفر به راه افتادند و مرا تنها گذاشتند. لرزان و سرگردان بدنبال مخفی‌گاهی می‌گشتم که تا پیش از طلوع آفتاب بتوانم در آن مخفی شوم.

برای مدتی همچنان در تاریکی شب سرگردان بودم که به روستای فردی از قبائل کولی رسیدم. از اهالی ده مشکل مرا تشخیص داد. او جامه‌ای مندرس به من قرض داد تا بر روی لباس‌های خوش‌بوختی که دلالت بر تعلق من به دربار حکومتی داشت، بیوشم. یک خنجر زمخت که از آهن چکش‌خورده ساخته شده بود به کمر بندم بسته بود. پیرمرد، غرابه‌ای از شراب به دست چپم و کیسه پوستینی به دست راستم داد. ظاهر من شبیه یکی از اهالی دائم‌الخمر قبیله بود، نمونه‌ای از بشریت که جلب توجه می‌کند، اما بی‌آزار است.

چیزی نگذشت که صدای سم اسبان سکوت شب را درید. دسته‌هائی از سربازان دشمن بطرف آتش اصلی اردوگاه تاختند و از کولی‌ها خواستار نشان از

بیگانگی شدند که در آن حوالی دیده شده‌اند. از آنجا که من نه زبان کولی‌ها را می‌دانستم و نه زبان دشمن را، ظاهر یک مست برایم مناسب بود. سعی کردم دور از آتش و در تاریکی‌ها تظاهر به مستی کنم.

پشت سرم یکی از سربازان قدم از تاریکی بیرون گذاشت و کیسه‌ای را که به دست راستم گرفته بودم از دستم بیرون کشید. درون کیسه جز معدودی البسه مستعمل و پوسیده و کمی خوراک چیزی نیافت. در پاسخ سوالات خشک او الفاظی را با زبان مستانه ادا می‌کردم که به معنای عباراتی خوش نظرانه باشند که از یک مست می‌توان انتظار داشت. او چیزی از من و من کردن من نفهمید، اما مطمئن شد که من بی‌آزارم. بعد از رهسپار شدن سربازان، من از کولی‌ها به خاطر نجات جانم تشکر کردم.

با آمدن صبح، در این جهانی که در ژرفای زمان و مکان واقع بود، به سیاحت چشم‌انداز مراتع اطراف پرداختم. منظره‌ها نشانه‌های آشنائی بر خاطر من میانداختند. روستائیان مشغول برداشت غلات بودند و گروهی دیگر، از درختان رنگارنگ میوه برمیچیدند و به خانه میبردند. آسمان مانند بلوری آبی رنگ بود و ابرهای سفید بر مرکب نسیم تیز و خنک به آرامی می‌خرامید.

حمله دشمن موجب هیچگونه مشکلی برای روستائیان نبود. هجوم صرفاً به قصد براندازی حکومت بود و قرار بود به کارگران آسیبی وارد نشود.

من به کولی‌ها پیوستم و سالها بعد توانستم دین خود را به خاطر نجات جانم ادا کنم. یک دایناسور مرداب‌زی به رنگ سبز کم‌رنگ از میان زمین‌های باتلاقی سر برآورد که قامتی به بلندی حدود ۴/۵ متر داشت. در لحظه‌ای که مشغول حمله به یک کودک کولی بود، من با کوبیدن یک گرز بر پیکرش توجهش را منحرف کردم تا کودک کولی به لبه آب گریخت. هنگامیکه کودک به محل امنی رسید، جانور را کشتم. این دایناسور از تیره‌ای بود که بومیان

می‌پنداشتند نسلش سالها است که از میان رفته. آنها مدتی با تعجب لاشه جانور را برانداز کردند.

بعدها آنها این واقعه را به نشانه افتخاری از برای من، نقل می‌کردند ولیکن واقعیت این بود که این خزنده در خشکی نمی‌تواند حرکات سریع داشته باشد. به همین علت، کشتنش کار مشکلی نبود.

در آن زندگی، من به استهلاک کارمای تقدیری؛ Fate Karma مشغول بودم و کنترل چندان‌سی روی آن نداشتم. اشرافیت بمنزله یک امتیاز مولودی بمن رسیده بود و زندگی مرفه‌ی برایم تدارک دیده بود که در آن نقش یک دیپلمات را داشتم. اگرچه بزرگترین درسی که در این زندگی آموختم، از لحظه‌ای شروع شد که بچشم خود دیدم دوستان کولی من بقیمت به خطر انداختن جان خود پوششی محافظتی بر روی من افکندند. این به معنای فدا کردن جان خود برای نجات من بود. دوستی و حمایت از من برای آنها هیچگونه منافع قابل لمسی در بر نداشت.

همراه این کولی‌ها بود که من لذت بردن از آزادی و سفر را آموختم. بعد از این جابجائی از یک زندگی درباری به زندگی عشیره‌ای، که در نتیجه هجوم دشمن پیش آمد واقعه تکان‌دهنده چندان‌سی در بقیه این زندگی رخ نداد. اینجا، در میان این کولیها بود که ارزش زندگی ساده و شادبهای آنرا تجربه کردم.

بعضی از کسانی که در اک هستند، علاقه چندان‌سی به دیدن گذشته ندارند. البته بمنظور دست یافتن به بینش درون، انضباطی با پشتکار فراوان و بی‌وقفه لازم است. حتی در آنصورت هم از نتیجه نمی‌توان مطمئن بود، مگر اینکه فرد بتواند بینائی معنوی را بر روی اقیانوس عشق و رحمت تمرکز دهد که منزلگاه نیروی الهی است.

کارمای تقدیری قرضی است که به ندرت اتفاق می‌افتد که استاد حق در قید حیات آن را برای چلا تغییر دهد، هرچند در خصوص کارمای ذخیره و روزانه به او کمک می‌کند. ما میل داریم بپنداریم که همه آزمایشات روح را در زندگیهای گذشته با موفقیت شایان توجه پشت سر نهاده‌ایم، اما اغلب در می‌یابیم که عکس آن صحت دارد. در میان هزاران زندگی زمینی، بعضی روحها در جنایاتی شرکت می‌کنند که در مقایسه با جنایات نازیها در اردوگاههای جنگ جهانی دوم از فضاحت مشابهی برخوردارند.

وقت بازپرداختن برای اعمال ناپه‌نچار، همیشه پیش می‌آید و هنگامیکه شخصی که لحظه پرداخت صورتحساب کارمیکاش فرارسیده به استاد حق در قید حیات التماس می‌کند که درد و رنج را از روی شانه‌هایش بردارد، به ندرت به خواسته‌اش دست می‌یابد. آنچه برای استاد در درجه اول اهمیت قرار دارد، ترکیه روح می‌باشد. بهر حال بعد از اینکه فرد طریق اک را پیش می‌گیرد، بخش عمده کارمایش در همین زندگی مستهلک می‌شود.

به عنوان یک آموزش ضمنی، استاد یک بار بمن نشان داد که چگونه کارمای روزانه کمتری بیافرینم. او بر روی استفاده از کلمات در محاورات روزمره تکیه می‌کرد. استفاده از کلمات قیاسی از قبیل "تقریباً" و "حدوداً" و "آینده نزدیک" بکرات موجب می‌شود در نظر اطرافیان و همکاران، شخصیتی نامطمئن از ما ظهور کند. آغاز کردم به استفاده از واژه‌های صریح‌تر. استفاده بیش از حد از واژه‌های درخواستی مثل "باید"، "لازمست" و "ابدأ" که به محدوده لغات مورد استفاده شخصی تعلق دارد که تمایل به کنترل کردن دیگران دارد. مردم این را حس می‌کنند و از او دوری می‌کنند. این ناسازگاری کارما است. از آن به بعد روند آموزشی‌ام را آغاز نمودم به این نحو که چگونه جملاتم را در قالبی ساده‌تر و مستقیم‌تر بیان کنم.

اما چنین بازسازی‌هایی، از قبیل انتخاب کلمات مناسب‌تر، در واقع جز تغییراتی تزئینی نیستند. تنها با یک تغییر است که کارمای روزانه ما به بهترین نحو مستهلک می‌شود: انجام دادن هر کاری بنام خدا! اکیست‌ها اعمال خود را به نیت خدمتی برای سوگم‌ساد، اک و یا ماهانقا بجا می‌آورند. در این صورت است که زندگی ما جهت دیگری می‌گیرد و سرانجام نیکو بیار می‌آورد.

تمامی انواع کارما زائیده نفسانیات ذهن هستند ولیکن عمدتاً حاصل جهل و طمع می‌باشند. برای اصلاح این شرایط ذهن، دانش و ایثار لازمند. ذهن بشری که تحت کنترل کارما قرار دارد، می‌خواهد مالکیت و شهرت بدست آورد؛ یک انسان معنوی چیزی جز خدمت به خدا طلب نمی‌کند. بین زندگی پر از طلب و زندگی پر از ایثار حد فاصلی به نام استحاله یا دگرذیسی درونی وجود دارد. این روند از وصل به حلقه اول آغاز می‌شود. مدتی که این دگرذیسی به طول می‌انجامد، بستگی به زمانی دارد که برای درک مفهوم زندگی پر از خدمت به خدا لازم می‌آید و از فردی به فرد متفاوت است. از این نقطه به بعد است که دستاوردهای روح در رابطه با روح الهی به نفعش کار می‌کنند.

دانش‌پژوه تازه‌کار در اک چه بسا با ولع هرچه تمامتر هرچیزی را که در راستای آموزش‌های معنوی می‌یابد می‌سلعد، درحالی‌که در برگشت چیزی به زندگی ایثار نمی‌کند. شعفی که در نتیجه یافتن اک نصیبش می‌شود در حدی است که او را مبهوت می‌کند. احساس می‌کند این همان راه برگشت به خداست که همیشه طلب می‌کرده است. او اشتیاق دارد اشتباهی ذهنی‌اش را با هر مطلبی که در کتابها و دیسکوره‌های اک که دستش به آنها میرسد اطفاء کند. نتیجه این عمل اغلب عکس‌العملی زودگذر بر علیه اک می‌باشد.

این عکس‌العمل ممکن است با حال تهوع همراه باشد. او بر دروازه دانش اسرار نشسته است و نمی‌داند که آیا برای آموزش‌های باستانی اک آماده است یا

خیر. شک او را از هم می‌پاشد. او حتی ممکن است اشتباه تناسخ پیشین را تکرار کرده و طریق را ترک گوید. ماهاننا، استاد حق در قید حیات همه این وقایع را دورادور نظاره می‌کند. بعید است که او در تصمیم چلا دال بر اینکه بماند یا برود، دخالتی کند. انتخاب تماماً به شخص او بسته است. این خود چلاست که باید انتخاب کند چه راهی را برای برگشتن به اقلیم بهشتی در پیش بگیرد.

فرض کنیم یک فرد بالاخره بر تردیدهایش فائق آمده و طریق اک را در زندگی برگزیند. اکنون این سؤال پیش می‌آید که تا چه حد در این طریق موفق خواهد بود؟

اكتساب معنوی در طریق اک کمابیش بر همان کیفیاتی متکی است که مدارج در ورزشها، نوجوانی که تصمیم گرفته باشد با شروع فصل پائیز در تیم بسکتبال بازی کند، تابستان را به تمرین دریل، پرتاب و سایر شیوه‌های بازی می‌پردازد تا همگی جزئی از او بشود. همین امر درباره یک فوتبالیست هم مصداق دارد. در واقع امکان دارد که مرتی بازیکن را مجبور کند یک هفته تمام توپ را دور زمین بگرداند تا اینکه بازیکن و توپ باهم یکی شوند - بخصوص اگر اشتباه این بازیکن بقیمت باختن یک بازی تمام شده باشد.

تصمیمی این چنینی، برای آموختن سفرروح نیز لازم است. متدها در کتابها و دیسکوردس‌های اک قید شده‌اند ولیکن انگیزه لازم برای موفقیت در امور معنوی باید از خود شخص نشأت بگیرد. فقط یک آرزو کردن و بی‌کار نشستن کافی نیست، بلکه خویش‌انضباطی تعیین‌کننده نتیجه است.

من به نوبه خود، هرچه از دستم برمی‌آید انجام دادم تا از سفرهایم در جهانهای معنوی آگاهی حاصل کنم. نتیجه‌اش هم نصیبم شد. پال تونیچل یکبار گفت: «برای آموختن هرچیز، آنرا تعلیم بده.» باین ترتیب، هرگاه در

خصوص جنبه‌ای از اک یقین حاصل نمی‌کردم، او مرا در بونه آزمایش می‌گذاشت. اگرچه من همیشه در نقش یک معلم ظاهر نمی‌شدم، معدلک او مرا وادار می‌کرد از جناح خود دفاع کنم. این عمل در جهت همساز کردن من با صوت و نور الهی بسیار مفید بود.

در مراحل نخستین مطالعاتم در اک، مکرراً میان اصالت انجیل و واقعیت کلمه زنده که استاد حق در قید حیات است، تردید می‌کردم. یک بار، در وضعیت رؤیا، در لباسی مبدل وارد کلیسایی شدم. واعظ دیر آمد. بالاخره بالای منبر رفت و صحنه‌ای از ناامیدی را با استفاده از تحریکات عاطفی به نمایش درآورد. درحالیکه فریاد میکشید، مرا متهم می‌کرد باینکه موجب لعنت خواهرم شدم و باعث شدم که او کلیسا را بخاطر اک ترک گوید. سپس با بازیگری پرمهاری انجیل را بست و از بالای سر مردم در دامان من پرتاب کرد.

اما در همان لحظه‌ای که انجیل با بدن من تماس حاصل کرد، بلافاصله از جایم پریدم و آنرا روی زمین انداختم. در جواب فریاد زدم، «انجیل یک پدیده مرده است.» این عبارت در کلیسا غوغائی برپا کرد.

درحالیکه از راهروی میان صندلی‌های کلیسا رو به در خروجی می‌رفتم واعظ همچنان به زخم زبان‌های خود ادامه می‌داد. من سکوت می‌کردم. بعد از هریک از حمله‌های کلامی‌اش می‌ایستادم و پاسخ می‌دادم که هر روحی باید دوباره در جستجوی کلام زنده برآید و استاد حق در قید حیات را بیابد. به حضار گفتم، «خودتان قضاوت کنید. شما را با آموزش‌های مرده اغفال کرده‌اند.» بنظر می‌آمد که آنها هم‌اکنون این را میدانستند و من فقط بخاطر واعظ افکار آنها را بازگو می‌کردم. از همه‌چیز که بگذریم، آیا تابحال این واعظ چیزی در این باره به مردم گفته بود که صوت و نور خدا برای رسیدن به آزادی معنوی لازمند؟ در غیر این صورت، این دو جنبه الهی چه کاربردی دارند؟

هنگامیکه از این تجربه برخاستم، روحم قوی تر شده بود. این تجربه درون مرا از روبرو شدن با این شرمندگی در جهان بیرون معاف کرده بود، درحالیکه منظور استاد رؤیا برآورده شده بود: که مرا بر آن دارد که تا بر پاهای خود بایستم و از حقیقت دفاع کنم.

معبد دل، آگاهی معنوی ماست. تمام آنچه نیاز داریم هم اکنون درون ماست، اما رسیدن و دسترسی به آن اطلاعات نیاز به روش صحیح دارد. این روش شامل مراحل آمادگی معنوی می شود.

پیشگویی، یا دیدن آینده جاذبه و افسونی پر قدرت دارد. اما فایده چنین بینشی چیست، اگر شرایطی را که بر ما فاش می سازد فراسوی فهم ما باشد؟ وقتی ذهن قادر به درک آن نباشد، اهمیتش از دست می رود.

در زندگی خود من چنین پیش آمد که در وضعیت رؤیا همسر اولم و خانواده اش را از پیش دیدم. در آن هنگام، من در سالهای دوره راهنمایی مدرسه بودم. وقتی از خواب برخاستم و سعی کردم معنای رؤیایم را بفهمم، برایم معنایی در بر نداشت. آن بخش از زندگی من کاملاً بیرون از واقعیت زندگی یک دانش آموز دبیرستان در مدرسه مذهبی بود. نگرانی من در آنروزها نمره آوردن در امتحانات لاتین، آلمانی، زیست شناسی، جبر و علوم دینی بود.

سانسورکننده رؤیا معنای این خواب را از من پنهان کرده بود تا اینکه سالها بعد، هنگامیکه در حال تحقیق و تجربه روی بعد زمان بودم، آنرا کشف نمودم. در این مسیر یا خط سیر زمانی، هر واقعه ای که در گذشته اتفاق می افتد به ثبت میرسد. جزئیات رؤیای اصلی آنچنان به وضوح تکرار شدند که می توانستم صدای نوجوانانی را که اکنون خواهرزاده هایم بودند، یک به یک

شناسائی کنم.

هنگامیکه بر زندگی سواریم، نیاز چندانی برای آموزش های درون حسن نمیکنیم. اما در مواقع سختی، بهتر از معبد دلمان جایی برای رفتن نیست. اینجاست که ما هانقا با روح دیدار می کند. هدایت های او اغلب بصورت نوعی دانستن بظهور می رسند. در هر شرایطی در مقابل یکی از دو انتخاب زیر رها می شویم: پیشروی یا عقب نشینی. معذک، مشکل می توان دریافت استاد قصد دارد چه بماند و اشتباهاً تصور میکنیم که به اتکاء منابع ناچیز شخص خودمان واگذار شده ایم. در عمل، او در تمام لحظات زندگی ما همراهمان است و حفاظت خود را به ما پیشنهاد می کند. کافی است بیاموزیم چگونه صدایش را بشنویم تا ببینیم که این رهنمودهای اوست که بصورت دانستنی هائی ظریف در ما جلوه می کند.

در خلال هفته های نخست ازدواجمان، همسر من در لاس وگاس ماند و من برای یافتن شغل تا کالیفرنیا رانندگی کردم. او آرزو داشت که خدمت دوساله اش را در اداره بین المللی اکنکار به پایان برساند و قرار بود بعد از دو ماه در سواحل غرب به من ملحق شود.

جستجویم برای کار موفقیت آمیز نبود. بالاخره، یک هفته پیش از اینکه من بلیط اتوبوس بگیرم و برای آوردن همسرم عازم لاس وگاس شوم، یک شرکت انتشاراتی در یک شهر ساحلی مرا استخدام کرد. تقریباً همه مبلغ چک حقوق هفته اولم برای اجاره آپارتمان صرف شد. وقتی خانم صاحبخانه منزل را بمن نشان داد، مستأجر سابق هنوز در حال بیرون رفتن از آنجا بود.

تراکم وقایع تا بدین نقطه از زندگی مشترک ما بسیار سریع، طوفانی و خسته کننده گذشته بود. ظرف دو ماه زندگی زناشویی، این خانه دوم ما بود و بیش از نیمی از این مدت را جدا از یکدیگر سر کرده بودیم.

سفر یا اتوبوس به لاس‌وگاس در نظرم تا ابد طول کشید. همسر مرا در یکی از ایستگاههای اتوبوس یک کازینو که در نزدیکی کاراوانی بود که در آن منزل داشتیم، ملاقات کرد. تمام متعلقات او درون یک اتومبیل کوچک دو در فشرده شده بود. اتومبیل تا سقفش بار شده بود. یک هفته پیش تمام پولی را که می‌شد با آن یک تریلر برای حمل بارها اجاره کرد، خرج تعمیر ترمزهای این ماشین کرده بودیم. اما لاقلاً حالا خیالمان از بابت اتومبیل در سفر راحت بود. البته ما این چنین "تصوّر" می‌کردیم.

هنگامیکه وارد جاده شدیم تا سفر درازمان را از میان بیابان شروع کنیم، نگرانیم از بابت وضعیت اتومبیل آغاز شد. بارمان آنقدر سنگین بود که کمک‌فترهای ماشین روی محورها خوابیده بودند. بار زیاد جای بازی کردن برای فنرها نگذاشته بود؛ اوضاع خطرناک بود، اما ما تصمیم داشتیم حدّ اکثر احتیاط را بجا آوریم، یاد گفته یک پروفیسور درس لاتین افتادم که سال‌ها پیش گفته بود، «احتیاج قانون نمی‌شناسد.» در نیمه راه شهر بارستو، یک شهر کویری در کالیفرنیا که تا فرسنگ‌ها در اطرافش هیچ آبادی دیگر نبود، ترمز اتومبیل خراب شد. ساعت‌ها در تلاش و خستگی گذشت تا به بارستو رسیدیم و به یک تعمیرگاه مراجعه کردیم.

مکانیک گفت: «لوله‌های ترمزش را چک می‌کنم، بهتر است شما داخل بوفه بنشینید، چون حداقل نیمساعت طول می‌کشد.»

با دو دلی به حرف او گوش کردیم. گفتیم شاید بهتر باشد ناهارمان را بخوریم. خصوصاً اینکه اگر حالا اینکار را نمی‌کردیم، ممکن بود بعد از تعمیر ترمز دیگر پول ناهار نداشته باشیم.

بعد از ناهار مدیر تعمیرگاه خبر ناخوشایند را گزارش کرد. کاری که در لاس‌وگاس روی ترمزها انجام داده شده بود، خطا بود و تعمیر ترمز درست همان

مبلغ را خرج برمی‌داشت که من برای کرایه خانه کنار گذاشته بودم. اما همان یک‌بار ملاقات با خانم صاحبخانه نشان داده بود که او اهل تخفیف نبود. خصوصاً وقتی مستأجری به جای پول، یک داستان از بخت بدش نقل می‌کرد. او خانه‌اش را به خاطر درآمدش اجاره می‌داد نه برای خیرات. به این ترتیب می‌دانستم بهتر است که با فرارسیدن شب این پول در دست او باشد وگرنه من و همسرم مجبور می‌شدیم یک خانه دیگر پیدا کنیم.

با خودم می‌جنگیدم؛ گوئی سر پول اجاره مسابقه برگزار شده بود. هرکس که دلیل بهتری داشته باشد صاحب آن می‌شود. مکانیک پول را می‌خواست و فقط منتظر جواب من بود، اما صاحبخانه سرسختان از من قول گرفته بود که شبی که میرسم پول در دستش باشد.

انتخاب‌هایی که در زندگی پیش می‌آیند گاهی در واقع انتخاب نیستند. این یکی از آن موارد بود. عقل سلیم حکم می‌کرد، «ترمزها را تعمیر کن! از لحظه به لحظه زندگی کن. اگر قرار باشد تصادف کنی، پول دیگر بچه دردت می‌خورد؟» چک حقوق بعدیم هنوز یک هفته در راه بود و هیچ پول دیگری هم برای کرایه بدستم نمی‌رسید. اگر می‌توانستم فقط تا خانه برسم، از اتومبیل خودم که در جاده کنار خانه پارک شده بود استفاده می‌کردم.

به این ترتیب، به معبد دل رجوع کردم و سؤال را مطرح ساختم: بمانم یا بروم؟ استاد درون گفت: «برو، من همواره با توام!» ما هم امیدمان را بستیم. زنده ماندن در بزرگراههای اورنج کانتی در ساعات ترافیک، بدون ترمز، چیزی بیشتر از شانس نیاز داشت.

کارکنان تعمیرگاه با ناباوری ما را تماشا کردند که سوار ماشین شدیم تا به سفرمان ادامه دهیم. اتومبیل درست به اندازه ما جا داشت. صندلی عقب تا خود سقف انباشته از غذا و نوشابه برای راه بود. درست مثل این بود که در

کابین خلبان هواپیمای جنگی نشسته باشیم - همانقدر هم خطرناک بود.

رانندگی کردن در اورنج کانتی، بدون ترمز یک کابوس بود. وقتی خانم صاحبخانه مشغول نوشتن رسید اجاره شد، هیچ فکر نمی کرد آن پول چقدر برای ما عزیز بود. در نظر او این پول سود مختصری بود که از سرمایه گذاریش نصیب شده بود ولیکن ما جانمان را به خاطرش به خطر انداخته بودیم. در تمام طول راه، من توجه آکیدی به استاد درون دوخته بودم و به توصیه های وی گوش می کردم: «یواش کن - سبقت نگیر - دنده معکوس - مواظب تپه باش!» چندین کیلومتر تا خانه فاصله داشتیم که بدون توجه از خروجی بزرگراه گذشتم و این باعث شد چهل و پنج کیلومتر دیگر هم به سفری که تا همینجا هم رmqمان را درآورده بود، افزوده شود. این یکی دیگر از مواردی بود که در آن مساعدت استاد موجب شد من از یک فاجعه بگریزم.

سوگمما، خدای عشق است، اما این بدان معنا نیست که ضعیف می تواند آنرا بیابد. حکمت اسرار در هر گوشه ای از جهان نهفته است، با این وجود، کسی را می خواهد که به بیداری معنوی رسیده باشد تا بتواند از پشت پرده ناچیزترین وضعیتها لقمه برکت را برگیرد. غذای روح آنجائی یافت می شود که فقط متواضع ترین مردم بدنیاالش میگردند.

اگرچه کتب مقدسه همه فرهنگها منزلت والائی برای جستجوگر درج کرده اند، با این وجود خود سذ راهی هستند که به معبد دل ختم می شود. این مکتوبات، اگرچه به منزله حقیقت محض قلمداد می شوند، معدلک قربانی تعبیرات تضادانگیز زنجیره بی پایانی از ادیبان قرار گرفته اند که هریک از آنها این نوشتجات را به سلیقه و در جهت مصالح خود دستکاری و سفسطه کرده است. کتابی که نتواند فرد را به اقلیم خدا راهبر شود، موفق نیست. این "اقلیم" درون

وضعیت آگاهی خود ما قرار دارد، نه در فضائی دور دست، بلکه هم اکنون و همینجا!

همه زبده های نوع بشر آموزش داده اند که اقلیم خدا درون ماست. یک امپراطوری مادی از جواهرات و الماس نیست، بلکه ناحیه ای از صوت و نور است که روح هائی عظیم و پرهیبت در آن بسر میبرند. این بهشت است.

کسانی که در جستجوی پدیده ها هستند، کاملاً از ظرافتهای جهان ای غافل میمانند. بسیاری از اصلین اک از قدسین شهیر هم در مکاشفه جهانهای بهشتی پیشی گرفته اند. مقام معنوی یک واصل از چشم مردم عادی مخفی است، زیرا یک اکیست حقیقی در خصوص زندگی معنویش رفتاری توأم با سکوت در پیش میگیرد.

یک رابطه دوجانبه میان زندگی درون و بیرون وجود دارد. یک تجربه در جهان بیرون می تواند موجب شود دیداری با استاد درون پیش بیاید که در آن استاد به واصل می گوید که در صورت وقوع مجدد این تجربه چگونه باید با آن روبرو شود. هنگامی که من در دفتر اک سمت سرپرستی داشتم، استاد درون در یک رؤیا بر من ظاهر شد. او گفت که می خواهد اعتماد بنفس مرا تقویت کند. شروع به سخن گفتن کرد که، «موضوع راجع به پول است.» سپس، مکشی کرده ادامه داد، «چی... اوه... گفتم پول؟»

من با این تصور که او اشتباه کرده است، با مهربانی گفتم، «می توانیم کلمه "پول" را کلاً نادیده بگیریم.» بنظر می آمد که قصد داشت به من اضافه حقوق پیشنهاد کند، اما متأسفانه او پرسید، «آیا دیروز دیر سرکار رفتی؟» با شرمندگی سرم را تکان دادم.

«میدانی؟! ساعات دیر کرد همان پول است.»

گفتم، «درست است، اما خوب شرایط باعث شدند. راننده اتوبوس درست از مقابل من در ایستگاه عبور کرد. در واقع سه اتوبوس از کنارم گذشتند، گوئی اصلاً من آنجا نبودم. بنابراین، مجبور شدم پیاده بروم. برای همین هم دیر کردم.»

من انتظار همدردی داشتم، اما استاد درون گفت: «پس اگر راننده اتوبوس قابل اعتماد نیست، چرا گزارش نکردی؟»

یک استاد اک دیگر هم در اطاق بود. او وارد صحبت شد، «نگاه کن، بگذار بتو نشان دهم چطور یک اتوبوس را متوقف کنی.» او صحنه‌ای آفرید که در آن خود در یک ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. هنگامیکه اتوبوس خیالی سر رسید، او بطرز وحشیانه‌ای بازوانش را بالا و پائین میبرد، با فریاد القاب شعفانگیزی ادا می‌کرد. مثل، «نگهدار و این پیرمرد کثیف را سوار کن!» گستاخی و بی‌پروائی این استاد اک یقیناً باعث می‌شد که راننده اتوبوس را نگهدارد.

استادان اک گاهی وانمود به خشم می‌کنند، یا صحنه‌هایی نظیر آنچه گذشت می‌آفرینند تا باعث ایجاد عکس‌العمل در شاگرد خود شوند. آنها به او می‌آموزند با حاکم بر نفس شدن و به اجراء درآوردن آن، راهشان را از میان این جهان بگریزند. در کنار درسهای بالای معنوی، استاد همچنین درسهای دنیوی را بما می‌دهد - چیزهای کوچکی از قبیل سوار اتوبوس شدن. در جزء به جزء زندگی، آنها به ما کمک می‌کنند تا بر ترس از خود فائق آئیم. این ترس همان سلاحی است که سایرین آنرا بر علیه ما بکار می‌گیرند.

برخورداری کامل از زندگی هنگامی میسر می‌شود که ما در اداره کردن تمام مسائل مربوط به همه جنبه‌های زندگیمان استاد شویم. آن هنگام به وضعیت مطلوب می‌رسیم و به فردی بدل شویم که خود عمل کند نه قربانی

دیگران واقع شود: علت باشد، نه معلول. معذک، دستور اکیدی در این خصوص وجود ندارد. ما می‌توانیم در شرایطی معلول واقع شویم، مشروط بر اینکه نسبت بآن هوشیار باشیم.

اما اغلب استاد مج ما را وقت چرت زدن میگیرد، جانی که باید بیدار باشیم. ما اغلب وقت خود را صرف جستجوی حقیقتی در پشت پرده پندار میکنیم، درست مثل مرغان خانگی که بر خاک منقار میزنند تا گره‌گاه طعمه‌ای ناچیز نصیبشان شود. ما فراموش میکنیم که لحظه‌ای سر برگیریم و ببینیم که حقیقت در همین لحظه در حال تشکیل و ظهور است. سرانجام تکه‌های پراکنده حقیقت را در جایگاه خود قرار داده و درسی را که استاد سعی داشت بما بیاموزد در یک چشم‌انداز خواهیم دید.

چند سال پیش برای عزیمت به اروپا سوار یک جمبوجت شدم. پرواز قرار بود ساعات بسیاری به طول انجامد؛ بنابراین، از اینکه خود را در یک ردیف صندلی سه نفره تنها یافتم، بسیار خرسند شدم. چند دقیقه پیش از آن، هواپیما تقریباً پر بود. با اضطراب چشم بدر دوخته بودم و منتظر مسافری بودم که احتمالاً دیر کرده بودند. چه چیزی از این ناامید کننده‌تر که آخرین مسافری که سوار هواپیما می‌شود همانی باشد که این ردیف سه نفره را با شما شریک شود؟

نگاهی به اطراف کابین هواپیما انداختم. همه صندلی‌ها پر بودند مگر دو صندلی کنار من. این خود به ارزش آن می‌افزود. می‌توانستم لحظه‌ای را تصور کنم که دسته‌های صندلی‌ها را بالا بزنم و دست و پایم را در استقبال یک چرت طولانی دراز کنم. در این پرواز اک یقیناً به من لطف داشت.

شانس من همچنان پابرجا بود تا سرپرست پرواز در کابین هواپیما را بست و قفل کرد. بقیه مسافرین شانه به شانه یکدیگر فشرده، حتی پیش از پرواز هم چهره‌هایی اسفناک داشتند. حقیقتاً من خوش شانس نبودم؟

هوایما بلند شد و من پشتی صندلی ام را عقب کشیدم، درحالیکه به ماجراهائی فکر می‌کردم که سفرم در اروپا برایم در پیش داشت. صدای یک میهماندار هوایما عیشم را منقّص کرد. او گفت: «یک خانم تقاضا کرده‌اند که روی صندلی کناری در ردیف شما بنشینند، آیا امکان دارد؟» از آنجا که بخشی از طریق اک شامل گذشتن از خویش کوچک، یعنی نفس، بخاطر امر نیکو میباشد، من با گشادگی پاسخ دادم، «البته که می‌توانند!»

احساس خودم بأن شادابی که چهره‌ام نشان میداد نبود. بهر حال با خود میاندیشیدم: اگر او خود یک صندلی دارد، چرا می‌خواهد در صندلی من بنشیند؟

چیزی نگذشت که شریک تازه صندلیهای من به زور آه و ناله صندلی کنار پنجره را از دستم درآورد؛ من دوباره به صندلی وسط نقل مکان دادم. درحالیکه همیشه در صدد بودم بهترین نتیجه را از هر وضعیتی حاصل کنم، با خود گفتم: چه اشکالی دارد؟ اگر روی صندلی کنار راهرو بنشینم، هنوز یک صندلی بین ما فاصله خواهد بود. ولی رؤیای تختخواب در هوایما بر باد رفته بود.

این پیرزن کوچک‌اندام شیرین‌ترین تحفه نیویورک از آب درآمد. درحالیکه صدایش از احساسات انباشته شده بود میگفت: «چقدر ممنونم که اجازه دادید کنار پنجره بنشینم.»

درحین بزرگواری مجدد باو گفتم، «اشکالی ندارد.» اما بمحض اینکه بلند شدم تا در صندلی کناری بنشینم، آستینم را کشید و مرا نگهداشت.

او ادامه داد، «راستی، می‌خواهم بگویم که شوهرم هنوز در انتهای هوایماست.» این چه ربطی بمن داشت؟

پیرزن افزود، «پاهای او مصنوعی هستند و حتماً باید روی صندلی کنار راهرو بنشینند تا بتواند آنها را دراز کند. وگرنه حتی قادر به نشستن نخواهد بود.»

او در اینجا مختصراً مکث کرد، چشمهایش مثل سگ‌های شکاری غم‌انگیز بودند. گوئی به صدای لرزان خود نمی‌توانست آنقدرها اعتماد کند که درخواست لطف دیگری را مطرح کند. ولیکن با حالتی مذبوحانه، که یقیناً بارها پیش از آن هم بخود گرفته بود سؤال کرد، «عذر می‌خواهم، فکر میکنید شوهرم بتواند اینجا بنشیند؟ او روی صندلی کناری خواهد بود و مزاحم شما نخواهد شد!»

این خانم بظاهر بی دست و پا احتمالاً هنر ظریف گدائی را در خیابانهای نیویورک آموخته بود. اوّل جای خود را در صندلی من کنار پنجره مستقر کرد. حالا که هنوز بیش از سه دقیقه نگذشته بود، نقشه تجدید دیدار با شوهر ناتوان و ناقصش را در سر میپروراند. میترسیدم باو بگویم اگر می‌خواهد کنار همسرش بنشیند، می‌تواند نزد او در انتهای هوایما برگردد. در ضمن، او سریعتر از فکر کردن من حرف میزد. بنابراین، من مثل گوسفند سرم را تکان میدادم. بله، او هم می‌تواند بیاید جلوی هوایما. هر دوی ما، هم صیاد و هم صید، میدانستیم او با زیرکی مرا شکست داده بود.

اگر یک نوجوان در حال تماشای تلویزیون می‌خواست در طول پخش یک آگهی در وسط برنامه مورد علاقه‌اش خیز بردارد و از یخچال یک بستنی بردارد، بیشتر طول میکشید که خانم با شوهرشان برگشتند. شوهر لنگان لنگان از اعماق انتهای راهرو پیش آمد. درحالیکه جویباری از شکوه و ناله از خود ساطع می‌کرد، چندین بار مانور کرد و پس از خطاهای مکرر در هدف‌گیری، بالاخره درون صندلی فرود آمد.

بلافاصله روی پاهای من در صندلی وسط خم شد. او می‌خواست با زنش حرف بزند. از حالت چهره‌اش این جمله خوانده می‌شد که: آخر کدام ابله‌ی مابین یک پیرمرد و زنش می‌نشیند؟

از همان اوّلین سالی که وارد اک شدم، تمام تلاشم را صرف این کرده بودم که دیگر نگذارم قربانی مردم زورگو و تجاوزگری مانند اینها قرار گیرم. معذک، این واقعه باز تکرار شد. این زوج بقدری هنرمندانه به فضای حریم من تجاوز کردند که من هیچگونه ابزار دفاعی در مقابلشان نداشتم. در مانده، از خشم می‌جوشیدم. اما کار آنها هنوز با من تمام نشده بود.

زن احساس کرد که چیزی مرا آزار می‌دهد. بنابراین وضعیت را برای شوهرش اینطور تعریف کرد، «این مرد جوان پیشنهاد کرده است که روی صندلی تو در انتهای هواپیما بنشیند تا ما بتوانیم با هم خلوت کنیم.» از تعجب چشمانم به اندازه یک تعلیکی باز شده بودند.

این پیرزن یک نمایش کامل را روی من اجراء کرده بود. مناسب‌ترین عکس‌العملی که می‌توانستم داشته باشم، این بود که حالتی مانند عقب‌ماندگان ذهنی، با دهان کج و نگاه بی‌هدف بخودم بگیرم. در مدت کوتاه پنج دقیقه او بمن آموخت چگونه می‌شود خود را بر کسی تحمیل کرد و او را در وضعیتی رها کرد که هیچ کاری از دستش ساخته نباشد. می‌هماندار هم که گوئی فقط منتظر اشاره او بود، بلافاصله بالای سرمان حاضر شد. و پیرزن از او تقاضا کرد که مرا به صندلی ایشان در انتهای هواپیما راهنمایی کند. باین ترتیب، من رفتم.

می‌هماندار مرا به آخرین صندلی در انتهای هواپیما راهنمایی کرد که در قسمت سیگارکش‌ها بود و در کنار توالت‌ها در ردیف کناری قرار داشت و گرنه اشکال دیگر نداشت. این سفر به اروپا بسیار بسیار طولانی بود.

درسی که در این واقعه پنهان بود از این قرار است: آقای شیربرنج بودن قدمی در جهت تسلط بر خویش نیست. امیدوار بودم طی شکوفائی معنوی در آینده آمادگی روبرو شدن با تمساح‌هایی از این قبیل را هم داشته باشم که با این ظرافت جایم را از زیرم دزدیدند.

اما اک از این واقعه هم برای تهذیب معنوی من سود جست. از میان تمامی مردمی که در دفتر اداره اکنکار کار می‌کردند و صلاحیت لازم را برای سفر به اروپا و سخنرانی در سمینار اک واجد بودند، من انتخاب شده بودم. اکنون برایم روشن است که من بیش از همه به این درس نیازمند بودم.

این نحوه عمل کردن سلسله‌مراتب معنوی استادان اک می‌باشد. ما در موقعیت‌های عریان، یکی پس از دیگری واقع می‌شویم تا روزی که دریابیم روح الهی چه هدیه‌ای سعی دارد بما تقدیم کند. در خلال کشمکش‌های من با آموزش‌های عشق، همدردی و تفاهم، اینها، تعدادی از تجربیات من در **معبد دل** بودند.

فصل ۲

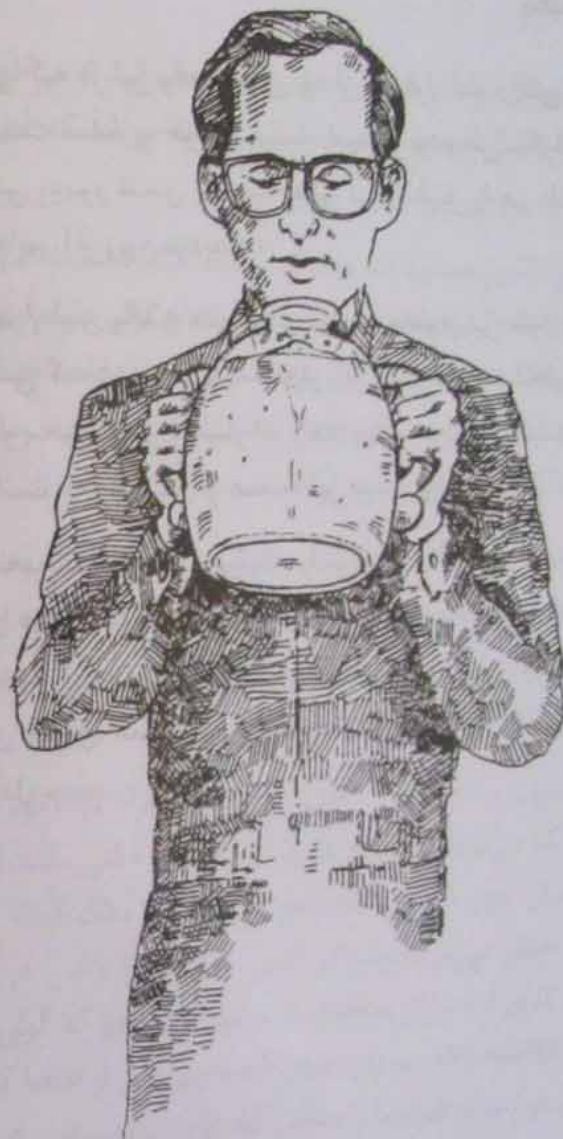
ناامیدی‌هایی که بر سر راه

استادی کمین می‌کنند

ساقی از بساده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
زاهد خام که انگار می و جام کند
پخته گردد چون نظریه می خام اندازد

ناامیدی‌های عمیق می‌توانند به بیماری‌های وخیمی منجر شوند. اوائل سال ۱۹۸۱ بود که وضع سلامتی‌ام رو به وخامت گذاشت و باعث شد این واقعیت را دریابم. نیرو و طراوت‌م ناگهان مرا ترک گفتند و هفته‌های طولانی همراه با توجهی بردبارانه در جهت کسب روحیه مناسب، تغذیه صحیح و تمرینات سبکی شدند تا سفر آهسته‌ام به سوی بهبودی پایان یابد. داستان از اینجا آغاز شد.

یک سال پیش از آن، در خلال نخستین هفته ماه مارس ۱۹۸۰، استاد پیشین من که سمت رهبری معنوی اکنکار را داشت، در قسمت عکاسی دفتر



این امتحانی بود تا معلوم شود در یک نفس چقدر می‌توانم بنوشم. «استاد برین» استاد درون یکبار بمن گفته بود، «جام حیات را به یک‌باره سر بکش.»

ادارهٔ اکتکار ملاقاتی با من داشت. در دورهٔ استادی داروین گراس، ساختمان ادارهٔ اکتکار در سال ۱۹۷۵ از لاس‌وگاس به منلوپارک کالیفرنیا انتقال پیدا کرده بود. من روی چهارپایه‌ای نشسته بودم و مشغول رتوش کردن نگاتیو تصویری بودم که قرار بود به عنوان کلیشه در ماشین چاپ قرار گیرد. گراس به میز دیگری تکیه داده بود و پس از چند اشارهٔ خوشایند از من خواست با او به تاریکخانه که فضائی آکوستیک و ضد صدا بود بروم. او قصد داشت موضوعی بسیار محرمانه را با من در میان بگذارد.

او استاد معنوی من بود و عصای قدرت اک را به دست داشت. من به او ایمان و یقین تمام داشتم. زیرا او به مثابهٔ نمایندهٔ سوگماد اغلب در رؤیاهایم و در خلال سفر روح بر من ظاهر می‌شد. این وقایع سه سال و نیم پیش از اتفاقات اسفباری بود که در آگوست ۱۹۸۳ و متعاقب نافرمانی معنوی او موجب ترد شدن وی از اکتکار شد.

ما قدم‌زنان وارد اولین اطاق عکاسی شدیم و من در سنگین یخچالی آنرا پشت سرمان بستم. این اطاق سردخانهٔ تشکیلات صاحب قبلی این ساختمان بود که کارش تولید دارو بود. پس از اینکه اکتکار این ملک را خریداری کرد، این سردخانه به سه اطاق کوچکتر تقسیم شد، که هر یک عملکرد بخصوصی در امور عکاسی داشت.

وارد اطاق دوم شدیم که از اولی هم درونی‌تر بود و در سنگین آن هم بسته شد. در عجب بودم از اینکه این موضوع مهم چه می‌توانست باشد که او به خاطرش مرا به این محل خصوصی و ضد صدا هدایت کرده بود.

در میان سینی‌های مرتب چیده شده از محلول‌های ظهور، ثبوت، جعبه‌های فیلم و تجهیزات عکاسی که دور و برمان را گرفته بود، او مرا از

تصمیم خود دال بر کناره‌گیری از سمت استادی حق در قید حیات آگاه کرده و پرسید که آیا حاضرم سمت جانشینی او را بپذیرم؟

اظهارات او، باوجودیکه صحبت از واقعه‌ای تاریخی می‌کرد، مرا متعجب نکرد، زیرا پال تونیچل هم‌اکنون از روش حکمت زرین زبان اکویدیا (دانش باستانی پیامبری) بمن گفته بود که پس از پایان دورهٔ استاد حق در قید حیات بعدی قرار بود ماهانقا شوم. این واقعه در اکتبر سال ۱۹۷۰ در سمینار جهانی اک در لاس‌وگاس رخ داد. از آن لحظه به بعد، تمام زندگی من وقف اک شد. حقیقت زنده‌ای که سال‌ها به دنبالش گشته بودم، اک بود و به تجربه واقعیت سفر روح را آموختم و نور و صوت خدائی را دریافتم.

گذشته از این و مهم‌تر از همه اینکه هم پدارزاسک (پال تونیچل) و هم دپ رن (نام معنوی داروین گراس) طی ماههای متوالی، هر شب در کالد معنوی بسرانجام می‌آمدند و مرا به روشها و طرق گوناگون به محک می‌گذاشتند تا برای پذیرفتن عصای قدرت اک و پوشیدن ردای معنوی ماهانقا کسب آمادگی کنم.

در پاسخ به گراس گفتم، «اگر قرار بر این باشد، آری.»

پاسخ داد، «عجله نکن. هنوز یک امر دیگر هم هست که باید رعایت شود. همسر تو هم باید با تصمیم تو موافق باشد.» این برایم خیلی عجیب بود. آنطور که به عقل من جور در می‌آمد، رهبری معنوی اک یک معاهدهٔ معنوی یا سوگماد و نامزدی استادی بود. تأیید اجتماعی، حتی در حد همسر یک فرد قرار نبود در این صحنه نقشی داشته باشد، که این البته تصور من بود.

تربیت من برای استاد شدن مستقیماً از سوی سوگماد و از کانال‌های اصلی تجلیاتش در هر برهه‌ای از زمان یادجام میرسید: نخست پال تونیچل و سپس داروین گراس. اما همزمان با دوره‌های استادی در قید حیات، هریک از این بزرگان که رهبران معنوی اک بودند، سوگماد در عین حال از وجود اساتید عظیم‌الشانی مثل ربارتارز نیز بمنظور دادن درسهای لازم سود می‌جست. حوالی کریسمس سال ۱۹۷۹ او در کالبد معنوی نزد من آمد و این پیام را بمن دیکته کرد: «مبادا مرتکب این خطا شوی که تلاش کنی بر کیهانها حکم برانی، جهان‌های خدا را تو به تنهایی برپا نمی‌داری. این اراده سوگماد است که هیچکس جز بر مبنای خواست او عمل نکند و این منظور را با استفاده از تمامی سلسله‌مراتب معنوی به ظهور می‌رساند که هریک به سهم خود تو را یاری خواهند داد.»

جلسات درس آمادگی برای استادی از هنگامیکه پال تونیچل در سال ۱۹۷۰ پیشگونیش را بر من اعلام کرد، براین به صورت نوعی آئین روزمره درآمد بود. ربارتارز با من درباره شیوه‌های قابل اجراء و عملی سخن می‌گفت زیرا او در قرون پانزدهم و شانزدهم رهبری جنبش زیرزمینی و مخفی آموزش‌های اک را عهده‌دار بود. به او لقب مشعلدار اک را داده‌اند و بسیار اتفاق می‌افتد که در خلال انتقال سمت رهبری اک مقاطعی از زمان منطبق می‌شود با استعفای یک استاد درحالیکه استاد بعدی هنوز ردای قدرت را در برنکرده است. در این مقاطع که در واقع استاد حق در قید حیات در جهان‌های پائین حضور مطلق نیافته، او اغلب پا در میان نهاده و مسئولیت راهنمایی اصلین اک را عهده‌دار می‌شود.

در خصوص من این نیاز پیش نیامد، زیرا دپ رن: Dap Ren در نهم ژانویه

۱۹۸۰ - دو هفته پس از ربارتارز - در کالبد معنوی نزد من آمد و یک مأموریت مقدس به من ابلاغ کرد. او در لباس سفر ظاهر شده بود درحالیکه چمدانی کنار پایش بود. قبل از اینکه آنرا برداشته و عازم شود گفت: «وظیفه‌ای مقدس به تو هدیه کردم که باید اجابت شود.» آموزش‌های درونی از این قبیل نزدیک به ده سال بود که روی من انجام می‌شد و هربار فهم بیشتری از اک برایم واقع می‌شد.

*** **

و اکنون در لابراتوار تاریکخانه، برای نخستین بار همه وعده‌هایی که از درون داده شده بود در جهان بیرون هم واقعیت یافت. استاد حق در قید حیات هم‌اکنون از من تقاضا کرده بود که جانشین او شوم.

آن شب با همسرم درباره این مکالمه صحبت کردم. او بر این نظر بود که هرآنچه اراده سوگماد باشد باید اجراء شود و آماده است با هرچه که پیش آید رو در رو شود. از درون بینشی به او هدیه کردند که نشان‌دهنده مشکلاتی بود که بر سر راه من کمین کرده بود: فرسایش‌های جسمانی و از دست دادن سلامتی به خاطر کمک کردن به اصلین در جهت تسویه کارمایشان، فشار یادگیری عملی برقرار کردن هماهنگی بین همه سطوح پیروان اک، فرسایش زیاد سفرها و سخنرانی‌ها با برنامه‌های فشرده و دست آخر، خداحافظی کردن با آنچه سایرین آن را زندگی خصوصی می‌نامند.

به هزار دلیل می‌شد این پیشنهاد را نپذیرفت، زیرا به همراه آن می‌بایست همه مشکلات بزرگی را که یک زندگی متعارف را از هم می‌پاشد تقبل کرد. ولیکن دلیل واحد و صاحب اولویتی که برای آری گفتن وجود داشت این بود: عشق بی پایان سوگماد از برای روح.

در اطاق تاریکخانه، گراس گفته بود که این تغییر و تبدیل قرار بود در شب سمینار جهانی اکتکار در سال ۱۹۸۰ به مرحله اجراء گذاشته شود، معدلک در خلال تمامی این مدت آئین روزمره درون، مراسم اعطای عصای قدرت اک را مکرراً برایم به تصویر می کشید. در جهان های دیگر، هربار یک فرشته، مظهر قدرت اک را به دستم می داد. در ماه مارس سال ۱۹۸۰، یکی از نه نفر فرشتگان ساکت پشت کرسی قضاوت در یک اطاق کنفرانس پر از جمعیت نشسته بود. یک نفر از من خواست وارد اطاق شوم. سپس فرشته ساکت سخن گفت: «هارولد کلمپا لطفاً برخیزید و به کرسی نزدیک شوید.»

همه‌مهمه تحسین و تمجید تالار پر از مردم را غرقه کرده بود. دستهای زیادی به نشانه تبریک و حمایت شانه‌هایم را لمس کردند. فرشته ساکت سوگندی را خواند و از من خواست که آنرا پس از او تکرار کنم. پدارزاسک و دپرن پشت میز قاضی ایستاده و از طرفین ناظر صحنه بودند.

سپس یک استاد اک با قدحی شفاف و پر از آب به سویم آمد. فرشته ساکت فرمان داد، «یک جرعه بنوش، فقط یک جرعه.» پیش از این یک بار استاد درون به من گفته بود، «یک استاد بلندمرتبه تمامی قدح حیات را در یک جرعه می نوشد.» از نگاه کردن به اندازه قدح احساس ترس می کردم، حجمش باندازه یک گالن بود. با خود گفتم دیگر چه فرقی می کند؟ همه آنرا مینوشم. چرا که نه؟ این آب حیات بود. این همان اک بود، روح مقدس خدا. لب قدح آب حیات بر لبم، بی آنکه آنرا تر کنم، در انتظار فرمان فرشته ساکت بودم تا همه قدح را بنوشم.

این آزمایشی بود که در آن تعیین می شد که من تا کجا مسئولیتم را بجا خواهم آورد. آیا من با تمام قلبم راه استادان اک را ادامه می دادم، یا اینکه به

نیمه راه رسیده از راه بدر می شدم؟

و یا پیش از اینکه فرمان نوشیدن داده شود، لبهایم را بر دهانه قدح می گذاشتم؟ این به معنای باطل کردن آزمایش می بود، باین دلیل: معنای این عمل فقدان خویش انضباطی می بود. از نقطه نظر بیرونی، معنی این کار این بود که من قانون سکوت را شکسته و پیش از فرارسیدن موعد، با دیگران درباره استادی اک سخن می گفتم. بسیاری این اشتباه را مرتکب می شوند و تنها به اتکای تجربه درون ادعای استادی می کنند. آنها این تجربه را در طبقات درون می گذرانند و بر مبنای آن انتظار دارند که دیگران هم آنها را به عنوان استادی اک صاحب اعتبار بشمار آورند.

لکن، شکستن قانون سکوت، اثرات معکوس بار می آورد: سقوط معنوی. ما هائتا، استاد حق در قید حیات تنها فردی است که می تواند مدار بین معادلات علت و معلولی جهان های معنوی و فیزیکی را کامل کند. او و فقط اوست که می تواند اعلام کند، «این جانشین محبوب من، استاد حق در قید حیات زمان حاضر است.»

دادن چنین آموزش های بیرون و درون توأماً فشار هنگفتی بر روی شخص وارد می آورند. جریان اک بدون وقفه بدرون کالبد انسانی جاری می شود ولیکن جسم، تأثیرات مربوطه را با تأخیر می پذیرد، چون این تأثیرات دسته های تغییرات معنوی نیز در پی دارند که قبول آنها با همان سرعتی که کالبد روحی می پذیرد، برای جسم میسر نیست. زیرا ارتعاشات کالبد های درون و بیرون به طرز فاحشی با هم اختلاف دارند. درست مانند این است که راننده ای برای افزودن سرعت به پدال گاز فشار بیاورد ولیکن به جای استفاده از ترمز، پایش را

از اتومبیل بیرون آورده و با اصطکاک پا بر روی زمین مبادرت به کاهش سرعت و حتی توقف اتومبیل نماید. اکنون، هم وزن اتومبیل و هم سرعتش بیش از آن است که چنین حرکتی مؤثر باشد و احتمالاً پیش از هر چیز دیگری پاشنه کفش اوست که از بین می‌رود.

این مثال تا حد زیادی بیانگر اتفاقی است که در نتیجه هجوم حجم زیادی از جریان اک به درون یک کالبد انسانی که ظرفیتی محدود دارد رخ میدهد. در اینجاست که فرد با دسته‌ای از مشکلات روبرو می‌شود که سلامتی، اقتصاد و فهم او را بدلیل ناچیز بودن ظرفیت پذیرش جریان ورودی اک مورد تهدید قرار می‌دهد. در این وضعیت است که او باید انتظار ظهور عوارض جسمانی، نابسامانی‌های مالی و سردرگمی در فهمیدن مفاهیم معنوی اک را داشته باشد.

دو هفته بعد از نخستین دیدار ما در تاریکخانه، گراس مجدداً به اطاق عکاسی آمد. در این لحظه من مشغول آماده کردن کارهای چاپی کتاب "یادداشتهای خرد" اثر پال تونیچل بودم. در ملاقات پیشین، گراس بمن گفته بود که بزودی یک دیدار دیگر خواهیم داشت. این بار، او جلد کتاب یادداشتهای

* سرعت پذیرش و اعطای ماده فیزیکی در مقایسه با عناصر لطیف‌تر مثل عناصر عاطفی و ذهنی بسیار کم است. برای مثال، یک طراح تمام جزئیات یک ساختمان را پیش از ساخته شدنش در ذهن خود می‌آفریند. این عمل مستلزم همه فعل و انفعالاتی می‌شود که در مرحله ساختن جسم مادی آن لازم می‌آید. اما در ذهن فرد، زمان آن بسیار کوتاه و سرعت آن بسیار زیاد است ولیکن عنصر مادی با این سرعت از خود واکنش نشان نمی‌دهد و زمان زیادی برای تحقق آن بایست صرف شود. این سرعت در خصوص دریافت‌های روح بلافاصله و بدون صرف زمان می‌باشد. به همین علت مدت زیادی طول می‌کشد تا به ذهن، عاطفه و جسم ما انتقال یابد. م

خرد را مطالعه کرد، نگاهی به اطلاعات مربوطه در صفحه شناسنامه کتاب و حق چاپ و غیره انداخت. سپس گفت: «شاید تو و همسرت دلتان بخواهد که بعد از فستیوال هنرهای خلاقه* یک قرار صرف ناهار با من بگذارید.» این سمینار اک قرار بود اواسط ماه ژوئن برگزار شود.

بعد از این واقعه، نوبت رسید به یک تجربه اکویدیا تا صحنه‌ای از آینده مرا نشان دهد؛ صحنه‌ای که قرار بود پس از تفویض عصای قدرت اک به من پیش آید. یک شب من با فریاد نام "پال" از خواب برخاستم.

علت فریاد این بود که در جهان‌های درون، من استاد حق در قید حیات شده بودم و شاگردان قدیم پال تونیچل و گراس داشتند مشکل ایجاد می‌کردند. آنها در دام خودفریبی شخصیت‌پرستی گرفتار آمده بودند، زیرا که از طبیعت حقیقی ماهانتا غافل و بی‌خبر بودند. یکی از گروه‌ها اطراف شخصیت پال تونیچل گرد آمده و به خود لقب "پیروان پال" داده و گروه دیگر خود را "حمایت‌کنندگان گراس" نام نهاده بودند.

هیچ یک از آنها مرا به عنوان تازه‌ترین تجلی اک نمی‌پذیرفتند. آنها گذشته مرده را به زنده متحرک ترجیح می‌دادند و عذر آنها این بود که ظرفیت و گنجایش من در نظر آنها از دو استاد پیشین کمتر است. این پاسخ برای هر استاد حق در قید حیاتی که به تازگی به این سمت انتخاب می‌شود شناخته

* Creative Arts Festival (فستیوال هنرهای خلاقه) یکی از سمینارهایی است که سالانه اواسط

ماه ژوئن در یکی از شهرهای دنیا برگزار می‌شود و در آن هنرمندان اکیست آثار هنری خود را به معرض نمایش می‌گذارند. استاد حق در قید حیات هم در آنها شرکت می‌کند.

شده است، زیرا الگوی رفتاری مردم طی قرون متمادی تغییر چندانی نکرده است.

گروه گراس از گروه دیگر قوی تر بود. در خلال این تجربه درون که منجر به فریاد کمک از جانب من شد، افراد این گروه سعی کردند در پیچ و خمهای پر از بن بست ها و لانه زنبورهای کوچک های تاریک در کمین بنشینند ولیکن نیروی ماهانتا، قدرت جاودانه ای که به یاری من آمد تا آنها را عاجز و پربشان کرده و به جای خود بنشانند.

هنگامیکه نام پال را صدا کردم، هرگز به شخصیت و هویت فردی او اشاره نداشتیم. این ماهانتای ازلی بود که من فرامیخواندم - جز آن، کس دیگری برای کمک دادن وجود ندارد. اکنون دریافتم که این همان آگاهی متعالی بود که در این عصر از ای خود را از طریق پال متجلی کرده بود. به نیت ندا کردن و توسل به قدرت ای بود که فریاد کشیدم: "پال" این کلمه تنها یکی از حلقه های اتصال بود به قدرت لایزال ای.

اکنون در حاله ای از امنیت و قدرت ای که سرشار از عشق ماهانتا بود قدم برمی داشتیم. اکیست های کاذب و بدلی در گوشه و کنارها و گوشه های تاریک کوجه ها پنهان شده بودند که مرا غافلگیر کنند. من مخفیگاه های آنها را تا آخرین خشت و ملاطش درهم ریختم. اکنون که دیگر جایی برای پنهان شدن نداشتند، یکایک آنها را که در شهوت قدرت به طرف ای آمده بودند، در امواج تاریکی فرورفتند و از نظرها پنهان شدند. افراد تازه ای که به افکار آمده بودند، مردمانی خوب بودند و نیت برپا ساختن داشتند. اینها و آنانیکه از ابتدا به اصل معنوی ماهانتا - نه شخصیت صوری آن - وفادار مانده بودند، مشتاق بودند که در لباس همکاری برای سوگماد، بالاترین مقام متعال الهی، خدمت کنند.

این چشم انداز پیامبری در تاریخ هفدهم مارس ۱۹۸۰ رخ داد - یک سال و نیم پیش از اینکه ردای استادی ای بر شانه های من جای گیرد.

این یک بار سنگین شخصی بود که می بایست بر پشت خود حمل کنم و در خصوص آن هیچ چیز به کسی بیان نکنم. این را همیشه به خاطر داشته باشید که استادی در ای حاصل اتحاد یک تجربه از درون و یک تجربه از بیرون - که در واقع تأیید همان تجربه درون است - می باشد. بل نهائی هنگامی زیر پای استاد قرار میگیرد و از آن عبور می کند که استاد حق در قید حیات فعلی، در روی جهان فیزیکی از او به عنوان جانشین خود نام ببرد.

در ماه آوریل، انتظار من برای استادی ای شدت یافت و این واقعه به خاطر سفر روحی بود که به یک دیر پنهان در شهر معنوی آگام دس کردم. این شهر در اقصی نقاط کوههای هیمالیا پنهان است. دپرن تعدادی از واصلین حلقه های بالا را انتخاب کرده بود که در کالبد معنویشان به آنجا بروند. او می گفت رهبران ای باید با جوامع بومی خود هم رنگ و هم لباس باشند تا توسط آنان مورد استقبال واقع شوند. این گفته ها در خلال سخنرانی کوتاهی ادا شد که در طی آن آخرین نفرات از راه رسیدند.

بعد از اینکه همه در جلسه حاضر شدند، همگی ما لباسی به تن کردیم که به مناسبت این واقعه برایمان تهیه دیده بودند. سپس گروه ما را به سمت ساختمان با نمائی بسیار معمولی که در دامنه تحتانی کوهپایه واقع شده بود، راهنمائی کردند. یک راه پنهان در پشت ساختمان قرار داشت که به همان دیری ختم می شد که در کوهستان، پوشیده از چشم مردم بنا شده بود. حتی مردم خود شهر که بسیار رازدار و کم حرف بودند، نمی دانستند که در نهانگاهی واقع

در جامعه آنها مدرسه حکمتی وجود دارد.

در حالیکه سایر افراد گروه ما در معرض یک دورهٔ پرورشی برای رهبری واقع شده بودند، **یاثوبیل ساکابی**؛ Yaubl Sacabi، محافظ کتاب **شریعت کی سوگماد** در شهر **معنوی آگام دس**، مرا با خود به سیاحت دیر برد. سپس او مرا تحویل یک استاد اک سپیدموی داد که در کتابخانهٔ دیر کار و زندگی میکرد. در راه کتابخانه، این استاد سپیدموی به من نشان داد چگونه راهبین متبحر دریچهٔ ورودی ما به معبد را پس از رسیدن ما مجدداً از نظر پنهان کرده‌اند. این احتیاط‌ها همه به منظور مخفی نگاهداشتن موقعیت مکانی معبد به کار گرفته می‌شد.

او توضیح داد، «این نهانکاری‌ها برای محافظت از کتاب **شریعت کی سوگماد** لازم است ولی مرا داخل اطالی که کتاب در آن نگاهداری می‌شود نبرد.

تایستان سپری شد. هرچندگاه یک بار به نظر می‌رسید که در طبقات درون نقش استاد حق در قید حیات را به من می‌سپردند تا تمرینی باشد جهت ایفای این وظیفه در هنگامیکه موعد مقرر فرامیرسید. هریک از این جلسات اندکی متفاوت بود و هر بار وجهی دیگر از توسعهٔ معنوی مرا اصلاح می‌کردند.

ولیکن آموزش‌های بیرونی هم جای پای خود را بر روی آگاهی من باقی می‌گذارد. شکوفائی حقیقی هم تجربه‌های درون را برمی‌انگیزد و هم تجربه‌های بیرون را و هر دو را به هم می‌آمیزد تا مجموعه‌ای واحد از آنها بسازد. مثلاً یک سخن چین نمی‌تواند کانال یا مجرای پاک و صافی برای اک باشد. اک اینگونه

افراد را در آسیاب می‌اندازد و آنقدر می‌چرخاند تا این عادت مهلک آنها جویده شده و از هم بپاشد. یکایک داستانسرائی‌های او اندکی آزار و شکنجه نصیب او می‌کنند. سخن‌چینی از اخلاف خشم، یکی از مهلک‌ترین اعمال مخرب ذهن است که بخشی از **نور و صوت** را سد می‌کند. این بتوبهٔ خود موجب می‌شود شخص در ایفای خدمت به خدا دچار اشکال شود.

اک مضرات سخن‌چینی را به همراه خرج قابل توجهی که روی دستم گذاشت بمن آموخت. من و همسر اولم در خلال تابستان ۱۹۸۰ در سانفرانسیسکو زندگی میکردیم. در طول تعطیلات یکی از هفته‌ها از همسرم دعوت بعمل آمده بود تا در یکی از سمینارهای منطقه‌ای اک در فینیکس آریزونا سخنرانی کوتاهی ایراد کنند. در بزرگراه کنار خلیج سانفرانسیسکو مشغول رانندگی بودم تا او را به فرودگاه برسانم. در همین حین ناگهان وارد بحث دربارهٔ زندگی خصوصی یکی از آشنایان شدیم. بالاخره زنگ خطری درون من به صدا درآمد و سؤال کردم، «تو که فکر نمی‌کنی کاری که ما می‌کنیم غیبت کردن باشد؟؟» اما همیشه دیگران بودند که غیبت می‌کردند، نه ما. ما صرفاً داشتیم برخی واقعیت‌ها را مورد بررسی و بحث قرار می‌دادیم. قطعاً کار ما غیبت کردن نبود. بنابراین به سخنانمان همچنان ادامه دادیم.

در خلال همهٔ این قضایا، انبوه ترافیک صبح در چهار خط بزرگراه در اطراف ما در حال هجوم بود. من هنگام تعویض خط با دقت در آینهٔ عقب از روی شانه‌هایم جاده را زیر نظر داشتم.

ناگهان صدای جیرجیر و تصادم رعدآسائی آرامش درون اتومبیل را برهم زد. از روی عادت، با هر دو دست محکم به فرمان چسبیدم زیرا تصور می‌کردم ممکن است یکی از تایرها ترکیده باشد و باعث شود اتومبیل از خط خارج شود.

بعد در آینه عقب اتومبیل دیدم یک خفه‌کن اگزوز بطرز وحشتناکی در جاده بالا و پائین می‌پرد و اتومبیلها به اینطرف و آنطرف منحرف میشوند تا با آن برخورد نکنند.

با چشمانی وحشت‌زده گفتم، «نگاه کن، پشت سرمان اگزوز یک ماشین جدا شده است. فکر می‌کنم ما درست از روی آن عبور کردیم.»

اتومبیل کوچک ژاپنی ما در واقع شروع به صدای عجیبی کرده بود. وقتی خانه را ترک می‌کردیم صدای وزوز مختصری مثل چرخ خیاطی داشت. حالا صدای عمیقی مانند رعد از آن برمی‌خاست. صدائی شبیه صدای تریلی‌هائی که در پیچ و خم سربالائی جاده‌های کوهستانی در حال حمل کننده‌های عظیم درخت باشند.

بعد از اندکی تفکر پرسیدم، «فکر نمی‌کنی که اگزوز مال ماشین ما بوده باشد؟»

در واقع همینطور هم بود. وقتی به فردگاه رسیدیم و زیر اتومبیل را بازرسی کردیم، این را فهمیدیم. آموزشی که به زبان حکمت زرین نازل شده بود، آنقدر واضح بود که نمی‌شد آنرا از نظر پنهان داشت: «عقاید خود را درباره دیگران خفه کن!»

البته، هنگامیکه اک آموزش را شروع کرد دیگر دیر شده است و نمیتوانیم با توبه و عهد کردن انتظار داشته باشیم که یک خفه‌کن اگزوز در هوا ظاهر شود و یک جفت دست نامرئی آن را به زیر اتومبیل وصل کنند. همیشه در تجربه‌ها چیزی بیش از خود تجربه نهفته است و آن نتیجه‌ای است که ما از آن میگیریم. همین نتیجه است که در ضمن آموزش برجسب قیمتی بر خود دارد

که نشان‌دهنده درجه وقاحتی است که در اعمال ما وجود داشته است. قیمت این درس، بنا به صورتحسابی که از تعمیرگاه دریافت کردم، هشتاد و هفت دلار و هفده سنت بود.

از سوی دیگر، نقاط امیدوارکننده‌ای هم در پیشرفت معنوی من وجود داشت. در روز ۲۳ می، ساعتی بعد از ظهر، استاد حق در قید حیات مرا به دفتر خویش احضار کرد. بعد از حضور دریافتیم که این، مراسم مقدس وصل من به حلقه هفتم بود. یک واصل، هرگز از تشریفات و آنچه در این مراسم می‌گذرد سخنی نمی‌گوید، چون این به قیمت از دست دادن همه اکتسابات معنوی او تمام می‌شود. مراسم وصل به همراه خود شکوفائی آن چنان متراکمی برای من در بر داشت که هرآنچه را که تا آن روز در زندگی‌ام بود تحت الشعاع قرار داد. این یک نقطه عطف بود و همانگونه که استاد در آئین وصل بمن گفته بود، همه چیز در زندگی‌ام سرعتی بیش از پیش گرفت.

فستیوال هنرهای خلاقه در اواسط ژوئن آمد و رفت، بی‌آنکه استاد حق در قید حیات کلمه‌ای درباره صرف ناهار با من و همسر من سخن بگوید. ولیکن در همین سمینار، در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۸۰، داپرن در طبقات درون، وصل به حلقه هشتم را به من اعطاء کرد.

او گفت: «یک واصل حلقه هشتم هرگز زبان به شکوه و شکایت نمی‌گشاید، هرچند شرایط سخت‌ترین لحظات را برایش فراهم آورند. او سرشار از نور و عشق هستی متعال است و این همواره یا اوست.»

سپس اضافه کرد که کلیه مراسم وصل به حلقه‌های بالاتر از هشتم، تنها

در طبقات نامرئی درون صورت میگیرند.

هفت ماه و نیم بعد، در بیست و هفتم ژانویه سال ۱۹۸۱ در سانفرانسیسکو مراسم بیرونی وصل به حلقه هشتم را بجا آوردم.

یک سؤال که طبیعتاً برای بسیاری پیش می‌آید، بر این مبناست که «اگر پال تونیچل در سال ۱۹۵۷ به درجه خدانشناسی نائل آمد، پس چرا استاد معظم اک، شمس تبریز اظهار کرد که او بر همه چیز واقف نبود؟ (عالم مطلق نبود؟)» مگر نه اینکه یک خدانشناس قرار است به همه چیز واقف باشد؟

در کتاب دندان ببر آمده است که پال بعد از اینکه به همراه ربازارتارز به طبقه آنامی (خدا) سفر کرد، به حضور شمس تبریز در طبقه علی رسید. در اینجا بود که شمس گفت: «پس او باید همه چیز را بداند، اما از نور جاری در اطرافش می‌بینم که هنوز بسی چیزهاست که باید بیاموزد تا در نظام باستانی بورچاکون پذیرفته شود!» ولیکن در کلام بعدی، شمس خود پاسخ خود را میدهد: «هیچ انسانی و هیچ روحی هرگز به پایان جستجویش در راه خدا دست نمی‌یابد. او همچنان تا به ابد به پیش میراند، هرچه عمیق‌تر درون کمال و هرچه عمیق‌تر درون خدا!»

پال در سال ۱۹۵۷ تجربه خدانشناسی را پشت سر گذاشت، اما هشت سال تمام طول کشید تا به درجه‌ای نائل آید که خرقة ماهانقا را در سال ۱۹۶۵ برتن کند. حتی در آن هنگام او همه چیز را نمی‌دانست، علیرغم اینکه افرادی که از نظر معنوی نحیف و کوتاه‌بین هستند مایلند چنین بپندارند که می‌دانست.

در خصوص من تجربه خدانشناسی در سال ۱۹۷۰ بوقوع پیوست. اما بعد

از آن یازده سال همراه با دشوارترین و هیجان‌انگیزترین دوره‌های آموزشی را از میان مراسم وصل به حلقه‌های درون و بیرون طی کردم. اینهمه طول کشید تا وصل بهر حلقه‌ای برایم تثبیت و پایرجا شود. پذیرش به حلقه خدانشناسی طبیعتی دارد که با خود همه بی‌ارزشیها را از وجود فرد میزداید. تمام قوایی که فرد در طی اعصار فراهم آورده است تا او را بدین سطح ارتقاء دهد، اکنون دیگر برایش معنائی ندارد زیرا هیبت و عظمت سوگماد ماوراء هرآنچیزی است که بتوان در مخلوقش جستجو کرد.

تابستان همچنان سپری می‌شد و تجربیات معنوی من شامل نور و صوت الهی، ربازارتارز، پدارزاسک، داپرن و سایر اساتید اک بود. ولیکن حتی یک کلمه در جهان بیرون از زبان استاد حق در قید حیات درباره تصمیم در خصوص تفویض ستون قدرت اک در سمینار جهانی اک که قرار بود در بیست و دوم اکتبر در لوس آنجلس برگزار شود اداء نشد.

فقط یکبار این سکوت شکسته شد. در ماه سپتامبر، گروه کوچکی از واصلین حلقه‌های بالا به سدونای آریزونا دعوت شدند تا شاهد وقف کردن مرکز معنوی اک باشند. اما حتی این دعوت هم به ناامیدی انجامید. مراسم وقف قرار بود آخر هفته قبل از سمینار جهانی بوقوع پیوندد، اما چند روز پیش از موعد مراسم نامه‌ای دال بر برهم خوردن قرار این موعد بدست ما رسید. از طریق این تعویق، اک داشت به روش حکمت زرین زبان می‌گفت که قرار است تعویقی در خصوص تفویض قدرت اک هم رخ دهد ولیکن من میل نداشتم این چنین بپندارم.

در آن تاریخ، من ترتیبات لازم را مهیا کرده بودم که مرخصی گرفته و به

همراه همسر و دخترم با اتومبیل به آریزونا برویم. با وجودیکه قرار ملاقات ما در آریزونا بهم خورده بود، ما تصمیم گرفتیم برنامه خود را بهم نزنیم. باین ترتیب، قرار شد ما به آریزونا سفر کنیم و از آنجا عازم لوس آنجلس شده و در سمینار جهانی شرکت کنیم. تنها مورد قابل یادآوری در طول این سفر مسمومیت غذایی من بود که بعلت استفاده از کره بادام زمینی رخ داد و موجب شد تمام شب را با ناله به صبح برسانیم، درحالیکه سایر افراد خانواده کوچک ما به دلیل خستگی حاصل از رانندگی در بیابانهای گرم بیهوش شده بودند.

صبح روز بعد، آثار مسمومیت غذایی برطرف شده بودند ولیکن عوارض آن موجب ضعف و سستی من شده بود. همسرم در رانندگی کمک کرد و باین ترتیب، بدون حادثه دیگری به هتل مورد نظرمان در لوس آنجلس رسیدیم.

مردّد از اینکه باید انتظار چه چیزی را در سمینار داشته باشم. بدون اینکه کلمه‌ای از استاد حق در قید حیات شنیده باشم، از حضور در سخنرانیهای هراس داشتم. آیا او تصمیم داشت ناگهان و بی مقدمه مأموریت مرا اعلام کند؟ شرایط جسمانی من بهیچوجه مناسب دریافت ردای قدرت اک نبود. بنابراین، ضعیف و خسته از عوارض استفاده از کره مسموم، در یکی از دورترین ردیفهای صندلی آمفی تئاتر نشستم.

در یکی از لحظات سخنرانی، گراس اشاره کوچکی به این مطلب کرد که هرآنکس که جهت سمت استادی حق در قید حیات در دوره بعدی نامزد شده بود، در آزمایش مردود شده است. چه ضربه‌ای؟! با سنگین و سبک کردن تمام وقایع درونی و بیرونی که در خلال سال گذشته بر من گذشته بود، طبیعتاً تصور کردم که منظور او من بودم ولیکن چند لحظه بعد دریافتم که عده دیگری هم برای این مقام نامزد شده بودند. استاد در حال آموزشی که در امتحان رد شده

بود، می‌توانست هریک از ما و در واقع همه ما باشیم، زیرا هیچکس در آن تاریخ به استادی حق در قید حیات برگزیده نشد.

با شنیدن خیر مردود شدن نامزد ناشناخته استادی، دستهایم را با نامیدی به اطراف باز کرده و پرسیدم، «سوگمدا! بیش از این چه انتظاری داری؟» آیا من از هرآنچه در قلب و وجودم بود دست نکشیده بودم تا عشق مقدّس او به اراده خود مرا سرشار کند؟ یک شخص بیش از این چه در توان دارد؟

هشت ساعت رانندگی برای بازگشت به خانه سرشار از لحظات افسردگی بود که در آن احساس تنهایی از من دست بردار نبود. همسرم در تلاش جهت دلداری دادن به من می‌گفت: «حالا غصه نخور، بر فرض اینکه تو استاد حق در قید حیات نشوی، همیشه میتوانی یک استاد اک باشی.»

پاسخ دادم، «این چیزی نیست که پال بمن گفت.» در همین حین اشاره می‌کردم به پیش بینی‌های پال در سال ۱۹۷۰. «یا آنچه او بمن گفته بود صحت دارد، یا اینکه من ده سال در اک راه غلط پیموده‌ام.»

از آن به بعد وعده مستجاب نشده همه لحظات خواب و بیداری مرا انباشته کرده بود. من به دام نامیدی و افسردگی نیفتادم، بلکه بیش از پیش در رسیدن به هدف خداشناسی خود مصمم شدم. هرآنچه می‌کردم بنام سوگمدا بود و اگر عنصری از خویش حقیر درون خود مییافتم، دیگر جرأت برآوردن هوسهایم را نداشتم. دلم از عشق خدا به درد می‌آمد، زیرا بدون آن زندگی دیگر معنایی نداشت.

بیش از یک بار همسرم کوشش کرد مرا امیدوار کند، او این گفته را تکرار

می‌کرد که یک استاد اک بودن خود برکتی بی‌پایان است. چرا من هم‌تم را روی آن متمرکز نمی‌کنم؟

یقیناً یک استاد اک بودن برکت والائی است ولیکن این نمی‌توانست کامل کننده تصویری باشد که من با خود حمل می‌کردم. بالاخره بر این تصمیم شدم که کلمه‌ای درباره زندگی درون بر لب نیاورم. تا آنروز، ما اغلب تجربیات درون خود را با هم در میان می‌گذاشتیم، اما هرچیزی که می‌توانست موجب کوچکترین لغزشی از راه رسیدن به هدف غائی من باشد، می‌توانست تار موئی باشد که سد راه وحدت من با اک باشد. از آن بعد، دیگر در خصوص تجربیات دروسم حرفی نزدیم و در خلال همین مدت، این عمل فشار زیادی به پیوندهای زندگی مشترک ما وارد کرد.

یکی دیگر از عواقب سمینار جهانی اک این بود که تعدادی از اصلین حلقه‌های بالا با رنجش و دلزدگی اکنکار را ترک گفتند. شایعاتی در سمینار برپا شده بود حاکی از اینکه گروهی از ترک‌کنندگان طریق، نماینده‌ای انتخاب کرده بودند که در میدان مبارزه‌ای حق استادی گراس را زیر سؤال بگیرد. این مبارزه‌طلبی قرار بود از میان حضار و در خلال یکی از سخنرانی‌های او برپا شود. ولیکن نتیجه این تصمیمات هنگامی نقش بر آب شد که سخنگوی منتخب بعد از تفکر مجدد در این باره از این اقدام منصرف شد و هیچ کس دیگر هم جرأت مبادرت به این امر را در خویش نیافت.

احساسات گروه ترک‌کننده پس از این واقعه دو دسته متفاوت را تشکیل می‌داد. آنها که سر‌نترس‌تر داشتند، هنوز در طلب مقابله رو در رو با گراس بودند ولیکن گروهی که عقلانی‌تر فکر می‌کردند، اشاره کردند به جمله‌ای از شریعت که می‌گوید، استاد حق در قید حیات باید جانشین خویش را اعلام کند.

تا زمانی که این تحولات پی در پی به روش طبیعی خود به پایان رسید، معلوم شد که اک هنوز درسهای زیادی در آستین داشت تا به اصلین تحت رهبری گراس بی‌آموزد. گروه دوم منصفانه اظهار می‌کردند که اعلام نام استاد جدید تحت نظارت سلسله‌مراتب معنوی انجام می‌شود و قرار نبود مورد رأی‌گیری واقع شود.

در اوائل دسامبر ۱۹۸۰ یک تجربه درونی داشتم که تعداد قابل ملاحظه‌ای از شورشیان علیرغم همه این حقایق به جنگ خود به منظور معزول کردن گراس از مقام رهبری اک ادامه می‌دادند. آنها به یکی از اطاقهای مطالعه اک وارد شدند و صفحات برزگی از کاغذ را درون کتابها گذاشتند که مثل شعارهای برپا کنندگان اعتصاب بود. برخی از آنها شامل شعرهایی از این قبیل بود: «داروین استاد ما نیست.» و «چه کسی جرأت می‌کند میان انسان و خدا قرار گیرد؟» و امثال این عبارات.

من در کمال راحتی این پلاکاردها را از میان کتابها درآوردم و گفتم، «کسی به این حرفها نیاز ندارد!» باین ترتیب، مشکل برطرف شد.

در خلال این مدت، پدارزاسک آموزش معنوی مرا به روش تسریع درک من از اکویدیا ادامه می‌داد. این انضباط بمنظور یافتن کلیدی بر هوشیاری برتر مطرح شده بود. او تصویری از نوعی مجموعه‌های ساختاری را که دارای جزئیات بی‌پایان بودند در مقابل من قرار می‌داد.

یک بار از من سؤال کرد، «چه می‌بینی؟»

با بردباری مشغول تبدیل سمبلهای ذهنی به کلمات تشریحی شدم. زیرا فرد میباید از کان بینش صریح را جهت بهره‌وری از اکویدیا در خود تقویت کند.

آنچه من از آینده می‌دیدم مطلوب نبود، بهمین دلیل آنرا در دفترم یادداشت نکردم، باین امید که آنچه از آینده خوانده بودم نادرست باشد.

آنچه از آینده بر من روشن شده بود در وضعیتی برملا شد که من اصلاً آمادگیش را نداشتم. این بینش ارتباطی با تقویض ردای قدرت اک نداشت، هرچند تا دو ماه پس از آن واقعه، من هنوز از ضربه ای که بر سر تعویض استادی در قید حیات بر من وارد شده بود در رنج بودم. در عوض، آینده‌ای که من دیدم حاکی از مشکلاتی بسیار جدی بود که قرار بود در خصوص سلامتی برادرم پیش آید. چنین چیزی از نظر من غیرممکن مینمود، بنابراین سعی کردم این تصویر عریان را هرچه بیشتر از ذهن خود دور نگاهدارم. او در مناسبترین شرایط سلامتی قرار داشت و صاحب همسری دوست‌داشتنی و خانواده‌ای قشنگ بود. او به عنوان یک خلبان به کارش عشق میورزید.

اکویدیا می‌بایست خطا بوده باشد. این غیرممکن بود که بیماری مهلکی در کمین سلامتی برادر من باشد.

رابطه نزدیکی که من با برادر بزرگم داشتم از سال ۱۹۶۷، هنگامیکه من وارد اکتکار شدم دچار تزلزل شده بود. علاقه و توجه من معطوف به خودشناسی و خداشناسی شده بود، درحالیکه او بیشتر به مطالعات روانی ماوراءالطبیعه تمایل نشان می‌داد. برای مدتی، او درگیر پدیده دست‌نویسی خارج از اراده شده بود. هنگامیکه من در ژاپن بودم، او چندین نامه بلندبالا برای من فرستاد که در آنها اشاره کرده بود به پیشگویی‌هایی که این استعداد شگفت‌انگیز برایش به همراه آورده بود. دانش من در خصوص اک در حد یک نوآموز بود، معذک این تشخیص را می‌دادم که خط نویسی خارج از اراده فرد را تحت کنترل یک تأثیر

خارجی و ناشناخته قرار می‌دهد. من به او اخطار کردم که اگر به این نوع فعالیتها ادامه دهد، این امکان وجود دارد که یک روح خبیث او را تسخیر کند.

نامه‌های بعدی او هرچه بیشتر موجب شرمندگی و خجلت من شدند، زیرا در هریک از آنها محسوس بود که او هرچه بیشتر و بیشتر اعتماد و ایمان خود را وقف این عنصر ناشناخته و نامرئی کرده بود که ادعا میکرد همه آینده تحت قدرت مطلق او قرار دارد. اما یکبار این وجود از حدود خود تجاوز کرده و اعمالی مرتکب شد که باعث شد برادر من از لاس زدن بیشتر با این موجود دست بردارد، زیرا خودش هم آنچنان آمادگی کنترل این نوع نیروها را که از جهانی دیگر می‌آمدند نداشت.

یکبار وجودی که قلم او را کنترل میکرد، پیشگوییهای بسیار ناخوشایندی برای خانواده کرد. در یادداشت قید شده بود که برادر زنش که در ویت‌نام سرباز بود، در عملیات کشته خواهد شد. دولت هم در روز معینی، ساعت ۲ بعدازظهر خبر شهادت او را اعلام خواهد کرد. برادر من مردد بود که آیا لازم است آن روز را به بهانه‌ای از پیش طراحی شده از محل کارش مرخصی بگیرد تا بتواند هنگامیکه خبر مصیبت بدست زنش میرسد درکنار او باشد و او را تسلی دهد یا نه؟

من با بی صبری منتظر نامه بعدی بودم که بعد از سر رسیدن موعد تعیین شده برای کشته شدن برادر زن برادرم دریافت کنم؛ تاریخی که در قلم‌نویسی اتوماتیک برآورد شده بود. می‌خواستیم بدانم آیا او واقعاً در صحنه نبرد کشته می‌شود؟ آیا برگ اطلاعاتی ساعت ۲ بعدازظهر آن روز می‌آید؟ وقتی نامه بدستم رسید از بی صبری آنرا پاره کرده و باز کردم تا ببینم واقعاً چه واقعه‌ای رخ داده است. همه چیز بطور فاحشی متفاوت از آنچه از آنجیزی از آب درآمد که برادرم

انتظار داشت.

در روز موعود، برادر من «بر حسب اتفاق» در خانه ماند. در عین حال، همسر او تعجب کرده بود که چرا او از کار مرخصی گرفته و بجای اینکه آن روز را به روزی متفاوت و زیبا بدل کند، همینطور بی هدف در دفتری که در خانه داشت به بطالت می گذراند. عقربه ساعت به لحظه مقرر نزدیک می شد و برادر من با تقویت روحیه خود را محکم و پابرجا نگاهداشته و نمی گذاشت نگرانیهایش ظاهر شود. بالاخره ... ساعت ۲ فرارسید! بعد شروع کرد به محاسبه اختلاف ساعت بین ویتنام و غرب آمریکا، با این افکار که ممکن است یازده ساعت تأخیر در میان باشد. معذک، کلمه ای هم از دوایر حکومتی دال بر وقوع فاجعه ای ارسال نشده و در این میان، حتی نه تلفن زنگ زد و نه صدای زنگ در شنیده شد.

در واقع، بعد از چند روز این امر مسلم شده که وجودی که هدایت قلم را در دست نویسی اتوماتیک در دست داشت دچار اشتباه بزرگی شده است. سرباز جوان در کمال سلامتی و تندرستی بود و چندی بعد بدون اینکه موئی از سرش کم شده باشد، به خانه بازگشت.

برادرم از آن موجود روانی پرسید که چرا گذاشت او خود را برای مدتی مضحکه دیگران کند. موجود مزبور در پاسخ، اظهار داشت شرایط از زمان پیشگونی تابه حال خیلی تغییر کرده است. معذک، برادر من از این خوشحال بود که برادر زتش سالم و در امنیت کامل است. حتی برادر من توانست این تشخیص را بدهد که چگونه عوامل زنده جهان های روانی با او بازی می کردند، طولی نکشید که او دست از دست نویسی اتوماتیک برگرفت.

برادر من مردی پراشتیاق بود که خود را تمام و کمال درون هر پروژه ای

که بدست می گرفت غرق میکرد. همین کیفیت باعث شده بود که او به یک ناظر ترافیک هوائی برجسته در یکی از فعال ترین میادین فرود و صعود هواپیما که در یکی از مهمترین پایگاههای هوائی بود تبدیل شود. در زمان پیش آمدن این واقعه، او در پایگاه هوائی شانوت در ایالت ایلینوی مشغول بود. او از زمان بحران موشکی کوبا به آنجا رفته بود، مقطعی از زمان که در خلال آن آسمان از جنگنده ها، بمب افکنها و نفربرهای هوائی انباشته بود. کوبا داشت با کمک امریکا تهدید شوروی را خنثی میکرد.

او مرد بلندقامتی نبود و به خاطر چند میلیمتر کوتاهی قد واحد شرایط لازم برای شغل خلبانی در نیروی هوائی شمرده نشده بود. از لحظه ای که کمیسیون پزشکی او را به خاطر همین چند میلیمتر کوتاهی قد مردود کرد، در شغل پرواز هوائیش ضربه سنگینی خورد. فرصت صدها ساعت پرواز در هواپیماهای ارتشی از دستش گریخت و در عوض او را مأمور و مسئول برج دیدبانی ترافیک هوائی کردند. در فرصتهائی که مشغول حرفه اش نبود، در کلوپ هوائی پرواز می کرد ولیکن این پروازها نمی توانستند جبران کننده تمام ساعاتی باشند که او در صورت قبول شدن می توانست به عنوان یک خلبان تمام وقت تجربه کرده و با پرواز در میادین هوائی نظامی بر مهارت خود بیافزاید.

باین وجود، همین تمرینها برایش کافی بودند تا بتواند سمت قابل ملاحظه ای را در یکی از خطوط هواپیمائی تأمین سوخت از آن خود سازد. این اقدام در دهه ۱۹۶۰ بظهور رسید. ولیکن، او هرگز فرصت این را نیافت که از خلبانی هواپیماهای پروانه دار به پرواز در هواپیماهای تمام جت شانس ارتقاء بیابد، درحالیکه این همیشه رؤیا و آرزوی او بود.

ساعت ۷ صبح یکشنبه بود که مادرم تلفن کرد و خبر بدحالی برادرم را در جهان بیرون تأیید کرد. تعطیلات نیمه‌های ماه ژانویه ۱۹۸۱ بود. مادرم گفت که دکترها رشد برخی نسوج بدخیم را در او تشخیص داده‌اند.

همان روز، اما دیروقت بود که به برادرم زنگ زدم و او را صاحب روحیه‌ای مثبت و شادمان یافتم. او یک نسخه از کتاب نسیم تحول را از طریق پست دریافت کرده و قصه‌گاو (اولین فصل کتاب) را بسیار خنده‌آور یافته بود. این قصه همان فصلی است که در آن پدرم با ترس و لرز از درون خندقی که تراکتور مزرعه‌مان را در تعقیب یک گاو به درون آن انداخته بود، بیرون می‌خرید.

پنج روز بعد از آن، مجدداً باهم صحبت کردیم. اکنون دکترها گفته بودند که سرطان همه غدد لنفاوی او را در بر گرفته و نسبت به معاینه پیشین پیشرفت بسیاری کرده بود. نام او را در جدول زمانی شیمی‌تراپی و درمان با اشعه رادیوم ثبت کرده بود، درحالی‌که حتی تصور جدی بودن این بیماری برایش مشکل بود، بویژه باین علت که هنوز تحلیل قوا در او آغاز نشده بود.

بدون اصرار اشاره کردم که او می‌تواند از اک درخواست شفای معنوی (روحی) کند و درعین حال، به معالجات پزشکی هم ادامه دهد. ولیکن این عقیده به دل او نشست. البته برای من قابل درک بود، زیرا که او یک مسیحی لوترن بود. طریقه‌های اک در چهارچوب فهم او قرار نداشتند.

بیماری برادر من باعث تغییر فاحشی در روحیه من در قبال اک شد. تا آن زمان، مثل بسیاری از واصلین دیگر سعی می‌کردم روشی را در زندگی دنبال کنم که در آن "عدم وابستگی" موجب می‌شد هرچه زودتر به اقلیم خدا دست پیدا کنم. تنها مشکل این بود که همانند سایرین واژه "عدم وابستگی" را سوء تعبیر کرده بودم و آنرا به معنای کناره‌گیری تام از همه چیزهای خوب زندگی

قلمداد می‌کردم. مثل بسیاری از اکیست‌های دیگر، من هم یکی از بیگانگان جامعه بودم که از فراز قلّه‌ای به بلندی آسمان، دنیا را با مذمت مشاهده می‌کردم. اما این جایگاهی بود آکنده از تنهایی.

"عدم وابستگی" حقیقتاً به معنای داشتن نقطه‌نظری بیطرفانه به زندگی است. این بی‌نظری لازمه بقای معنوی است. ولیکن، استنباطی که من از کلمه "عدم وابستگی" با خود حمل می‌کردم، تصویر قابل توضیحش کناره‌گیری از سایر آدمیان بود و عملاً به معنای منحرف کردن عواطف ترجمه می‌شد. کم نیستند اکیست‌هائی که خود را غرق در تمریناتی پرمشقت می‌کنند و به خطا براین عقیده هستند که در نظر خدا عزیزتر خواهند شد.

عقیده کهن مسیحیان حاکی از اینکه این جهان مکانی شیطانی است که باید از آن دوری کرد، خود عقیده عجیب و غریبی است. آیا این فکر معقولانه است که خداوند در این فاضلاب دنیوی اینهمه سرمایه‌گذاری کند بی‌اینکه مقصود معینی در آن مطرح باشد؟ صرف اینکه علمای الهیات نمیتوانند بر سر یک طرح جامع که پاسخگوی دلیل خلقت زمین باشد به توافق برسند، باین معنی نیست که خدا هم فاقد این طرح جامع است. اینطور نیست؟

به هر حال، این بحرانی که در خانواده ما پیش آمد، مرا مجبور کرد نگاه دقیق‌تری به معنای عدم وابستگی بیاندازم. آیا این هراس از زندگی کردن نبود که علت اصلی آرزوی من برای عدم وابستگی باشد؟ آیا با نشان دادن اینهمه همدردی برای برادرم باعث نمی‌شدم کالبدهای درونیم بر روی کارمای او باز شوند؟ از هرچیز که بگذریم، این شخص وی بود که کارمائی ساخته بود که عکس‌العمل آن این بیماری بود. چرا من می‌بایست امکان گرفتن کارمای او را برای خود پیش بی‌آورم؟

کدام انسان صاحب عقل و شعوری خود را عمداً درگیر مشکل مهلکی مثل سرطان می‌کند؟

دست آخر دریافتیم که موضوع بهیچوجه "عدم وابستگی" نبود. مشکل من تسلیم شدن بود. بعدها بود که من فرصت خواندن فصل زیبایی از کتاب "بیگانه‌ای بر لب رودخانه" در باب عشق را یافتیم که عنوانش عشق برتر بود: ربازارتارز، استاد حق اهل تبت و جوینده در یک روز گرم ماه آوریل در گورستانی کهن قدم می‌زدند. بر روی یکی از سنگ قبرها این عبارت نوشته شده بود: «آدمی عشقی بالاتر از این را نمی‌شناسد که جانش را به خاطر دیگری فدا کند.» جوینده توضیح داد که این سنگ متعلق به گور یک هندو از قشرهای پائین هند بود که جان خود را برای نجات یک کودک سفیدپوست از غرق شدن از دست داده بود.

ربازارتارز گفت: «آیا این حقیقت ندارد که هنگامیکه یک انسان جان خود را به خاطر دیگری از دست می‌دهد، رستگار شده و راه نجات روح را می‌یابد؟ آن روح قدرتی نادیدنی را لمس کرده است که به اقیانوس زندگی موسوم است. با این عمل، خود اوست که رحمت و شکوه خدا را کسب می‌کند.»

همه افراد فامیل ما دست به دست هم دادند تا از برادرم حمایت کنند و راههای گوناگون دیگری را برای شفای او پیشنهاد می‌کردند. عموی همسر من دو بار با سرطان مبارزه کرده و موفق از میدان بیرون آمده بود. او به یک کلینیک درمکزیک رفته بود و دکترها رژیم‌های بخصوصی را به او توصیه کرده و داروهائی برایش تجویز کرده بودند که در آمریکا یافت نمی‌شوند. خواهرم مشغول مبادرت به برآوردن آرزوی خود بود که بتواند هزاران دلار خرج معالجه وی را جمع‌آوری کند، اما برادرم پیشنهادش را رد کرد. بیمه او تمام مخارج درمان را

منتقل می‌شد.

و اما من چه چیزی برای ارائه کردن داشتیم؟ از نقطه نظر مالی قطعاً قدرتی در توانم نبود. من یک کارمند ساده در دفاتر اک بودم و دستمزدی کمتر از کسی که پیش از من همین سمت را داشت دریافت می‌کردم. همسر من هم در ادارهٔ **اکسکار** کار میکرد و دستمزد او حتی از مال من هم کمتر بود. تازه، دخترم هم نیاز به مراقبت داشت و گاهی تأمین مخارج مدرسه و سایر اقلام، مثل خوراک و پوشاک برایمان کمرشکن می‌شد. دلیل اصلی مخارج دخترم این بود که او یک دختر هشت ساله بود که بطرزی غیرمعمول رشد میکرد و اغلب لباسهایش آنقدر زود برایش کوچک می‌شدند که ما استطاعت خریدن لباس بعدی را نداشتیم.

تنها خیراتی که در این خصوص از من برمی‌آمد این بود که به برادرم تلفن کنم و به حرفهایش گوش کنم. من حاضر بودم همه چیزم را از دست بدهم تا او در این مبارزه پیروز شود، حتی جانم را هدیه می‌کردم.

با تلفتهائی که در طول هفته باو می‌زدم به جایی رسیدم که فاصله زیادی با فدا کردن جان خودم برای او نداشت. اشتیاقی که برای کمک کردن به او داشتم، در واقع مرا در وضعیت تازه‌ای رها کرد. اکنون من به ابزاری بدل شده بودم که در عین وابستگی بر روی اک باز شده بودم. آنچه تهدید کننده بود، بخود گرفتن کارمای او بود که احتمال میرفت بیماری او هم به همراه آن کارما باشد و من دچارش شوم.

در خلال مکالمات تلفنی، متوجهٔ امر شگفت‌آور و زیبایی شدم: برادر من مجدداً به همان شخصیت باز و خونگرمی بدل شده بود که پیش از نام‌نویسی در نیروی هوائی و بعد از فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه می‌شناختم. بعد از ورود به

نیروی هوایی به ندرت نامه می‌داد، زیرا فرصتی برایش پیش نمی‌آمد و آن نامه‌هائی هم که به خانواده می‌نوشت، نتیجهٔ محضوریت و اجبار در ادای وظیفهٔ اجتماعی بود. بعد از پایان دورهٔ خدمت در نیروی هوایی، در یکی از فرودگاه‌های محلی که حدود نیم ساعت رانندگی با خانه فاصله داشت پیدا کرد؛ ولیکن با در نظر گرفتن ساعات کار روزانه و روابط اجتماعی متعارف، به ندرت اتفاق می‌افتاد که سر به مزرعه بزند و به دیدار ما بیاید. او از جوانی ایده‌آلیست که رؤیاهای درخشانی از آینده را در سر می‌پروراند، به یک خلبان بدل شده بود که از فرط اشتغال در زنجیره‌ای از فوریتها گیر افتاده بود.

تغییراتی که در آن دوره برایش پیش آمدند مرا متأسف کرده بود. طبع زیبایی که پیش از آن داشت در حلقوم دنیای خشک هوانوردی بلعیده شده بود.

اما این بیماری به آرامی او را به برادر هفده ساله‌ای که روزی میشناختم عودت داده بود. او در خصوص پیاده روی‌هائی که هنگام غروب با همسرش می‌رفتند سخن می‌گفت و اینکه چقدر سعی می‌کنند یکدیگر را تسلی دهند. در همین اثناء او تحت درمان طاقت‌فرسای کیموتراپی (شیمی درمانی) قرار داشت و شروع کرده بود به برقراری رابطه‌ای نزدیکتر و صرف وقتی بیشتر با پسر بزرگش که آنروزها به سنین بلوغ نزدیک می‌شد. او از خاطرات گذشته سخن می‌گفت که در سن شش سالگی مزرعه را شخم می‌زدند و اینکه لرزشهای خشک صندلی آهنی تراکتورهای که حتی کمک فنر نداشتند و موجب شده بود ضایعات عمده‌ای به ستون فقراتش وارد شود. یک روز درد کمرش به حدی رسیده بود که چهار دست و پا به خانه آمد، چون یارای راه رفتن و ایستادن نداشت.

علف‌کش‌ها و کودها موضوعات دیگری بودند که در مکالمات ما مورد

بررسی قرار می‌گرفتند. او عزم خود را جزم کرده بود تا دلیل سرطانش را پیدا کند و حاضر بود مثل یک خوکچهٔ هندی خود را در اختیار دکترها قرار دهد. شاید این فداکاری می‌توانست راه درمانی برای مبتلایان آینده باز کند.

وقتی به خاطرات گذشته‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم که ظرف مدت کوتاه سه ماه زندگییم از این رو به آن رو شد. اولاً، امیدهای من برای استاد حق شدن به ناامیدی منجر شدند. درست بعد از آن واقعه، دکترها تشخیص دادند که برادرم بیماری در انتظار احتضار است. آیا هنوز هم چیزی مانده بود که در جهان یک به بی‌راهه نرفته باشد؟

قرار بود بزودی دریابیم!

فصل ۸

به دوش کشیدنی سفت

و طولانی

چه بویست این چه بویست این؟ مگر آن بار می‌آید؟
مگر آن بار گلرخسار از آن گلزار می‌آید؟
گهی در کوی رنجوران، چو جالبینوس می‌گردد
گهی در شکل بیماران، به حیلست زار می‌آید
خمش کردم، خمش کردم که این دیوان شعر من
ز شرم آن پری چمیره، به استغفار می‌آید

در تاریخ ۱۱ ژانویه ۱۹۸۰ من در سلامت کامل به سر می‌بردم. این همان روزی بود که مادرم تلفن کرد تا خیر سرطان برادرم را به من بدهد. اما می‌دانستم که ظرف مدت کوتاهی که سه ماه بیشتر طول نکشید، قرار بود از نظر سلامتی مسیری قهقرائی را طی کنم.

استادی حق در قید حیات در نظرم رؤیائی دور و دست‌نیافتنی جلوه می‌کرد؛ پذیرفته نشدن برای سمت استادی حق و ردای قدرت اک به تن کردن



گلوله توپ‌هائی که شبیه توپ بیس‌بال ساخته شده بودند، زمین دور و بر مرا شکاف می‌دادند، درحالیکه در سکوت نومیدی پشت دستکش چمباتمه زده بودم سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است به هدف کوچکتری بدل شوم....

واقعاً یک فاجعه مصیبت بار بود. یکی از این ضربه‌ها کافی بود تا مرا در هم فرو ریزد، اما وقتی با دو فاجعه بزرگ روبرو شدم فکر کردم شاید وقت عقب‌نشینی فرارسیده است. احراز مقام استادی در اک پس از شنیدن خبر بیماری برادرم هدفی شد که به درجه دوّم اهمیت و الویت نزول کرده بود. معذک، هنوز هم از عمق وجودم اشتیاقی سر می‌زد برای اینکه مجرائی هرچه پاک‌تر از برای اک باشم.

اواخر ماه ژانویه دریافتم که نوعی فلج خفیف درونم می‌خزد. اولین باری که متوجه این موضوع شدم، مشغول تمام کردن یک تصویر رنگی برای دخترم بودم. ما روی کف اطاق نشسته بودیم. بعد از اتمام رنگ‌آمیزی تصویر سعی کردم از روی زمین برخیزم. گفتم: «کتاب را کنار بگذار و آماده رفتن به رختخواب شو.» او اصرار و التماس می‌کرد که چند دقیقه بیشتر در کتاب نقاشی‌اش به رنگ کردن تصاویر ادامه دهیم ولیکن من درخواستهای ملتمسانه او را نادیده گرفتم.

همین جا بود که تفاوت فاحشی بین از زمین برخاستن او و خودم مشاهده کردم: او با پرشی چنان سبکبالانه سر پا ایستاد که گوئی صبح است و از خواب برخاسته. ولی من ناچار شدم تمامی همت و اراده (خودم) را به کار گیرم تا بتوانم خودم را بالا بکشم. من این ناتوانی را در زمره علائمی به حساب آوردم که در سنین پیری اندک اندک ظاهر می‌شوند و کوشش کردم فکرش را از سر بدر کنم.

ظرف یک ماه متعاقب آن به وضعیتی رسیدم که بی‌اعتنائی‌ام دیگر کاری از پیش نمی‌برد. انرژی و بنیه‌ام همانند تراوش قطرات از وجودم جاری شده و کاهش مییافت. این تغییرات ایجاد آشفته‌گی می‌کرد، زیرا هیچ رابطه‌ای بین آن و

نگرانی از بابت برادرم هنوز به ذهنم خطور نکرده بود.

مکالمات تلفنی ما - بین برادرم در ویسکانسین و من در کالیفرنیا - هفته‌ای یکبار صورت می‌گفت. ابتدا پذیرفتن اینکه سرطان او واقعیت داشت، بسیار دشوار بود. اما این احتمال هم می‌رفت که نگرانی توأم با وابستگی من در خصوص سلامتی او راه خطا طی می‌کرد. اهمیت قائل شدن برای سعادت و سلامت یک فرد بسیار بسیار تفاوت داشت با تل‌انبار کردن سیلی از احساسات که با روش معالجه منتخب او تضاد داشت.

او شیمی درمانی را برای نبرد برعلیه سرطان انتخاب کرده بود، درحالیکه من از او تقاضا می‌کردم درمان در کلینیک پزشکان مکزیکی را هم که به عمومی همسرم کمک کرده بودند، مورد ملاحظه قرار دهد. نقطه نظری که من داشتم حداکثر تصمیمی بود که ردّ و قبولش برابیم چندان تفاوتی نمی‌کرد ولیکن از نقطه نظر او، موضوع مرگ و زندگی مطرح بود. گذشته از هرچیز، این جان او بود که در معرض خطر واقع شده بود. اگر من با تمام وجود از تصمیم او حمایت می‌کردم، نشانه نقطه نظری حقیقتاً غیروابسته می‌بود.

یکی از گفته‌های مشهور در اک این است که، «از ستایش عقاید دست بردار.» عقیده‌ها و نظریات بیش از آنکه مردم تصوّرش را می‌کنند، باعث ایجاد مشکلات می‌شوند. از طریق اکویدیا به من اخطار شده بود که از ابراز عقیده به برادرم در خصوص کلینیک مکزیکی دست بردارم - زیرا او تمایلی به این امر نداشت - ولیکن من از اخطاری که در خلال تجربه‌ای که در زیر قید شده است، غفلت ورزیدم. این تجربه در طبقات درون واقع شد.

در طبقه اثیری با گروهی از مردان جوان برخورد کردم که توپ فوتبالی را به هم پرتاب می‌کردند. یک بار توپ از دستشان لیز خورد و بطرف من آمد. از

روی غریزه، توپ را روی هوا گرفتیم و با یک حرکت پنهانی و با تبحر آنرا به طرف نزدیکترین بازیکن پرتاب کردم. ولیکن توپ به دست او نرسید. در خلال مدتی که توپ به طرف او می‌رفت اتفاق عجیبی رخ داد: پرواز توپ آرام‌تر شد و در هوا ایستاد. توپ فوتبال در چشم گردانی^۰ (وُرتکس) که بیشتر از یک بند انگشت با دست بازیکن فاصله نداشت، گیر افتاده بود. سپس، ناگهان توپ با شدت مہیبی از میدان انرژی خلاص شد و با سرعتی سرسام‌آور به سوی من پرتاب شد. من روی زمین دراز کشیدم و خود را از تیررس آن مخفی کردم. درحالیکه این شلیک، توپ را در فاصله چند سانتیمتری من به زمین کوبید.

این تجربه سخن از کارما می‌گفت. هرگونه حرکت پنهانی، چه در افق تفکر، چه به صورت کلمه و چه در قالب عمل، مستقیماً به فرستنده‌اش باز می‌گردد. تأکید زیربنائی این توصیه درونی هرگز دستگیرم نشده بود. اختطاری که دریافت کردم، ماوراء مضرات غیبت بود؛ درسی که پیش از آن از بابت کننده شدن خفه‌کن اگزورز آموخته بودم. اکنون اک اینجا بود تا به من نشان دهد چه خطراتی متوجه کسی می‌شود که زیر نقاب محبت در زندگی یک فرد دیگر دخالت می‌کند.

^۰ وُرتکس: Vortex یا چشم گردان عبارتست از محوری که هر میدانی از انرژی در هستی می‌باید بر حول آن گردش کند. انرژی در روح الهی وجود دارد و در همه جا حاضر است ولیکن روح تنها عاملی است که می‌تواند با اعمال یک میدان حرکتی دوار، که به چشم گردان موسوم است، موجب ظهور این انرژی در خلقت شود. تمام نیروهای موجود در آفرینش، چه مکتوف و چه نامکتوف، در تابعیت از یک میدان مغناطیسی بر حول یک محور گردش نموده و بعد از آن است که در عالم واقع بنیدار می‌شوند. این محور دوار، چشم گردان یا وُرتکس نام دارد. م

بدن من همیشه از سلامتی نسبتاً کاملی برخوردار و در وضعیت مناسبی بود. صدمات جسمانی من به سرعت بهبود مییافتند، درحالیکه من با غفلت ورزشیدن از قوانین سلامتی، بدنم را مورد سوء استفاده قرار می‌دادم. من آن را با جعبه‌های نوشابه، بسته‌های بستنی، انواع شیرینی‌ها، قطاب‌ها و کیک‌ها، مکرراً تغذیه می‌کردم. در تصور من، پیتزا - درحالیکه قطرات پنیر از آن آویزان بودند، یکی از مطلوبترین غذاهای کشاورزان بود؛ سس گوجه‌فرنگی و پیرونی پر از ادویه یقیناً هدایائی از بهشت بحساب می‌آمدند. بمنظور نشان دادن مراتب سپاسگزاری از این لطف و احسان، همیشه هرچقدر خوراک در مقابلم بود، می‌خوردم.

فقط پس از خوردن شیرینی‌جات بود که دندانپزشک بلافاصله سفره‌اش را در دهان من پهن می‌کرد. ولیکن چه کسی دوست دارد هنگام صرف شیرینیجات به ارتباط آن با فساد دندان فکر کند؟ به هر حال پوسیدگی‌های دندان به عنوان یکی از بدشانسی‌هائی قلمداد می‌شد که جزئی از زندگی است. یک عمل جراحی یا آنفلوآنزای آسیائی، جزو بیماریهای حقیقی به حساب می‌آمدند، اما فساد دندان قطعاً یک بیماری تلقی نمی‌شد. بخش اعظمی از زندگی برخورداری از بخت نیک و بد بود، خصوصاً هنگامیکه به فساد دندان در اثر شیرینی‌ها مربوط می‌شد.

به این ترتیب، در نظر من خرابی دندان جزو عناوین مربوط به سلامتی قلمداد نمی‌شد. معنای سلامتی برای من تعبیرات دیگری داشت، مثلاً توانائی در دویدن هنگامیکه می‌خواستیم، بدون احساس درد در مفاصلها، معنای دیگرش، قدم زدن در خیابان‌های اطراف خانه خودمان در شهر مانتن ویوی کالیفرنیا بود. آن هم طی ساعات متمادی و بدون احساس خستگی. همینطور ظرفیت کارکردن با سرعت زیاد و بازدهی بالا در اطلاق عکس ادارهٔ ~~اکنکار~~ از جمله علائم سلامتی

محسوب می‌شد. یک بدن سالم بدون هیچ مشکلی از پس این فعالیت‌ها برمی‌آید، اما دریافتن این واقعیت که دیگر چنین قوانی در جسم حاضر نیستند، موجب پریشانی بود. یکی از نشانه‌ها آهسته شدن قدمهایم بود. این کندی در راه رفتن، ظرف چند هفته بعد کاملاً مشهود شد. تفاوت فاحشی در ذخیره انرژی من نسبت به گذشته مشاهده می‌شد. جای تردید نبود که بدنم تحت تغییراتی سریع به شرایطی وخیم نزدیک می‌شود.

تا آخر فوریه سال ۱۹۸۱ اسناد درون دست‌اندر کار فرستادن علائمی دال بر در شرف بودن سلامتی من به بحرانی بود که احتمال مرگ داشت. بیماری من به موضوع مرگ و زندگی نزدیک شده بود.

در متن تجربه‌ای که در زیر فید می‌کنم، به من خاطر نشان شده بود که هیو را زمزمه کنم تا بدین وسیله بتوانم هر شیوه قابل امکانی را جهت دوام اقامتم در کالبد جسمانی‌ام فراخوانم. هنگامیکه فردی آواز هیو را که به مثابه ترانه عشقی از برای خدا و نام ویژه‌ای است از آن او، زمزمه می‌کند، در واقع عهد می‌بندد که به روح الهی اجازه دهد هر چیزی را که برایش بهترین است نصیب کند. زمزمه هیو ضامن سلامتی نیست ولیکن شرایطی را پیش می‌آورد که برای شکوفائی معنوی فرد بهترین و مناسبترین باشد.

هنگامیکه این تجربه بر من واقع شد، شب فرا رسیده بود و من کورمال کورمال در حال پیمودن کورده‌هایم بودم که در لبه صخره‌ای کوهستانی امتداد داشت. کوره‌راه به نقطه‌ای بسیار خطرناک از کوهستان رسید و من با احتیاط در تاریکی در امتداد آن می‌خزیدم. دستم را به بوته‌هایی پر خار که در خاک داخل گودالهای کم عمق صخره آویزان بودند گرفتم.

سپس، ناگهان دلهره‌ای سینه‌ام را آغشته کرد، زیرا زیر پایم حرکتی را

احساس می‌کردم که نشانه لغزش خاک به سوی لبه دره بود. فرصتی نبود تا بتوانم خود را به نقطه‌ای قابل اطمینان برسانم. به من می‌آمد و به همراه خود همه چیز را میبرد. بوته‌ای که من بدان آویزان شده بودم، به آهستگی بطرف لبه صخره سر می‌خورد و همه امید من همراه آن به سوی ژرفائی تاریک از ابدیت در حرکت بود.

درون فضائی پهناور رها شدم و چشمهایم را بستم تا شاهد اصابت گوشت و استخوانم به صخره‌ها و سطوح این خلیج عظیم و تاریک نباشم. به هر حال به مثابه آخرین تلاش، ذهنم را پاک کردم و به جستجوی کمک در آخرین لحظات حیات مبادرت کردم. کلمه هیو بر زبانم جاری شد و من آن را به نرمی در همه‌مهمه طوفان زمزمه می‌کردم.

ثانیه‌ای بیش نگذشت که حس کردم در اعماق دره بیدار شده‌ام. تاریکی گریخته بود و چشم‌انداز در نوری سفید و سوزان غرق شده بود بدون اینکه سایه‌ای از خود باقی بگذارد. اسناد درون همانجا ایستاده بود. سپس شروع به قدم زدن در میان پاره سنگ‌هایی کرد که در فاصله بین تکه‌های لباس و گوشت تن پراکنده بودند.

او گفت: «بیا برویم!»

من هرگز نگاهی مجدد به غلاف خالی‌ام که لابلای زمین سنگلاخ، همچون عروسکی شکسته افتاده بود، نیانداختم. در قالب روح، آن هستی جاویدان، به سادگی می‌توانستم از آن قدم بیرون نهاده و وارد کالبدی فراسوتر، در طبقه‌ای بالاتر از هستی و حیات بشوم. این تجربه در یکی از بهشت‌های الهی بر من واقع شده بود.

معنای این رؤیا این بود که شرایط محیطی داشتند مرا به لبه پرتگاه سوق می دادند. خویش معنوی سابق من مرگ را تجربه می کرد ولیکن خود من هم چون عقابی بلند پرواز به سوی حیاتی باشکوه تر اوج می گرفتم. جهانی تازه در مقابلم بود تا در آن به اکتشاف بپردازم. رمز بقاء در خلال این قضایا، زمزمه آواز هیو بود که می بایست در تمام لحظات و در مشکل ترین شرایط همراهم باشد. تمام امیدم به این آوای هیو بود. درون آن وعده حیاتی پر نعمت تر بود که از ویرانه های معبد فروریخته ام ساخته می شد. این تجربه مرا با واقعیت تلخی در آینده رو در رو می کرد - اینکه جان من در معرض تهدید بود ولیکن مکانیزم سانسورکننده به راحتی مرا از خطاری که در آن نهفته بود غافل نگاهداشت، زیرا هنگامیکه از خواب برخاستم، قادر نبودم معنای این تجربه را بفهمم.

بعدها وقتی به این رؤیا فکر کردم، کنجکاویم برانگیخته بود از اینکه احساسم قبل از تجربه مرگ و پس از آن تا چه حدی یکسان بود. هویت من و بودن من دیگر وابسته به کالدهائی نبود که یکی بر روی دیگری به تن کرده بودم. هنگامیکه به همراه استاد درون قدم به سیاحت و کشف اسرار این جهان قشنگ و نوی اک گشودیم، هیچگونه افسوسی از ترک غلاف خالی ام احساس نمی کردم؛ مثل این بود که کفشی مندرس و پاره را به دور انداخته باشم.

درمان برادرم روندی دردناک بود. بدون ذکر جزئیاتی که او از طریق تلفن برای من تشریح می کرد، هر بار شیمی درمانی او را برای چند روز مریض حال می کرد. در خلال این درمانها، من تدریجاً احساس ضعفی بیشتر و بیشتر می کردم.

این ضعفها هنگامی آشکار شدند که من پشت اتومبیلی می نشستم که

فرمانش بوستر نداشت. هرچند این یک اتومبیل کوچک خارجی بود که نیاز به نیروی اندکی برای چرخاندن داشت؛ اما اخیراً برایم باندازه فرمان یک کامیون قدیمی سنگین شده بود. صبح یک روز شنبه، حتی تایرهاش را بررسی کردم به این احتمال که کم باد بودنش باعث سنگینی فرمان شده باشد. هرچه بیشتر می گذشت بر من روشن تر می شد که اشکال در بنیه جسمانی خودم است. بالاخره، جدی بودن قضیه را درک کردم و شروع کردم به مقایسه شرایط جسمی خودم با سایرینی که تقریباً با من هم سن و سال بودند. مشاهداتم به احساسی از نگرانی منجر شد.

یکی دیگر از تغییراتی که حاصل شده بود در خصوص راه رفتن سبکبالانه و سریعی بود که پیش از آن بدان عادت داشتم. قدم زدن همیشه برای من یک حرکت مطلوب برای گذران وقت بود؛ این عمل فرصتی به دستم می داد تا افکارم را از زوائد پاک کنم. در عین حال، قدم زدن یکی از ابزار جابجائی ما محسوب می شد. خانواده ما تنها یک اتومبیل در اختیار داشت و از زمانی که همسر اولم از اداره **اکسکار** استعفاء کرده و شغل تازه ای پیدا کرده بود، برای رفتن به سر کار تازه اش از اتومبیل استفاده می کرد. این برنامه با شرایط زندگی ما همساز بود، زیرا خدمات اتوبوس و مترو در نه کیلومتر فاصله ای که بین خانه ما و اداره **اکسکار** قرار داشت، به راحتی پاسخگو بودند. معذک، رفت و آمد می بایست با قدم زدن سریع صورت گیرد.

راه رفتن من همیشه سبکبالانه و نرم بود ولیکن مدتی بود که لرزش هائی در آن مشهود شده بود. عضلات پاهایم زود خسته می شدند و در طول خواب شب منقبض می شدند. هر روزی که می گذشت، رسیدن به قطار و اتوبوس که قطعه نخستین فعالیت روزانه مرا تشکیل میداد، برایم مشکل تر

می‌شد. نقصان قابلیت در راه رفتن نشانه دیگری بود از اینکه ماشین انسانی‌ام در حال از هم پاشیدن بود.

از جمله آخرین چیزهایی که توجه مرا بخود جلب می‌کرد وضعیت کمر و دستپایم بود. ظرف چند هفته گذشته چروک‌هایی در آن نقاط پدیدار شد که با گذشت زمان به شیارهایی عمیق مبدل گردید. نقش‌هایی که این چروک‌ها می‌ساختند شبیه تار عنکبوت بود مانند شیشه اتومبیلی که در اثر اصابت شیئی بدان ترک خورده باشد. چروک‌ها آنقدر عمیق شده بودند که حتی هنگامیکه دستپایم را مشت می‌کردم برطرف نمی‌شدند. با خود می‌گفتم که بالاخره این کالبد فیزیکی به چه کسی تعلق دارد؟

از مشاهداتم به این نتیجه رسیدم که دستپای افراد هم سن و سال من در وضعیت بسیار بهتری از دستپای من بودند؛ این امر حتی در خصوص افرادی که سی سال از من سن‌تر بودند صدق می‌کرد. هنگام راه رفتن مجبور بودم دستپایم را کاملاً داخل جیب نگاهدارم. این صدمات پوستی نمی‌توانستند در اثر همجواری با مواد چاپ و عکاسی باشند. زیرا من همیشه با دستکش لاستیکی کار می‌کردم.

در این حین که با چشمی تیز مراقب سلامتی‌ام بودم، توجهم معطوف به دسته‌ای از واصلین حلقه‌های بالاتر بود که پس از سمینار جهانی‌ام، اکسکار را ترک گفته بودند. بیشترشان روزی دوستان من بودند و اکنون چون طاووس می‌خرامیدند و این اندیشه را در سر داشتند که قانون کارما را شکست داده‌اند. از روزی که اکسکار را ترک کرده بودند، اتفاق قابل ملاحظه‌ای برایشان نیافتاده بود، بنابراین احتمال میدادند که اظهارهایی که در کتاب مقدس‌ام، شریعت‌کی‌سوگمناد آمده بود، می‌بایست خطا بوده باشد.

در شریعت‌کی‌سوگمناد، کتاب دوّم آمده است: «آنانی که فقط اسماً اک را باور دارند، (و از آن انتظار دارند که حفظشان کند)، مغرور و خودستا می‌شوند تا جائیکه کلام استاد حق در قید حیات را جدی نمی‌گیرند. اینان باید قصاص کرده‌های خود را به دوش کشند.»

معهدا، از آنجا که زندگی‌شان پس از ترک کردن اک تنها اندکی تغییر کرده بود، آنها این را مدرکی شمردند دل‌بر اینکه آتھامی که به گراس زده بودند، بر حق بود؛ یعنی اینکه او استاد دروغین بوده است. اگر او یک استاد حقیقی می‌بود، مگر نه اینکه اک آنها را بخاطر انتقاد از وی تنبیه مینمود؟

این به جای خود، اما ارباب کارما هرگز در اعمال عدالت عجله نمی‌کند. تا روزیکه این افراد در همین وضعیت از آگاهی باقی بمانند، زندگیشان همچون گذشته حفظ خواهد شد. ولیکن، اگر روزی فرارسد که عزم خود را به سوی خداشناسی جزم کنند، آنگاه نوبت بازپرداختن قرضهای کارمیکمی که بخاطر خیانت به استاد آفریده‌اند، فرا خواهد رسید. این بار در مدرسه‌ای آموزش خواهند دید که پر از گره‌های بازنشدنی است. عموماً، از آنجا که نقطه کور آگاهی این افراد، خودستائی میباشد، قادر نخواهند بود بفهمند علت همه این مشکلات را خود ساخته بودند.

این شورشیان سال ۱۹۸۰ شاید در محک زدن پیش از موعد داروین گراس به نتیجه درستی رسیده باشند، اما این را فراموش کردند که او هنوز عصای قدرت اک را در دست داشت. او تا بیست و دوّم اکتبر سال ۱۹۸۱ میلادی به نمایندگی از جانب سوگمناد ادای وظیفه می‌کرد. هرچند در سال ۱۹۸۳، نافرمانی معنوی او موجب رویدادهائی شد که منجر به عزل او از نظام باستانی وایراگی گردید.

قصور این گروه در خصوص ابراز کردن انتقاد خود نسبت به گراس، از عدم بردباری آنان ناشی می‌شد - این بی‌صبری از بستگان نزدیک خشم است. آنها نمی‌توانستند ببینند که اک بخودی خود در تمام لحظات کنترل او ضاع را بدست دارد و به روش خودش شرایط را تنظیم می‌کند. بی‌صبری و خودستایی باعث شد که این افراد سه سال پیش از موعد مقرر در مقابل داروین گراس عکس‌العمل نشان دهند. آنها در دام عدالت اجتماعی گیر افتاده بودند و هیچ تصویری از این نداشتند که ضرایب معنوی همیشه در بقاء تعادل کامل دخیل‌اند.

همه چیز در زندگی من بر تار عنکبوتی معلق بود: سلامتی‌ام رو به وخامت داشت واصلین حلقه‌های بالا، که وظیفه رهبری در اک را بعهدده داشتند اکسکار را ترک گفته بودند و هیچ کلمه‌ای در پاسخ به اینکه آیا من هنوز در راه رسیدن به استادی حق در قید حیات بودم یا نه اداء نمی‌شد. ترک اکسکار از جانب رهبران معنوی اک موجب تردید در دیگران شده بود.

در عمل، من خود را از چشمها دور نگاه می‌داشتم و تمام انرژی‌م را در اطاق عکس‌العمل اداره اکسکار صرف می‌کردم. با این وجود، بعضی از حساب و کتابهای عجولانه‌ای که از جانب مسئولان اعمال می‌شد موجب می‌گردید تا صدای اعتراضاتم بلند شود. ویرایشگران، اغلب در مراحل نخستین چک کردن مقالات، غفلت بخرج میدادند و هنگامیکه نوبت چاپ فرا میرسید اصرار می‌کردند که تغییرات عمده‌ای در میزانیاز نشریه بعمل آید. این سیاست توأم با بی‌توجهی در مراحل آخر کار، هم هزینه‌ای هنگفت و هم اتلاف وقت سنگینی را ببار می‌آورد.

گاهی هم تجدید نظرها و اصلاحاتشان آنقدر ناچیز بود که بوضوح مشهود

بود که تنها به منظور خودنمایی در مقابل افراد گروه تولید به نمایش درآمده است. این اعمال بهیچوجه با اوضاع کاری منطبق نبودند. کارکنان بخش چاپ در برخورد با افرادی که مسئول نشر و چاپ بودند و در شایستگی خود قاطعیت نداشتند و سعی می‌کردند با بلوف سمت خود را ثبات بخشند، صبر و حوصله بخرج نمی‌دهند. ماشین چاپ هرگز به کارمند چاپ تخفیف نمی‌دهد: ماشین تنها پاسخگوی مهارت مسئولین است و داد و فریاد و جار و جنجال به خرج نمی‌رود. یک چاپچی هم کمابیش همانند ماشین چاپ، گذشت‌ناپذیر است، زیرا هر دوی آنها در یک ناخوشایندی سهیم هستند. یک مأمور چاپ همانقدر اهانت در پاسخ به مدیر ویرایش روا می‌دارد که با یک کارمند تازه‌کار در صحافی.

یک بار به کنایه به یکی از کارکنان بخش چاپ گوشزد کردم که شاید این عادت خوبی باشد که هنگام آماده‌سازی یک کلیشه، خطای چشمگیری را عمداً در معرض مشاهده ویرایشگر قرار دهد. به این ترتیب وقتی ویرایشگر آن اشتباه را در مقابل خود می‌دید از این احساس برخوردار می‌شد که وظیفه‌اش را برای آن روز بجا آورده است و، در نتیجه، از اینکه در لحظات آخر اقدام به تغییرات فرعی متن کند، منصرف می‌شد.

خبر این تلاش ناچیز که من به نیت شوخی انجام داده بودم به گوش مدیر کل رسید. این اطلاعات از طریق شبکه اطلاعاتی درونی اداره اکسکار درز کرده بود که گوئی یک اپراتور ویژه پشت میز مخابرات نشسته تا به این نوع شایعات اولویت داده و فی‌الوقت همه خطوط ارتباطی را برای مخابره این اخبار خالی نگهدارد. او می‌خواست یقین حاصل کند که من عمداً قصد خرابکاری در امور چاپ دارم یا نه. هرچند این استنباطات جزو اراجیف حساب می‌آمد. او بالاخره این توجیه را از من پذیرفت که یک واصل اک فقط می‌توانست تا حدی

که در ید قدرتش باشد همه چیز را به بهترین وجه و به نام سوگماد به انجام برساند. اینجا بود که مدیر کل اداره با آخرین نمایش مقام و سمت خود، مرا از دفترش مرخص کرد.

این تجربه به فروتنی و خرد من افزود و بلافاصله بعد از آن به کنج خلوتم در تاریکخانه عقب‌نشینی کردم، در را پشت سرم بستم و صادقانه خود را در انجام وظائف مربوط به عکاسی غرقه کردم. از آن لحظه به بعد دیگر برایم مهم نبود که اگر لازم باشد ویرایشگران باقیمانده کالی یوگا (عصر حدید) را صرف یاد گرفتن پیشه خود نمایند.

به هر حال این کار مشکلی بود که در گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر ندانم کاری‌های این ویرایشگران خودآموخته باشم. دوره‌ای که من به عنوان مطابقه‌گر در یک سازمان انتشاراتی بسیار وسیع گذرانده بودم مرا با طرز کار تحریرگران و ویرایشگران حرفه‌ای آشنا ساخته بود. نحوه کار سردبیران در انتشارات اکنکار در آن زمان هم دست و پا شکسته بود هم بلااثر. من که در سمت کارمند بخش عکاسی کار می‌کردم، مکرراً متوجه خطاهایی می‌شدم که از زیر دست سردبیران و مطابقه‌گران در رفته بود. بعد از اینکه یکبار مورد سرزنش از جانب مدیر کل واقع شدم، به این نتیجه رسیدم که بهتر است از اصلاح کار مطابقه‌گران دست برداشته و به خلوت خود پناه ببرم و این عمل خود باعث شد تا مطابقه‌گران مجبور شوند بیشتر از پیش در کار خود همت به خرج دهند و روش خود را اصلاح کنند.

آموزشی که در این تجربه نصیب من شد این بود که عواقب مزاح گفتن را در جمعی که تمایل به خودنمایی دارند ارزیابی کنم. در این رویداد حتی درسی بزرگتر از آن برایم نهفته بود و آن این بود که هرگز امتیازات قانون

سکوت را فراموش نکنم.

در همین حیص و بیص، به این منظور که مجرای اک را در درون خود باز نگهدارم به وسعت عمل خود در خصوص چسباندن پوست‌های اک روی تابلوهای اعلانات عمومی در صبح‌های یکشنبه افزودم. اگر خوب برنامه ریزی می‌کردم، این کار مستلزم سه ساعت رانندگی در مسیرهای تعیین شده بود. صبح یکشنبه از این نظر برای پوست چسباندن مناسب بود که ترافیک بسیار سبک بود. بیشتر مردم یا در کلیساها حضور یافته یا در خانه خوابیده بودند و به این ترتیب امکان اینکه منطقه وسیعی را زیر پوشش فعالیتیم قرار دهم به خوبی فراهم می‌شد.

در ضمن چسباندن پوست، با دقت آمار کسانی را که ظرف هفته پیشین به پوست‌ها پاسخ داده بودند نگاه می‌داشتم. در روی هر پوست پنج عدد کارت نصب می‌کردم و به ندرت اتفاق می‌افتاد که همه کارت‌های پاسخنامه را ظرف یک هفته از جیب کوچکی که به این منظور روی پوست‌ها تعبیه شده بود برداشته باشند. باین وجود، آمار هفتگی نشان میداد که معدلی در حدود بیست و پنج نفر در هفته جویای اطلاعات بیشتر درباره اک می‌شدند، یعنی یکصد نفر در ماه و حدود ۱۲۰۰ نفر در سال. با خود فکر می‌کردم اگر تلاشی این چنین سازمان یافته در تمام نقاط جهان بعمل می‌آمد، چند نفر در سال موفق به دریافت پیام اک می‌شدند؟ البته آمار حقیقی در رابطه با کسانی ارزش داشت که تشنه حقیقت باشند.

من پوست‌ها را یا در لباسشویی‌های اتوماتیک نصب می‌کردم - جاییکه مردم طی انتظار کشیدن برای شستشوی لباسهایشان وقت آزاد برای فکر کردن

داشتند - و یا در مراکز خرید و سوپرمارکتها. اما هرچه بیماری‌ام رو به وخامت می‌رفت، اک (از طریق استادان اک)، هرچه بیشتر مرا به سوی بیمارستانهای عمومی، آسایشگاهها و کلینیکها رهنمون می‌شد. بعدها توانستم رابطه بین جهان درون و بیرون را دریابم: هرچه بر شدت بیماری‌ام افزوده می‌شد، اک بیش از پیش مرا بر این امیداشت که پوسترها و کتابهای اک را به بیمارستانها ببرم - جایی که بیماران برای درمان به سر می‌برند.

این وقایع در راستای عبارت "صورتی در زیر دارد آنچه در بالاست این"، به وقوع می‌پیوستند. در آن دوره از زمان که استادان اک مرا از درون شفای معنوی می‌دادند، لازم می‌بود که من در حوالی مکان‌هایی به سر برم که مراکز درمان بودند، تا به این ترتیب، مدار معنوی را کامل سازم. موضوع از این قرار بود: یک فعل و انفعال معنوی قانون صرفه‌جویی را بخوبی نمایش می‌دهد. اک تمامی کانالهای خود را در مکانهایی بکار می‌گیرد که احتیاج مشهود باشد، بدون اینکه سن وضعیت جسمانی و سایر محدودیتها در آن دخیل باشند. روح الهی از تمام شرایط استفاده می‌کند تا نور و صوت الهی را به مردم برساند.

مسیری که من جهت چسباندن پوسترها طی می‌کردم، تلاش ناچیزی بود که عشقم را به اک بازگردانم وسیله‌ای برای سپاسگزاری در قبال هدیه‌ای به نام آگاهی. وقتی به گذشته‌ها نظر میاندازم، می‌بینم چگونه اک، بتدریج که سلامتی‌ام را باز می‌یافتم، سگان را به سمت مکانهایی هرچه دورتر و دورتر از بیمارستانها سوق میداد.

در آخرین یکشنبه ماه مارس ۱۹۸۱ دفتر اداره اکسکار قصد داشت جلسه‌ای جهت پرورش رهبری در دانشگاه استنفورد تشکیل دهد. در این دیدار

بیش از سیصد نفر از رهبران اک که مقیم شمال کالیفرنیا بودند حضور داشتند. جمعه پیش از آن یکی از تعلیم‌دهندگان از من تقاضا کرده بود که یک سخنرانی پنج دقیقه‌ای درباره هنر پوسترسازی ایراد کنم.

صبح یکشنبه فهمیدم که این سخنرانی حتی در برنامه هم قید نشده بود، گوئی هیچ کس این زحمت را به خود نداده بود که تغییر برنامه را به اطلاع من برساند. یک چیز که در این نشست مشهود شد این بود که اداره اکسکار در راستای ایده رهبری در سطح جامعه فقط حرفی می‌کرد. با کاندیداهای رهبری مثل کودکان رفتار می‌شد. آنها اختیار تصمیم‌گیری در چهارچوبی بسیار کوچک را دارا بودند ولیکن در مواردی که نتیجه قابل توجهی مورد نظر بود، اختیار نداشتند. اداره اکسکار هرگز مبادرت به تهیه طرح جامعی جهت اعزام هیئت‌هایی به مناطق مختلف نکرده بود.

هلن پرد، یکی از تربیت‌کنندگان رهبری، این معضل را تشخیص داد. آن بخش از آموزش و پرورش که قرار بود در اجراش کمک کند، این عنوان را بخود تخصیص داده بود: «اکسکار به رهبرانی که در صحنه‌های مردمی به سر می‌برند اطلاق می‌شود، نه به اداره اک.» هلن بآنها یادآور شد که اگر چنین است، چرا مرتبان اینهمه سخن می‌گویند و رهبران اینقدر اندک؟

وحدت چندانی در بین افراد گروه مشهود نبود. در ابتدا اینطور به نظر میرسید که هیچکس قادر نبود چیزی بگوید و یا پیشنهادی بکند که از اهمیتی برخوردار باشد. البته هیچکس به جز هلن، او یکایک حضار را از خواب خرگوشی بیدار کرد و با سؤالاتش آنها را به میدان مبارزه کشید: «آن مرد جوان از شما سؤال کرد، "اکسکار چیست؟" شما پاسخهای بی‌شمار و کلی به او دادید ولیکن هیچکس هرگز جواب سؤال او را نداد».

سپس او موضوع صحبت کردن و سخنرانیهای مرتبانی را پیش کشید که سخن می‌گفتند ولیکن گوش به سخنان دیگران نمی‌دادند. مرتبان با ایراد سخنرانی‌هایی که بخش عمده مباحثه را تشکیل میداد، نمونه‌های نامناسبی را پایه‌گذاری کرده بودند. حضار چه آموزشی از این نوع نمونه‌ها دریافت می‌کنند؟ آیا قرار بود آنها به نوبه خود در مراکز اک مستقر در دیار خودشان زمین‌شوئی کنند؟ یا اینکه مجامع‌یک را رهبری کنند؟ سکوتی طولانی برقرار شد. به نظر شخص من بعید می‌آمد که بشود روزی همه رشته‌های به هرز رفته در رهبری اک را برگرفته و با بهم بافتن آنها پیوندهای شبکه‌ای مستحکم و متحد را تشکیل داد.

ولیکن، استادان نظام و ایراگی منظوره‌های خویش را از طریق نظامنامه‌های انضباطی اکیدی برآورده می‌کنند که مبتنی بر عشق به سوگمد می‌باشد و آتش آن را همواره در دل‌هایشان روشن نگاه می‌دارند. این عشق تضمین می‌کند که رسالت‌های معنوی استادان اک بطرزی مستقیم و هماهنگ برآورده گردد. اگر این پیران اک قادرند چنین مقصودی را برآورده کنند، دلیلی دارد که ما نتوانیم؟

با پایان گرفتن ماه مارس ۱۹۸۱ نخستین گام‌ها را در جهت متوقف کردن روندی که سلامتی‌ام را تهدید می‌کرد برداشته بودم. بازیکنان بیس بال اداره استنکار در مسابقه بیس بال مراکز صنعتی نام نویسی کرده بودند، اما پس از چند جلسه تمرین، تعداد قابل ملاحظه‌ای از بازیکنان اصلی در جلسات تمرین حاضر نشدند. تیم نیاز به بازیکنان بیشتر داشت وگرنه مجبور می‌شد از دوره مسابقات خارج شود. یکی از بازیکنان از من سؤال کرد که آیا مایل هستم به تیم

آنها بپیوندم؟

پیشنهادش درست به موقع مطرح شده بود. برنامه بازپروری جسمانی من ایجاب می‌کرد که در تمریناتم از حرکاتی پرفشارتر سود برم تا اینکه به قدم زدن سریع به محل کار و از کار به منزل اکتفاء کنم. شاید بیس بال پاسخگوی نیاز من به تحرک بیشتر بود.

دو سال پیش از آن تاریخ، من دستکش و کفشهای بازی بیس بال خودم را به انجمن‌های خیریه هدیه کرده بودم. یک جفت کفش تازه که از یک فروشگاه کالای ارزان قیمت تهیه کرده بودم پاهایم را می‌زد. ولی بیشتر افراد تیم ما هم از همان فروشگاهها کفش خریده بودند. یک نفر از میان بازیکنان تیم رهنمودی ارائه کرد: «دو جفت جوراب بپوش، پاهایت را نخواهد زد.» رهنمودی ساده و درعین حال خوب بود، چون کارگر شد. حالا برای دوییدن آماده بودم!

روز اول تمرینات از اینکه باز هم در میدان بازی بودم، شعف و وجدی خالص احساس می‌کردم. تا ده سال پیش از آن تاریخ، عضو یک تیم دست‌قوی بودم که معدل توپ‌زنی‌اش به ۵۱۱ می‌رسید. من با مطالعه جزئیات روش توپ‌زنی و پرتابهای اعضاء دیگر تیم، معدل توپ‌زنی را مرتباً بالا می‌بردم.

تیم اک جزو گروههای ورزشی کندپرتاب بود که عموماً در رده‌های پائین تری از تندپرتابها قرار می‌گیرند. به این ترتیب، من انتظار داشتم براحتی در تیم خود جایی باز کرده و بتوانم در زمین بازی درجاتی را کسب کنم ولیکن این امر در واقعیت تحقق نیافت.

بدن من ده سال پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست در بازی‌های رقابتی دوام و قوام خود را حفظ کند. هنگام دوییدن به صراحت مشهود بود که پاهایم به

طرزی غیر معمول ضعیف شده‌اند. همین تابستان گذشته وقتی با دخترم در پارک می‌دویدیم قوا و بنیه‌ای کافی در خود احساس می‌کردم ولیکن حالا، دو ماه بعد از مریضی برادرم وضعیت فیزیکی‌ام آنچنان سیر قهقرائی طی کرده بود که نیاز به دوازده ساعت خواب داشتم تا فقط بتوانم روز بعد وزنم را با خود بکشم.

یقیناً اشکالی در کار بود. عضلات پاهایم چروکیده و فاقد نیرو بودند، مفاصل زانویم درد می‌کرد و درد از مغز استخوانهایم بیرون می‌زد.

روز اول، عضلات بازوی راستم از جای خود کنده شدند. این عضلات به همان راحتی از هم جدا شدند که لایه‌های خمیر نان قبل از پختن و موجب درد شدیدی شد. روز تمرین، شنبه بود؛ با فرارسیدن یکشنبه، عملاً بیرون آمدن از رختخواب برایم ناممکن شد. دو هفته بعد، عضلات پاهایم بکلی پس زدند، درحالیکه هنوز دور اول بازی بود و این واقعه هنگامی رخ داد که سعی کردم یکی از بازیکنان میدان را پشت سر گذاشته و به دایره توقف برسم. به محض اینکه شروع به دویدن کردم، عضلات روی هر دو ران و پشتم از جا کنده شدند. چهارم از قرط درد در هم کشیده شده بود و لنگان لنگان چند قدم آخر را تا بیس اول طی کردم. صدای مرتبی در خلال قدم‌های نالستوار من شنیده می‌شد که: «حالت خوبست؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و درعین حال، لنگ لنگان از زمین بازی خارج شدم. نمی‌توانستم سر در بیاورم چگونه ممکن است بدنم قادر به انجام عملی ساده مثل هجده متر دویدن نباشد.

تا فرارسیدن موعد اولین بازی، بازویم عملاً دو هفته بود که وبال گردنم شده بود. بهیچوجه ممکن نبود بتوانم یک توپ را به فاصله‌ای بیش از ۱۸ متر

پرتاب کنم. این واقعه مرا عمیقاً افسرده کرده بود: در گذشته‌ها از بازوئی بهره می‌بردم که در خلال کل فصل مسابقات و بازیها ضعیفی از خود نشان نمی‌داد. این بازوی ضعیف موجب شرمندگی من شده بود و چاره‌ای نداشتم جز اینکه بیس دوّم را امتحان کنم. احتمالاً ضعیف‌ترین بازوئی که در زمین بازی بود، برای احراز بیس دوّم تکافو می‌کرد. فقط بیس اول بود که از آنهم ساده‌تر بود.

لزومی ندارد وارد تمام جزئیات آموزشهای بشوم که در طی آن سال در زمین بازی فراگرفتم ولی هنگام برگزاری بسیاری از بازیها آرزو می‌کردم کاش در خانه مانده بودم. هنگام تعقیب توپهای زمینی، رانها و ساق‌هایم آنقدر دردناک بودند که نمی‌توانستم از کمر به جلو خم شده، توپ را بگیرم. به این ترتیب، حتی در بیس دوّم نیمی از توپهای را که می‌توانستند باعث برنده شدن تیم شوند از دست دادم. برای کسی که از اعضای دریافت توپ در میدان است، یک قاعده قدیمی و متداول هست که می‌گوید: «دستکش خود را در مسیر توپ روی زمین قرار بده!» اما امکان خم شدن تا این حدّ برایم میسر نبود.

برای جبران کردن ضعف بازوهایم، از پرتاب مضاعف از بیس دوّم به بیس اول سود می‌جستم. حرکت روان و سیال بود ولیکن متأسفانه پرتاب ضعیف من موجب می‌شد از امتیاز این روش نیز بهره‌ای حاصل نکنم. معذک، حدّ اقلّ می‌توانستم در ردیف امتیازات در حدّ متوسط قرار بگیرم. حرکت بازی در پرتاب مضاعف که از نوعی ظرافت برخوردار است، مرا امیدوار می‌کرد که دوباره و دوباره از همان شیوه استفاده کنم، اما ضعیفی که در بازوهایم احساس می‌کردم این امید را به نوعی آرزوی دست‌نیافتنی بدل کرد.

در حرکت بعدی احساس حقارتی ننگ‌آور بر من مستولی شد. زیرا یکی از بازیکنان تیم ما با ضربه‌ای پر قدرت توپ را به جبهه راست فرستاد و من از

بیس دوّم بطرف بیس سوّم دویدم. مأمور نگهداری از زمین بازی، قبل از شروع مسابقه زمینها را بیش از حدّ آب داده بود. به این ترتیب، یک چاله گل بین این دو بیس ایجاد کرده بود. اگر پاها و رانهایم در وضعیت مناسبتری بودند، فاصله بین دو گوشه را در یک چشم بهم زدن می پیمودم. اما از قضا این بار چاله گل عمیق و لیز بود. هنگامیکه توانستم بالاخره از میان این گل و لای خلاص شوم، بازیکنان تیم حریف توپ را به توپزن بیس سوّم رسانیده بودند، من مجبور شدم به بیس دوّم برگردم. دوباره در چاله گل افتادم و نفر مستقر در بیس دوّم هم باندازه کافی فرصت پیدا کرد که مرا از دور خارج کند. احساس بطلاتی که به من دست داده بود، بیش از حدّ تحمل بود.

سنگ آمیزتر از این واقعه در لحظه ای رخ داد که توپ انداز بی اینکه خود بداند فرصتی برایم فراهم کرد که بتوانم قدم زنان خود را به بیس اوّل برسانم. ضربه دوّم توپزن هم مرا تا رسیدن به بیس دوّم یاری کرد. ضربه بعدی با انعکاس مضاعف، توپ را به انتهای زمین فرستاد. یکی از نفرات تیم ما که در بیس سوّم بود بطرف گل دوید درحالیکه من عازم بیس سوّم شدم تا یک امتیاز دیگر برای تیم کسب کنم. اما زانوانم در نیمه راه بین گوشه دوّم و سوّم متزلزل شدند و من دیگر یارای حرکت نداشتم و سخت زمین خوردم. با خود اندیشیدم: پس پا به سن گذاشتن یعنی این!

بازی برای دوندۀ بعدی به سوی گوشه دوّم زودتر از موعد شروع شد و داور داد و فریاد خود را نثار حریف ما کرد و رعایت زمان قانونی را به آنها گوشزد نمود. در همین حین من مشغول خریدن روی زمین بودم تا با استفاده از تمامی نیروی باقیمانده خود را بند انگشت به بند انگشت به بیس آخر برسانم. داور بیس دوّم مناظره را به نفع ما تمام کرد و تیم حریف پرتاب توپ را آغاز کرد و

تمرین توپزنی برای دور بعدی شروع شد. در طی این مدت، من ذره ذره به سوی هوم بیس (گوشه آخر) میخزیدم، گوئی هیچکس به من توجهی نداشت.

بیش از یک قدم با بیس آخر فاصله نمانده بود که توپ گیر از زیر چشم نگاهمی به من انداخت و سعی کرد حدس بزند من مشغول چه کاری هستم. آیا در چاله چوله ها جشن گرفته بودم؟

در همین اثناء، درحالیکه من سانتیمتر به سانتیمتر به سوی بیس نهائی میخزیدم، او تازه متوجه قضیه شد. با فریاد کشیدن به سر توپ انداز گفت: «توپ را پرتاب کن! توپ را پرتاب کن!» توپ انداز که سر از قضیه در نیآورده بود، از بهت و حیرت دهانش باز مانده بود و از اینکه بین من و نفر توپ گیر چه نوع کنفرانسی برپا شده بودا تا اینکه توپ انداز دریابد موضوع از چه قرار است و توپ را بیندازد، من توانسته بودم با خریدن خود را به هوم بیس برسانم و به این ترتیب یک امتیاز دیگر نصیب تیم خود کرده و بطرف ایمنی خطوط حاشیۀ زمین راهی شدم.

نکته عجیب در اینجا بود که هیچکس متوجه خریدن من به سوی هوم بیس (گوشه آخر) نشده بود و حواس همه بر روی بیس دوّم متمرکز شده بود. اعضاء نگران تیم ما ناگهان از بابت اینکه من امتیازی برایشان کسب کردم خوشحال شدند ولیکن برایشان معمائی شده بود که من چگونه با این روش غیر اصولی و دور از نظرها این مقصود را به انجام رسانده بودم.

فصل بازی به پایان نزدیک می شد و هربار داور سفیدموی دلش به حال من می سوخت. او می دید که من چه تلاشی می کردم تا بتوانم بدوم، توپ پرتاب کنم و پاسگیر زمین باشم. کار بجائی کشیده بود که یک دوندۀ دیگر بجای من تا بیس اوّل میدوید. داور تلاش می کرد مرا از بازی منصرف کند و برای این

منظور از مثالهایی در زندگی خودش استفاده می‌کرد.

یک شب، قبل از اینکه من در جایگاه توپ‌زن قرار گیرم، به من گفت: «خود مرا ببین! من در سن سی و هشت سالگی بازی را کنار گذاشتم. پاهایم دیگر تحمل ضربه‌های وارده را نداشتند. در ضمن، اعضای دیگر خانواده هم فرصت بازی کردن میخواستند. بچه‌ها در سن مناسبی بودند تا راه مرا پیش گرفته و از آن لذت ببرند. به این ترتیب، دیگر صلاح نبود که من به زمین بازی وارد شوم و احتمالاً با پای شکسته نزد آنان بازگردم. من برای احتمالاتی از این قبیل دیگر بیش از حد پیر شده بودم. اکنون من داوری می‌کنم و از بابت آن دستمزد دریافت می‌کنم و درعین حال بازی را هم تماشا می‌کنم. در ضمن، بهترین نقطه تماشای زمین را در اختیار دارم.»

پیام بسیار واضح بود: زودتر از تیم کنار بکش، خود را مصدوم و معلول نکن. ولیکن کلمات او هیچ تأثیری بر روی من نداشت و من در همه بازیها حاضر می‌شدم. نبرد من در مقابل جوانی در حال زوال نبود، بلکه مرگ در برابرم قرار داشت. البته هیچکس متوجه آن نشده بود.

از آنجا که او قادر به ناامید کردن من نشده بود، تصمیم گرفت مرا در خصوص برخی نکات توپ‌زنی تعلیم بدهد. از روی معدل امتیازات بسیار پائین من تصور کرده بود که سال اول بازی من است و این موضوع احساس غرور مرا تا به نهایتش جریحه‌دار می‌کرد. در خلال سالهای بازی‌ام به عنوان چوب‌زن، کنترل فوق‌العاده‌ای در حرکات چوب بیس‌بال از خود نشان داده بودم. تخصص من در تک‌ضربه‌هایی بود که توپ را تا آنسوی زمین و در جهت ضعیف‌ترین جبهه تیم مقابل پرواز میداد.

داور اکنون دو وظیفه را بدوش میکشید: یکی سرپرستی بازی با رعایت

بی‌چون و چرای عدالت، که از بابتش دستمزد می‌گرفت و یکی تعلیم دادن مجدد به من که چگونه از چوب بیس‌بال استفاده کنم. این امر برایش نوعی تضاد منافع را باعث شده بود که ظاهراً هرگز پیش از این با آن روبرو نشده بود. او در حین قضاوت بیطرفانه در محوطه، بازی را به نحو احسن اجراء می‌کرد و نقش یک فرد نیکوکار ومدد رسان را هم بر عهده داشت بود.

به این ترتیب، هنگامیکه افراد تیم حریف در حال توپ انداختن به یکدیگر بودند، او زیر لب به من می‌گفت: «توپ را از روی سر بیس دوم بزن! جای خالی را می‌بینی؟» مشورت‌های او و توجه دقیق من به توصیه‌های کمی به بازی من کمک کرد. معدل توپ‌زنی من به چیزی بالاتر از ۳۰۰ رسید که حداقل کمی آبرومندانه‌تر بود. او مثل یک بابابزرگ خود را به من میرساند و در حین عبورم از گوشه چهارم زیر لب تبریک می‌گفت. او مردی فوق‌العاده بود که در خلال آن روزهای تاریک و شوم روحیه مرا بالا نگاه می‌داشت.

قبل از اینکه این قسمت مربوط به بازی بیس‌بال را تمام کنم، موضوع دیگری هم هست که ارزش اشاره کردن دارد. ظرف مدتی که من در وخیم‌ترین شرایط به سر می‌بردم، تیم ما با قوی‌ترین رقیبان روبرو بود: بازیکنان غول‌پیکری در مقابل ما قرار گرفتند که به تیم یک شرکت باربری تعلق داشتند. عضلات بیرون زده این افراد به این امر شهادت می‌داد که آنها در استخدام شرکتی هستند که اشیاء سنگین را حمل و نقل می‌کند. تیم ما هنگام مشاهده بازیهای تمرینی آنها وحشت‌زده شده بود. این افراد قادر بودند طوری بدوند، توپ بزنند و پرتاب کنند که ما قبل از آن ندیده بودیم.

بازی شروع شد و اعضاء تیم ما با دلی پر از تردید و هراس، هریک در نقطه تعیین شده از قبل قرار گرفتند. هر توپ‌زنی که به میدان می‌آمد، بزرگتر و

ترسناک‌تر از قبلی بنظر می‌آمد. یکایک این افراد، آنقدر عظیم‌الجثه بودند که می‌توانستند در صورت لزوم توپ را به خارج از میدان مسابقه و در میان شاخ و برگهای درختان اطراف بفرستند. اما آنها ترجیح می‌دادند که توپ را بطرف ما و به شیوه زمینی بزنند و ما را مشاهده کنند که چگونه جاخالی داده و فرار می‌کنیم. احساس می‌کردم یکی از سربازان سپاه جنگهای داخلی هستم که ستوان مسئول این فرمان را برایم صادر کرده بود: «گلوله‌های توپی را که روی زمین غلت می‌خورند بگیر؛ ممکن است کسی را مجروح کنند»

از شانس ما، چند ضربه اول تا نزدیکی نفر مستقر در بیس سوم غلتید و ایستاد. مناسب نبودن اوضاع زمین بازی باعث می‌شد که در تیررس گلوله حریف واقع شدن بسیار خطرناک باشد؛ یک پرش نابجا می‌توانست به مصدوم شدن و طی کردن باقی فصل بازی در نیمکت کنار میدان منجر شود. شاید حتی از آنهم بدتر؛ دست و پا در گج و نظاره بازی از پشت گردن تماشاجی‌ها.

سپس نوبت به من رسید که صادقانه سنگر بگیرم. تقریباً نیمی از بازیکنان شرکت حمل و نقل چپ دست بودند. یعنی ضربه‌ها مستقیماً به سوی نفر مستقر در بیس اول و بعد از آن بیس دوم، یعنی من، روانه می‌شدند. در طول این مدت، بازیکن بیس اول زمین را در آغوش گرفت و ترجیح داد همانجا بماند تا اینکه خود را در معرض ضربه توپی قرار دهد که ممکن بود صدمه‌ای بدنبال داشته باشد. بزدلی او باعث شد من یک‌تنه زیر رگبار ضربات مرگبار توپ سعی کنم خود را به داخل زمین و طرف راست برسانم.

ضربه‌های توپ‌زن‌های چپ‌دست مثل نارنجک‌هایی که از لوله توپ پرواز می‌کردند، پشت سر هم می‌آمدند. گلوله توپ‌هایی که شبیه به توپ بیس بال ساخته شده بودند، زمین دور و بر مرا شکاف میدادند و درحالی‌که در و سکوت

نومیدنی پشت دستکش چمباتمه زده بودم، سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است به هدفی کوچکتر بدل شوم.

تیم ما شانس آورد که خسارتی بیشتر از باختن بازی متحمل نشود. تیم حریف با اختلاف فاحشی برنده شد. بعد از پایان بازی، ما به رسم معمول، با بازیکنان حریف دست داده و به آنها تبریک گفتیم. عصر آنروز برای حریف تسکین اعصاب مختصری بیش نبود ولیکن اعضاء تیم ما با طراوت هرچه تمامتر سرزنده بودند - شکرگزار از اینکه زنده از مهلکه درآمده بودند.

باختن این دوره مصادف شد با هنگامیکه وضع سلامتی من در نقطه حسیض و افول کامل واقع بود ولیکن بالاخره پاداش اینهمه خودانضباطی که اعمال کرده بودم، ظاهر شد. دویدم رو به بهبودی گذاشت؛ دیگر در فاصله دو بیس زمین نمی‌خوردم و می‌توانستم بی‌آنکه مضحکه دیگران واقع شوم، فاصله سه بیس متوالی را بدم. داور و من به کمک یکدیگر توانستیم ضربات بهتری را ظهور دهیم، خصوصاً هنگامیکه دوندگان در حال حرکت بین بیس‌ها بودند. این موضوع باعث افتخاری وصف‌ناپذیر برای هردوی ما بود.

مرحله بعدی از بهبودی من، شفای نسبی عضلات رانها و ساق پایم بود. من دیگر می‌توانستم بدون احساس درد در حالت نیمه‌نشسته بدم و توپهای زمینی را بگیرم؛ بالاخره به یک بازیکن تبدیل شدم.

در خلال یک فصل تابستان که به بازی مشغول بودم، آموزشهای استادی اک دوباره آغاز شده بود و با سرعت زیادی مرا به نقطه پایان سوق می‌داد. اما من اسرار زندگی درونم را با دقت زیاد پنهان می‌کردم، زیرا کسی نمی‌توانست آنها را درک کند. به هر حال در میان واصلین حلقه‌های بالا این فرمان اکید رایج است که مطلقاً این تجربیات باید در حیطة حریم شخصی حفظ شوند. یک کاندیدای

استادی در اک نباید به هیچ کس، حتی با همسر خویش کلمه‌ای در باب انتخاب شدن جهت آموزش‌های سطوح بالا سخن بگوید، مگر اینکه از استاد حق در قید حیات اجازه گرفته باشد.

تیم ما توانست به بازیهای نهایی که قرار بود درست قبل از سمینار جهانی ۱۹۸۱ اکنکار در آناهام کالیفرنیا برگزار گردد، برسد. تیم‌های دیگر صاحب بازیکنانی باتجربه و آمادگی بیش از تیم ما بودند قرار بگیریم ولیکن ما می‌توانستیم به سرعت فراگیریم و بیاموزیم. ما حقیقتاً به یک تیم تبدیل شده بودیم؛ هیچ یک از افراد تیم ما حاضر نبود به قیمت یکی دیگر از اعضاء به ستاره‌ای در بازی‌ها بدل شود. این احساس وحدت در روح، ما را به یک واحد فعال تبدیل کرده بود که بازیهای نیمه‌نهایی و یک چهارم‌نهایی را بدون هیچ مشکلی پشت سر بگذاریم.

و اما مشکل سر رسید. دشمن دیرینه ما، تیم شرکت باربری سر راهمان سبز شد. آنها بین ما و احراز مقام دوم مسابقه قرار گرفته بودند. فصل رو به اتمام بود و توپ بازی در تمام طول تابستان قوت و بنیه تازه‌ای به بدن من داده بود ولیکن نتیجه بازی با این تیم "وزنه‌برداران گمنام" قرار بود چگونه از آب درآید؟

هرده نفر اعضای تیم ما بعد از اینکه در برنامه مبارزه نهایی، نام آن تیم را در مقابل تیم ما مشاهده کردند، نفس سختی کشیدند. بازی اول ما با این تیم زخمی عمیق بر اعتماد بنفس مان وارد کرده بود. اکنون، ما با ترس و لرز پا به میدان مبارزه گذاشتیم. گوئی در جبهه نبرد ما را مجبور کرده باشند در منطقه سنگرهای دشمن پیشروی کنیم و برای دفاع از خود جز هفت تیر آب پاش تجهیزاتی نداشته باشیم. اما هیچیک از ما خبر نداشتیم که قرار بود معجزه‌ای را شاهد باشیم که هرگز نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم.

به علتی نامعلوم، ما توانستیم تمام ضربات بمب‌آسای آنها را دریاقت کرده و دوندگان بیس‌هایشان را از دور خارج کنیم. در چندین مورد توانستیم مضاعف بازی کنیم، یعنی بجای تصاحب یک گوشه، فاصله بین دو گوشه را به آسانی طی کنیم. گوئی دستی پنهان ما را بر آنها غالب و مسلط کرده باشد. در هر بار نوبت توپ‌زنی هم توپ ما تا نواحی بسیار دور و خارج از دسترس پرواز می‌کرد.

پیروزی ما غیرمترقبه‌ترین اتفاقی بود که در تمام طول فصل بازی‌ها پیش آمد. اما این حریفان غول‌پیکر از خود فروتنی نشان دادند و بعد از بازی تبریک خود را رسماً به ما ابلاغ کردند.

با این بازی، فصل مسابقه برای من پایان یافت، زیرا که سمینار جهانی پا در میان گذاشت. سایر بازیکنان به مراحل آخر بازیهای نهایی دست یافتند و از تیم رده اول شکست خوردند، اما توانستند مقام دوم را احراز کنند. به این ترتیب، جشنی هم برپا شد.

با فرارسیدن سمینار جهانی اک در اواخر ماه اکتبر، به دوش کشیدن سخت و طولانی دوره بازیهای بیس‌بال خدمت خود را بجا آورده بود؛ بازیافتن سلامت لازم جهت دریافت عصای قدرت اک و شروع رسالت معنوی‌ام.

این تابستان خاطره‌ای ابدی از دورانی را برایم ثبت کرد که در آن اوقات گرانبهائی از رفاقتی صمیمانه با گروهی خارق‌العاده از اکیست‌ها را تجربه کردم که در عین حال از بازی بیس‌بال لذت می‌بردند. حمایت گروههای تشویق‌کننده ما - همسران، فرزندان و سایر دوستان اکیست - ما را در ایام تاریک بازیهای مقدماتی به پیشرفت ترغیب کرد. جای تردید نیست که یکایک ما درس خود را از این دوره مسابقات بیس‌بال ۱۹۸۱ برگرفتم.

در مدتی که زندگی بیرونی (دنیوی) من در حال بازسازی بود، تغییراتی هم از درون بوقوع می‌پیوست. استاد درون برنامه منظمی گذاشته بود که در طی آن در تمام مراقبه‌هایم ظاهر می‌شد. تجربه درون به منظور به تعادل رساندن زندگی بیرونی‌ام بجا آورده می‌شد. زیرا مسیر نامناسبی را در زندگی بیرونی‌ام در پیش گرفته بودم.

در خلال آن تابستان، اداره اکسکار هم تحت رهنمودهای داروین گراس اقدام به پاکسازی کارکنان کرده بود. دلیلی که برای این اخراج‌ها قید شده بود "صرفه‌جویی" اقتصادی بود. مدیریت قبلاً به لیست استخدام شدگان اجازه رشدی تا حد شصت و پنج نفر کارمند استخدامی داده بود که یک ماه بعد از آن شروع کرد به اخراج. درست مثل پائیز و بعد از تابستانی پرثمر. بنظر میرسید که اخراجها برحسب نوعی قرعه‌کشی انجام می‌شوند و تعداد برکنار شونده‌گان هم بنحوی باورنکردنی بالا بود.

در بخش تولید، جایی که من کار می‌کردم، قرار بود یک‌سوم از کل کارکنان باقی بمانند. افراد این بخش بذله‌گو بودند و هر بار که کسی به دفتر کل خوانده می‌شد، با او شوخی می‌کردند.

این شوخی‌ها از دو عبارت تشکیل می‌شدند: "از آشنائی با شما خیلی خوشحال شدم،" و "می‌توانم فنجان قهوه‌ات را به یادگار بردارم؟"

مطالعه رفتار کسانی که اخراج می‌شدند، آموزش زیادی دربر داشت. گروهی که برکنار شدندشان از کار را به عنوان اراده‌ای می‌پذیرفتند، علیرغم اینکه چه احساسی در رابطه با قابلیت‌های مدیران رده‌بالا داشته باشند، معمولاً

فوراً یک کار جدید پیدا می‌کردند. دیوید، یکی از کارکنان لایق که موقعیت خود را در قسمت چاپ از دست داده بود، بلافاصله شغلی بهتر در یکی از مؤسسات بزرگ الکترونیک پیدا کرد. این شغل بالاترین دستمزدی را که در تاریخ استخدامش دیده بود به او می‌پرداخت. حتی موعد شروع به کار جدیدش به او اجازه می‌داد چند هفته را در تعطیلات طی کند که فرصت مناسبی برای تمدد اعصاب بین دو شغل در اختیارش می‌گذاشت.

سایرینی که بیش از ... به غیرمنصفانه بودن سیاست اداره بیش از اخراج شدن متعرض بودند، عمدتاً شغلی کم ارزش نصیبشان شد و بعضی حتی کاری گیرشان نیامد. دسته دوم از هنر بقاء معنوی اطلاع نداشتند و همه‌چیز را از دیدگاه تنگ خودشان مورد قضاوت قرار میدادند. بنابراین، اک آنها را در وضعیت اقتصادی محدودکننده‌ای قرار داد که هماهنگ با وضعیت محدود آگاهی ایشان باشد. عدالت کامل، هرچند ندرتاً از این دیدگاه بررسی می‌شود.

گاهگاهی تعداد اخراجی‌ها در اداره اکسکار بطرزی غیرمعمول بالا بود. گاهی خود مدیرکل اداره هم ظاهراً از تصمیمات خود آگاه نبود. یک روز مدیرکل قدم زنان وارد محوطه چاپ و انتشارات شد و از اینکه فقط معدودی از ما را در حال کار با تجهیزات دید، در شگفت شد.

خطاب به مدیر انتشارات پرسید، «پس افرادتان کجا هستند؟»

مدیر انتشارات در پاسخ گفت: «منظورتان چیست؟ شما خودتان آنها را اخراج کردید!»

همه کارکنان این را پذیرفته بودند که گراس مسئولیت بیشتر اخراج‌ها را به عهده داشت؛ رؤسا فقط خواسته‌های او را اجابت می‌کردند. این جایگزین

کردن‌ها موجب اعمال فشاری مداوم بر اخلاقیات کارکنان شده بود، زیرا آنها می‌بایست دائماً با این سؤال روبرو باشند که اجاره‌ماه آینده آنها از کجا قرار است تأمین شود.

به منظور حفظ وضعیت خودم چهارچوب ذهنی‌ام را درحال آماده‌باش نگاه می‌داشتم. اگر کسی نام مرا میخواند تا اخراج شوم، لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید تا از آنجا بروم. متعلقات شخصی من همیشه در دسترس و در نقطه‌ای روی یکی از قفسه‌های تاریکخانه تمیز و مرتب چیده شده بود. شاید هم همین رفتار غیروابسته من در طی دفعاتی که صدای اعتراضم در مقابل بعضی تصمیمات غیرمعقول اداره بلند شده بود، موجب شد تا از خطر اخراج شدن برهم؛ خدا میداند!

آشوبی که در اداره بچشم می‌خورد در مقابل نبرد من با ملک‌الموت (فرشته مرگ) جز بازی بچگانه‌ای نبود. حداکثر تلاشم را بجا آوردم تا در جسمم باقی بمانم تا بتوانم در صورتیکه سلسله مراتب معنوی بخواهند از من به عنوان استاد حق در قید حیات بعدی استفاده کنند، در خدمت حاضر باشم. با نگهداشتن هدفی مانند این در افکار و کردارم، حرکات خطاآمیزی که در رفتار مدیریت دیده می‌شد از حیطة توجهم بیرون ماند.

سوم آوریل ۱۹۸۱ بود که یک تجربه اکویدیا داشتم. در این تجربه تأکید شده بود که هنوز هم گراس تصمیم داشت از سمت استادی حق در قید حیات کناره بگیرد. تنها سؤالی که باقیمانده بود این بود که، "در چه تاریخی؟" در این تاریخ من او را در دفترش در طبقه علی ملاقات کردم او متعلقاتش را منظم و مرتب کرده و آماده رفتن بود. هیچیک از کارکنان توجهی به این که او پشت میز مشغول چه کاری بود نداشتند. به دفتری که جهت استفاده من

منظور شده بود رفته و کسوه‌های میز را تمیز نموده و محتویاتشان را مرتب کردم.

این تجربه درون اکویدیا بود که تصویری از آینده را نشان میداد: گراس به صراحت آماده بود که سمتش را ترک گوید. او یک میز برای استفاده من فراهم کرده بود ولیکن این میز نیاز مبرمی به نظافت داشت. این نشان تأکیدی بود براینکه اولین پروژه من که قرار بود نزدیک به پنج سال طول بکشد وصله‌کاری و بازسازی مجدد ساختار بیرونی اکسکار می‌بود.

لیکن، این همه قرار بود در آینده باشد. در این فاصله می‌بایست یک شش ماه دیگر از محک‌ها و آزمون‌ها را هم پشت سر بگذارم، تا بیست و دوم اکتبر^۱ (اول آبان‌ماه) فرارسد. آیا رؤیاهای معنوی من قرار بود در آن تاریخ مستجاب شود یا دوباره ناامیدی تلخی همانگونه که در ۱۹۸۰ به وقوع پیوست، برایم منظور شده بود؟

جواب این سؤال فقط در گذر زمان نهفته بود!

^۱ مراسم انتخاب استاد حق در قید حیات همیشه در تاریخ اول آبان‌ماه و مصادف با حضور قوس کامل ماه به وقت نیمه شب انجام می‌پذیرد. سال جدید در یک نیز در همین روز آغاز می‌شود. مراسم درونی این رویداد در محلی واقع در دره شانگتای در کوهستان‌های دوردست هیمالیا صورت می‌گیرد و بزرگان سلسله‌مراتب معنوی نظام وایراگی در آنجا حضور پیدا می‌کنند. م

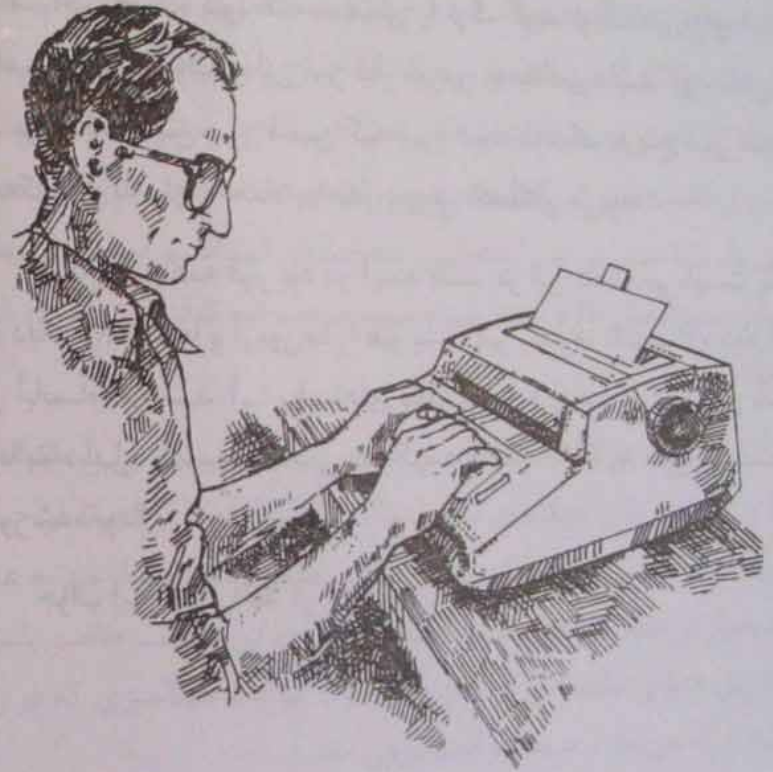
فصل ۹

از صندلی استاد

ما درس سحر در ره می‌بخانه نه — ادبیم
محصول دعا در ره جانانه نه — ادبیم
در خرمین صد زاهد عاقل زند آتش
ایمن داغ که ما بر دل دیوانه نه — ادبیم
المننت لله که چو ما بی دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نه — ادبیم

یکی از موانعی که همه ما در طی طریق به سوی خدا با آن مواجه می‌شویم، این است که آیا یک استاد، ما را در مسیر شکوفائی معنوی یاری می‌کند یا اینکه سبّ راه ما می‌شود.

هنگامیکه فردی به او می‌پیوندد، هردو را دیده است. رهبران مذهبی در هر ظرفیتی که باشند، کوشیده‌اند او را متقاعد سازند که فقط آنها هستند که می‌توانند به او کمک کنند تا در پیمودن راه به سمت حقیقت موفق شود. اما،



استاد حق در قید حیات از من خواسته بود که روایت خودم را از بروشور معرفی اکتکار بنویسم. او گفت:

«فکر کن که تو استاد حق در قید حیاتی، شوخی نمی‌کنم!»

معمولاً وقایع ثابت می‌کنند که او اشتباه کرده است. او تاوان سنگینی می‌پردازد تا به معنای این عبارت دست یابد که، کوری عصاکش کوری دیگر! از کجا معلوم که استاد حق در قید حیات هم یکی از آنها نباشد؟

به هر حال، من هم اکنون مراحل شک و تردید را پشت سر گذاشته بودم. استاد داریم تا استاد. حتی معلوم شد که قدرت عیسی هم جز نیروئی عاطفی نبوده است. بعد از اینکه او صحنه نمایش زمینی را ترک کرد، صوت و نور خدا دیگر از نیروهای حیاتی کلیسای مسیحیت بشمار نرفت. صوت و نور جای خود را به ایمان، عقیده و احساس دادند. این کیفیت‌ها اگرچه نیکو هستند، معذک فقط به عنوان نقطه آغاز به کار می‌آیند ولیکن هرگز در سرانجام رسیدن به خدا نقشی بازی نمی‌کنند.

آیا ماهاننا هم یکی از وسائط ارتباط بین انسان و خدا نیست؟ آیا ماهاننا یک وضعیت خفته از آگاهی درون فرد نیست که بشود به اراده از آن بهره گرفت؟ حتی توسط شخصی که هنوز اسیر پنج نفسانیت ذهن می‌باشد؟

اینطور نیست. یکی از پارادوکس‌ها^① (جمع اضدادها) در این است که کسانی که در پائین‌ترین درجات آمادگی برای دریافت آگاهی الهی بسر می‌برند، به یقین اظهار می‌کنند که آماده‌تر از دیگران برای دریافت آن هستند. ولیکن

^① پارادوکس یا جمع اضداد، به معنی حضور دو فرآیند متضاد در یک پدیده است. در مثال فوق به این اشاره شده است که یک نادان نمی‌داند که نمی‌داند، بنابراین، می‌پندارد که می‌داند. نادانی، که همواره تصور دانائی را هم به همراه دارد، یکی از نمونه‌های بارز حضور جمع اضداد در آگاهی فرد می‌باشد. م

این افراد همانند میمون‌هائی هستند که دست نوازش به سر خویش می‌کشند تا جبران کمبود عشق و محبت دیگران را کرده باشند.

در کتاب شریعت‌کی سوگماد، دفتر دوم، نقش ماهاننا در زندگی جوینده به صراحت قید شده است. آمده است که: «اگر قرار می‌بود که قدرت در نام سوگماد، یا یکی از اسامی رمزی آن تعبیه شده باشد، قطعاً آنانکه آن را می‌دانستند، به درجات بالائی از تأثیرگذاری می‌رسیدند. اما این ثابت می‌کند که قدرت صرفاً در کلمه نیست که بودیعه گذارده شده است؛ بلکه در وجود ماهاننا، استاد حق در قید حیات عرضه می‌شود.» از سنین نوجوانی، آموزش‌های من در زندگی در راستای پذیرفتن عصای قدرت اک جهت گرفته بود. ولیکن راه، دراز و پر از تردید بود. در آغاز، جدال در راه رسیدن به ارتفاعات خدائی می‌باشد ولیکن پس از آن، انضباط فردی هرچه بیشتر در زندگی شخص نقش بازی می‌کند. دلیل این امر این است که اقلیم بهشتی باید هرروز دوباره و دوباره فتح شود.

همه این ملاحظات همواره در حاشیه‌های شناخت من قرار داشتند. عشق فرد از برای خدا باید با تمام وجود باشد. آنگاه، در زندگی انتخابی برای او باقی نمی‌گذارد، مگر اینکه از همه تعلق‌ها و خوداکتسابی‌ها دست بشوید و در عوض همواره در پیگیری روند هوشیاری الهی باشد.

تا چه درجه‌ای خدا را می‌طلبیم؟ این سؤالی است که هرکسی در اک باید دوباره و دوباره تکرار کند.

یک اتفاق شخصی که در سال ۱۹۷۴ برایم رخ داد، هنگامی بود که

مدیرکل اداره اکنکار مرا برای مصاحبه به دفتر خود فراخواند. هنگامیکه او از من درخواست کرد که در اطاق عکاسی به کار مشغول شوم، تنها هدف من خدمت به اک بود. از من حدّ دستمزد مورد نیازم را سؤال کرد. من به او گفتم که دستمزد فعلی من و همسرم رویهم صرف بازپرداخت هزینه بستری شدن همسرم در بخش مراقبتهای ویژه بعثت زایمان زودرس می‌شود. دختر ما قبل از موعد متولد شد و هنوز هم همسرم و هم دخترم هردو در حال استفاده از داروهای مخصوص بودند.

مدیرکل مبلغی کمتر از درآمد فعلی‌ام را برای کار در تاریکخانه به من پیشنهاد کرد. اما من می‌دانستم که اک هرآنچه را که ما نیاز داشتیم برای بقاء ما تأمین می‌نمود. (بااین‌وجود، لحظاتی هم پیش می‌آمدند که من به آن شک کنم.) به این ترتیب، من پیشنهاد او را پذیرفته و بطرف اداره اکنکار در لاس‌وگاس راهی شدم. تنها بعزم خدمت در راه اک. اداره اکنکار در آن روزها هنوز به کالیفرنیا تغییر مکان نداده بود.

هرکسی درباره خدمت به خدا اینهمه استحکام رأی ندارد. یکی از تقاضاکنندگان اخیر برای سمتی در اداره اکنکار دو علت را قید کرده بود. اول اینکه فرصتی برای کسب دانش و تجربه در جهان حرفه‌ای بدست آورد و دوم اینکه این عمل راه خوبی برای خدمت به اک، روح الهی می‌بود. دلایل وی برعکس بودند. منافع مادی در درجه اول؛ خدمت به خدا در درجه ثانی. برای یک فرد که به این ترتیب، یعنی رو به عقب گام برمیدارد، رسیدن به خدا چقدر طول خواهد کشید؟

ظاهراً این نکته کوچکی بود که در پرسشنامه او به چشم می‌خورد، اما یقیناً گویای نکات بسیاری بود.

تیم بیس‌بال در سال ۱۹۸۱ یک تفریح بعد از ساعات کار بود، اما بیشتر اوقات من در توجه به چیزهای دیگری سپری می‌شد.

دیدارهای منظم استاد درون هرشب برقرار بود تا احساسات و روحیه مرا جهت استادی اک بنحوی درست شکل دهد. روز ۲۵ می سال ۱۹۸۱، او گروهی از واصلین حلقه‌های بالا را درجهان درون بدور هم خواند. این فرصتی بود برای آموزش‌های بیشتر درباره کمک گرفتن از دیگران برای کارهای اک و همچنین کاهش دادن جلوه‌های کهنات.

پیام معنوی، پیام معنوی است. در نظر افراد خارج از اک این احتمال می‌رود که تصور کنند استاد حق در قید حیات بیش از حد متعارف با دبدبه و کبکبه پیام را تقدیم می‌کند، اما او به هر حال مجبور است بهرنحوی که اراده اک باشد آموزشها را ارائه دهد. این دقیقاً یعنی کانال بازی بودن جهت انتشار پیام اک. محدودیت‌هایی وجود دارند که باید در چهارچوب آنها پیام ابلاغ شود و من میبایست آنها را پیاموزم.

در یک آن، همه واصلین روی کاناپه‌هایی که در اطاق اجتماعات قرار داشت جای گرفتند. این اطاق بیشتر شبیه به اطاق نشیمن بود. استاد درون روی کف اطاق نشست. قبل از هرچیز، او مرا به نحوی آرام به سایرین معرفی کرد: «سری مارولد کلمپ را معرفی می‌کنم.» لحن او ملایم و محاوره‌ای بود.

من توخیم را معطوف باین کرده بودم که ببینم آیا او دیگران را هم با لقب "سری" که از القاب احترام معنوی است خطاب می‌کند. در اک این لقب ویژه استادان منظور شده است.

معرفی او اشاره‌ای بود که من با گروه صحبت کنم. من هم سخنانم را آغاز کردم، ابتدا با صدائی ضعیف، اما کم کم بر قدرت صدایم افزودم تا بر فراز نجوای مکالمات بین سایرین شنیده شود. درست همان موقع که سخنرانی من داشت به اوج می‌رسید، استاد سخنانم را قطع کرد.

او گفت: «اینهم دو گروه دیگر» و در همان لحظه گروهی از تأخیرکنندگان رسیدند. این انقطاع موجب آشفتگی در افکارم شد. پس از اینکه آخرین نفر روی صندلی نشست، من دنباله عبارات خوش آمدگویی را بدست گرفتم. قرار بود که من با سرعت موضوع را به بحث در خصوص سمینارها بکشانم که مقصود از این گردهم‌آنی بود. اما استاد درون باز هم سخنانم را قطع کرد.

او گفت: «بگذار ببینیم جان چه عقیده‌ای درباره سمینارها دارد.»

در پیروی از رهنمودهای او، من هم تأیید کردم که «آری، همین کار را بکنیم!»

درسی که در این تجربه نهفته بود، چه بود؟ آنهایی را که میل دارند کمک کنند هم در کارهای اک سهم کنید و در نقش کاهن اعظم درنیاثیدا این تجربه‌ای بود در جهت تمرین فروتنی.

تجرباتی از این قبیل در جهان‌های بهشتی صورت می‌گیرند. اما اینها بهشت‌های عتیقه‌ای که در مسیحیت معرفی می‌شوند نیستند. مردم این جهانها هم زندگی می‌کنند، حرکت می‌کنند و وجود دارند - همه در لباسهای مدرن و کت و شلوار.

ادیان بزرگ، عموماً بهشتهای خود را در طبقه ذهنی که آسمان چهارم است مستقر می‌کنند. این ادیان شامل مسیحیت، یهود، اسلام، بودیسم و هندو می‌شوند. البته گوناگونی سطوح آگاهی در هر یک از این ادیان بزرگ آنقدر وسیع است که انشعابات فرعی آنها محل سکونت خود را در طبقه اثیری تأسیس می‌کنند، جایی که بیشتر احساس درخانه بودن برایشان حکمفرماست.

هرگروهی که به آنیمیسم بازگشت می‌کنند، به طرف طبقه اثیری که آسمان دوم است جلب می‌شوند. این پائین‌ترین طبقات بهشتی است و با جهانهای فیزیکی کمترین فاصله را دارد. آنیمیسم، دکترینی است که بواسطه ارواح، زیست آگاهانه‌ای را به هر یک از اعضای طبیعت منسوب می‌کند.

سایر کسانی که سرمنزل مقصود را در طبقه اثیری می‌سازند و پس از مرگ به آنجا می‌روند، کسانی هستند که عمدتاً از شاخه‌های اصلی مسیحیت جدا شده‌اند. این فرقه‌ها شامل نهضت تقدس؛ The Holiness Movement می‌باشند که در خلال سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۰ کلیسای متدیست را تکان داد. این نهضت، که عکس‌العملی بود در مقابل تشریفات گرانی کلیسای مادر، پیشنهاد بازگشت به "ناحیه قلب" را میداد. هرچند این فرقه چشم‌انداز خویش را در طبقه اثیری تأسیس کرد، معهداً، با وجود تنزل از طبقه ذهنی، هنوز در حیطه عواطف که

پاسخگوی نیاز بسیاری از مردم می‌باشد کار می‌کرد.

نهضت گلریزان؛ The Pentecostals هم که معاصر با همین جنبش بود، شدیداً در رابطه با طبیعت عاطفی عمل می‌کند. پیروان این نهضت نیز اغلب در طبقهٔ اشری ساکن می‌شوند.

این صرفاً اشاره‌ایست به اینکه سطوح بیشماری از جهانهای آسمانی وجود دارند که هر یک بمناسبت وجوه تفاوت در شکفتگی معنوی پیروان خود تأسیس شده‌اند. همهٔ اقلیم آسمانی جهت کسانی که بدانجا می‌روند، مناسبند، در غیر اینصورت، به آنجا نمی‌رفتند. این شبیه یکی از عباراتی است که روی فنجانهای قهوه می‌نویسند، مثل، «علیرغم اینکه بکجا می‌روید، آنجا هستید.» قانون معنوی در قبال چنین پدیده‌هایی با صراحت و قاطعیت اجراء می‌شود و مقصد آنها از لحظه‌ای که جسم آنها می‌میرد در مقابلشان می‌باشد.

جای تعجب است که چرا دین‌ها دست‌اندر کار نبردها و خصومت‌ورزیها علیه یکدیگر می‌شوند. عذر همهٔ آنها نجات روح است، اما نجات از چه؟

در خلال تابستان ۱۹۸۱ استاد حق در قید حیات همچون نسیم بهاری به ادارهٔ اکنکار می‌آمد و می‌رفت. هرازگاهی در بخش انتشارات توقفی می‌کرد تا از وضعیت جریان کار در این قسمت اطلاعات کار می‌کرد بگیرد.

روز جمعه سوّم جولای بود، یک روز قبل از سالروز بزرگ استقلال. یک دستگاه چاپ جدید برای بخش انتشارات رسیده بود، لذا لازم بود اندکی وقت بیشتر صرف شود تا چند کلیشهٔ تست جهت آموزش مسئول چاپ درست شود.

صبح آن روز مرا از سر کار عکاسی فراخوانده بودند تا در جلسهٔ کرسی ادبیات ای حاضر شوم. من درعین حال، سمت خبرنگاری هیئت ادبیات در سطح مردمی را عهده‌دار بودم. این هیئت قرار بود یکی از دست‌نویس‌هایی را که نوبت انتشارش رسیده بود مرور کرده و به بخش نشر آی‌دبلیویی^۱ تحویل دهد.

لحظه‌ای به وقت ناهار مانده، من دست از کار چاپ کشیدم تا به جواب نامهٔ برخی از مؤلفین برسم. کرسی ادبیات اک آن روز صبح وقت زیادی را از کار متعارف من بریده بود و من تصمیم داشتم برای جبران کمبود وقت، ساعت ناهار را هم کار کنم. درست در همان لحظه یکی از مدیران سراسیمه وارد اطاقم شد. کاغذی در دست داشت که چرکنویس یک بروشور تازهٔ اک روی آن طراحی شده بود و از من تقاضا می‌کرد که، «آیا می‌توانم ظرف یک ساعت آنرا مرور کرده و ارزیابی کارشناسی روی آن بعمل بیاورم؟»

او می‌گفت: «عجله‌ای در کار نیست ولیکن من باید بلافاصله بعد از وقت ناهار به فردوگاه بروم.»

بنابراین، من نامه‌ها را بکنتاری نهاده، نگاهی به ساعت انداختم و شروع به کار کردن روی بروشور نمودم. بمحض اینکه همهٔ توجهم را روی بروشور متمرکز کردم، استاد حق در قید حیات قدم زنان داخل اطاق شده و روی صندلی میز رتوش نشست. روحیهٔ بسیار بشاش و بالائی داشت.

^۱ آی‌دبلیویی؛ IWP مخفف Illuminated Way Press و به معنای انتشارات راه روشن می‌باشد که به همت پال تونیچل و به سرمایه شخص وی تأسیس شد. این سازمان مسئولیت کلیهٔ انتشارات اکنکار را به عهده دارد. م

سؤال کرد: «داری برنامه‌ای برای تعطیلات بزرگ چهارم جولای می‌ریزی؟» چند لحظه‌ای مکث کرد و با خنده ادامه داد: «و شاید هم تعطیلات کوچک؟» اما من در طول هفته آنقدر مشغول بوده‌ام که فرصت هیچ فکری برای آخر هفته برایم دست نداده بود.

میسس او پرسید: «حجم کار در قسمت انتشارات چقدر است؟»

در طی همهٔ روزهای تابستان برنامه‌ای بسیار سنگین داشتیم ولیکن من آنرا ذکر نکردم. چاپ انتشارات تنها بخشی از وقت مرا به خود مصروف داشته بود، اما پروژه‌های جنبی بسیاری به عهدهٔ من واگذار شده بود. یکی از مأموریتها بازبینی گزارشهای ماهانهٔ واصلین بود، که بیش از دو ساعت از هر روز را اشغال می‌کرد. این کار را باید در منزل و از وقت خود می‌زدم و انجام می‌دادم. اما هروقت هم بین کارهای چاپ و انتشار فرصتی می‌یافتم، از آن استفاده کرده و در حریم خصوصی تاریکخانه به آن مشغول می‌شدم.

قرار نبود کسی از این وظیفهٔ من که خواندن نامه‌ها بود چیزی بداند، زیرا این کار یکی از خدماتی بود که من به اک وقف کرده بودم. درعین حال، این وظیفه نقش آماده‌سازی من را برای استادی اک ایفاء می‌کرد. آشنا شدن من با مسائلی که برای واصلین پیش می‌آمد امری حیاتی بود. ظرف مدت کوتاهی قرار بود که مسئولیت زندگی درونی آنها به عهدهٔ من واگذار شود.

صداقت و خلوصی که در این نامه‌ها بچشم می‌خورد، مرا در شگفت می‌کرد. بیشتر آنها از جایگاهی زیبا و مقدس درون قلب خویش سخن می‌گفتند. مطالعهٔ این نامه‌ها جویباری از شواهد بود دال بر تجربیات فردی از نور و صوت

خدا. بسیاری از گزارشها دربارهٔ ملاقات با استادان اک در هیئت میڈل، چه در قالب فیزیکی و چه در اقالیم معنوی بودند. همچنین شواهد بسیاری از شفاهای معنوی درمیان آنها یافت می‌شد. تعداد مردمی که در سراسر این کرهٔ خاکی تجربیاتی مشابه هم داشتند، اکتشافی باورنکردنی بود.

در طی هفته‌های متوالی، که این نامه‌های خصوصی را مطالعه می‌کردم، قابلیت‌های من به ظهور می‌رسید که حتی با لمس کردن پاکت نامه می‌توانستیم بگویم محتوای نامه چه بود. نامه‌هایی که شامل خبرهای خوب و فاقد مشکل بودند، از ارتعاشاتی بسیار متفاوت بهره‌مند بودند تا آنها که ناامیدی و حزن و اندوه را مطرح می‌کردند. هنگامیکه زمان برای بازخوانی این نامه‌ها بسیار تنگ می‌شد، من از روش لمس استفاده می‌کردم.

نامه‌هایی را که اشخاص متعادل می‌فرستادند کنار می‌گذاشتم و الویت را به آنهایی می‌دادم که نیاز به کمک معنوی داشتند.

خواندن چنین نامه‌هایی که بار زیادی از کارها حمل می‌کردند، مستلزم بی تفاوتی مطلق بود. در پاسخ به این نامه‌ها، من یادداشت کوچکی به طور خلاصه برای استاد حق در قید حیات می‌فرستادم و بعد آنها را به دست فراموشی می‌سپردم. این معنای مجرای پاک و باز بودن برای اک است. لازم می‌آمد که برای احتراز از ایجاد مانع در مسیر شفای معنوی، خود را کاملاً کنار بکشم.

بنابراین، هنگامیکه استاد حق در قید حیات در خصوص بار کاری قسمت انتشارات جویا شد، همهٔ این موضوعات در ذهن من می‌گشتند. جواب دادم که

اک یاری ام میدهد تا از پس آن برآیم.

او از روی چهارپایه بلند شد در کنار در ایستاد و گفت: «بعد از اینکه من از سمینار اروپائی اک بازگردم، لازمست یکبار با هم نشستی داشته و صحبت کنیم. حالا نمیخواهم تو را از کارت بازدارم.» سپس اطاق را ترک کرد.

تا من بروشور اک را مرور کنم وقت ناهار به پایان رسیده بود. کارکنان دستگاه چاپ در حال بازگشت به سر کار خود بودند و خواستار کلیشه‌های بیشتری برای امتحان دستگاه جدید می‌شدند. به این ترتیب، مجبور شدم کار هیئت ادبی را کنار گذاشته و با امید به اینکه فرصتی به دست بیاورم تا قبل از پایان هفته نامه‌ها را واری کنم، مشغول کار شدم.

تابستان ۱۹۸۱ آن چنان حجم کار زیادی بر من تحمیل می‌شد که ناچار بودم دیگر از صرف ناهار منصرف شوم. این کار، زیاد برای سلامت تازه باز یافته‌ام مناسب نبود. تا بعد از ظهر آن روز توانستم از عهده نامه‌های هیئت ادبی برآیم. یعنی نامه‌های استردادی در خصوص نسخه‌های چرکنویس مؤلفین را نوشته و پست کردم. باقیمانده مؤلفین خیرهای بهتری دریافت کردند، زیرا آثارشان برای بررسی نزد مسئولین رده بالا فرستاده شده بود. بعد از اینکه کار پست کردن نامه‌ها تمام شد و چاپچی‌ها هم راضی از کار روز فارغ شدند، نوبت به گزارش برای آخر ماه هیئت ادبی فرارسید که به بخش مدیریت ارسال شد.

بالاخره نوبت استراحت برای استقبال از تعطیلات روز استقلال فرارسید.

کار در بخش عکاسی و دوربین، بررسی و انتخاب گزارشهای واصلین، مرور کردن بروشورها و پروژه‌ها و سایر وظائف، مستلزم مدیریت زمانی فشرده‌ای

بود. درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم یک بار کاری دیگر کافی بود تا کمر مرا بشکنند، همان کار از راه رسید.

متخصّص برنامه‌ریزیها با یک درخواست ویژه به سراغ من آمد. او قصد داشت ظرف هفته آینده به تعطیلات برود و باتفاق مدیر انتشارات رأی‌گیری کرده بودند که چه کسی میبایست وظائف او را عهده‌دار شود - من.

وظیفه او تعیین برنامه‌های انتشارات در رابطه با دفتر کل اکنکار بود. یک کار تمام‌وقت. یک "بار" دیگر بر شانه‌های من. ولیکن، اک میبایستی درسی برای من در آستین داشته باشد. چه می‌توانستم بگویم جز آری؟

بروشور جدید اک با دشواری بسیار روبرو شده بود و موانع گوناگون باعث می‌شد تا مکرراً تصحیح شود. اواسط جولای بود که مدیرکل نزد من آمد تا نظرم را درباره آن بپرسد. در همین لحظه استاد حق در قید حیات وارد اطاق شد و پیشنهاد کرد که من به سلیقه خود بروشور دیگری طراحی کنم.

او گفت: «طوری عمل کن که گوئی استاد حق در قید حیات هستی! شوخی نمی‌کنم!»

یک ساعت بعد، اتفاقاً با او برخورد داشتم. او مجدداً باین نکته اشاره کرد. من از دیدار مدیرکل فارغ شده و به وظائف تاریکخانه پرداخته بودم. لازم بود که یادداستی را در صندوق پستی یک نفر بیاندازم که در نزدیکی پیشخوان پذیرش واقع بود. گراس و همسرش مشغول خروج از اداره بودند.

او با صدای محکمی گفت: «موضوع جدی است. آن را طوری بنویس که گوئی در صندلی من نشسته‌ای. من میخواهم شخصاً طرح بروشور را ببینم؛ این برای سایرین نیست.»

درحالیکه با عجله از در اداره بیرون میرفت، من چند کلمه با مأمور پذیرش ردّ و بدل کردم. او هنوز ایستاده و آماده بود که در صورتیکه گراس نیاز به چیزی داشته باشد، باو کمک کند. وقتی گراس به درگاهی رسید، ایستاد و با صدای بلند گفت: «هارولد؟» من در آن لحظه از نظر او پنهان شده و پشت یک پارتیشن درحال برگشتن بودم. خود را به گوشه پارتیشن رسانده و نگاه کردم. او اضافه کرد، «فکر می‌کنی برای غیرواصلین چه چیزی میتوانی بنویسی؟ اک برای آنها چه خواهد کرد؟»

سپس، از در خارج شد.

تمام ساعات تعطیلات آخر هفته را باین اختصاص دادم که ایده‌هایی را که از جانب اک به ذهنم می‌رسید، یادداشت کنم. نگاه کردن به آنچه مردم از نظر معنوی نیاز دارند، از صندلی استاد مستلزم نقطه‌نظری تازه بود. دریافت ایده‌ها تنها یک سوّم کار بود. میبایست از میان این تصورات بهترین را جدا کنم و بعد آنها را در یک نسخه کامل قرار دهم.

اقتا وقتی باران می‌آید، سیل هم به راه می‌افتاد. از میان همه تعطیلات سال، بستگان خانم من این یکی را برای ملاقات و دیدار با ما انتخاب کردند. والدین همسرم درست بعد از ساعات کار روز جمعه سر رسیدند. مجبور شدم صبر کنم تا وقتی آنها شب دیروقت به متل خود بازمیگشتند فرصتی بدست

بیاورم تا به پیدا کردن و تنظیم مطالب بروشور مشغول شوم. صبح زود از راه رسید و من دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم. سورپریز دوّم، شنبه بعدازظهر نصیبم شد. این بار خواهرزنم و دو دخترش آمدند. آنها باقی روز را نزد ما ماندند ولی شب رفتند.

من چندین بار سلسله‌وقایع این چینی را مدّ نظر قرار داده‌ام. هنگامیکه اک از مجرای فرد با قدرت زیاد جاری می‌شود، مردم بطرف او جلب می‌شوند. این یک جذبۀ ناخودآگاه است ولیکن دیگران می‌آیند تا جرعه‌ای از اک بنوشند، اگرچه همین افراد اولین کسانی هستند که تلاش در تخفیف و تحقیر این طرز فکر می‌کنند، بخصوص هنگامیکه خود پیرو مسلکی به جز اک باشند. یک کانال مناسب برای اک می‌آموزد که اینهم بخشی از خدمتی است که او به سوگماد تقدیم می‌کند - وقت.

شنبه شب، همه میهمانان رفتند. من تمام یکشنبه را تا ساعت دو بامداد روز دوشنبه کار کردم. ساعت ۵:۳۰ صبح برخاستم تا به اتوبوس برسم و به سرکارم برگردم. خواب کوتاهی داشتم.

بیشتر تابستان به همین منوال گذشت. اک مرا تا حدّی کش و قوس می‌داد که دیگر نیروئی برای حرکت کردن در من نمی‌ماند تا پروژه دیگری را دنبال کنم. تمام مدّت مریض بودم و سعی می‌کردم راهی بیابم تا سلامتی خود را بازیابم.

خنده‌آورتر از اینکه نامه‌ای از یک "مینی استاد" دریافت کنید بعید است. او کسی است که فکر می‌کند استاد حق در قید حیات بعدی خواهد بود. اگر تنها

یک هشدار برای کسی که تحت آموزش جهت استاد شدن قرار می‌گرفت وجود داشت، یقیناً این چنین دیکته می‌کرد: هرگز در باب آماده‌سازی‌های معنوی خود کلمه‌ای ذکر نکن، خصوصاً به صورت نوشته.

تمامی قانون سکوت در همین عبارت خلاصه می‌شود. هیچیک از این مینی استاداها تحت محک و آزمون‌های طاقت فرسا که لازمه رسیدن به درجات بالائی در نظام باستانی و ایراکی است واقع نشده‌اند و گرنه این چنین عمل نمی‌کردند. او جز یک فرد خودستا نیست که میل دارد دیگران را به پیروی از خود دعوت کند. هرگونه کیفیت، دیسیپلین، یا آموزشهایی که برای رسیدن به رهبری معنوی اکنکار لازم باشد، کاملاً ماوراء فهم ذهن قرار دارند.

پروژه نوشتن یک بروشور اک از نقطه نظر استاد برای من تماماً یک مفهوم تازه بود. قابلیت نگرش از جایگاهی به بلندی این ارتفاعات معنوی به درون زندگی، تلاشی واقعی بشمار می‌رود. سفیران روح در سرزمینهای دور بهمان منوال آموزش میدهند که من داشتم می‌گرفتم. مشکلاتی که روزانه بر سر راهمان قرار می‌گیرند، بمثابة خوراکی معنوی برای شب قلمداد می‌شوند تا مورد استفاده جهت وضعیت رؤیا و سفر روح قرار گیرند.

در ۱۹ جولای ۱۹۸۱، در خلال مراقبه از بدنم خارج شدم. من راننده یک کامیون بودم و داشتم در اکناف یک شهر عظیم و از میان خیابانها لوازم خود را حمل می‌کردم. این واقعه در طبقه اثیری رخ داد ولیکن من کالبد اثیریم را درآورده و قدم به آگاهی علی گذاشتم. در کالبد معنوی، راننده کامیون را تحت

کنترل از راه دور قرار داده بودم. تا ارتفاع یک آسمان خراش اوج گرفتم تا بتوانم حرکت کامیون را از بالا تحت نظر داشته باشم. فرمان دادن به کامیون از آن ارتفاع کار سختی بود.

احساسی شبیه به این داشتم که گوئی برفراز برج ایفل نشسته‌ام. اما ترس و واهمه‌ای نداشتم. اگرچه ارتفاع غول‌آسا بود، اما من به مثابه یک روح، می‌دانستم که قابل انهدام نیستم. روح یک واحد هوشیاری است و لایزال. از طریق کنترل از راه دور کامیون را پارک کردم و بعد پائین آمدم و وارد کالبدم شدم تا با قدم زدن در خیابانها به جستجوی معبد حکمت زرین این شهر پردازم.

این تجربه درون نمایشگر آن چیزی است که استاد حق در قید حیات شدن ایجاب می‌کند، زیرا او مرتباً از جسم خارج می‌شود و در وضعیتهای بالاتری از آگاهی سیر می‌کند تا دیدی مشرف بر مشکلاتی داشته باشد که به او ارجاع می‌شوند. کلید رمز موفقیت در این است که این عمل را انجام بدهیم درحالیکه در کالبد فیزیکی کاملاً بیدار هستیم. اگر قرار باشد هر بار که استاد از آگاهی ماهانقا سود می‌جوید، در خلسه بوده و کنترل جسم را از دست بدهد، دچار مشکل خواهد شد.

تفاوت بین یک استاد حق در قید حیات با یک استاد حق در قید حیات دیگر در نحوه ارتباط او با آگاهی متعال ماهانقا می‌باشد. رهبر معنوی اک می‌تواند فقط استاد حق در قید حیات باشد، یا ماهانقا هم باشد.

اگر ماهانقا هم باشد، به این معنی است که اک همواره در حال جاری شدن از وجود او در بالاترین سطح می‌باشد. کسی که استاد حق در قید حیات

باشد، در "حیطه" آگاهی ماهاننا کار می‌کند. تفاوت بین این دو در مشقاتی است که آموزش برایشان پیش آورده است. ماهاننا، استاد حق در قید حیات (لقب کامل) یک زندگی پر از سختی‌ها و فراز و نشیب‌ها را پشت سر گذاشته است. سپس آموزش خصوصی آنها تحت سرپرستی اساتید حق به عنوان یک طفل شروع می‌شود.

کلامی نمی‌یابم که بازگوکننده آزمونها، اقدامات و رنج‌هایی باشد که او باید متحمل شود تا آماده برای استقبال از عظمتی که پیش پای اوست باشد. این آماده‌سازیها هم در طبقات درون و هم در عالم بیرون انجام می‌شوند.

تفاوت دومی که بین ماهاننا و استاد حق در قید حیات، که در "عالم" آگاهی ماهاننا عمل می‌کند، در قدرت آنها است. تمامی قدرت اک دائماً در سرانگشت ماهاننا قرار دارد. استاد حق در قید حیات می‌تواند هر وقت که لازم باشد این قدرت را فراخواند. هر دوی این اساتید بطرز قابل ملاحظه‌ای فراتر از مقاماتی مثل کشیش، خاخام و واعظین کلیسا واقع شده‌اند. هیچگونه مقایسه‌ای بین اسقادات اک و معلمین سایر نظامها امکان‌پذیر نیست.

حتی یک واصل اک نمی‌تواند بدرستی جایگاه رهبر معنوی اک را ببیند. زیرا که آن وضعیتی از آگاهی که ماهاننا خوانده می‌شود، کاملاً از حیطه قضاوت او خارج است. درست همانگونه که از طفلی سؤال کنند که آیا جرج واشنگتن بزرگترین رئیس جمهور آمریکا بود، یا آبراهام لینکلن؟ طفل ممکن است حدسی زده و نام یکی را بسرد ولیکن تشخیص، تجربه و دانش کافی را در دست ندارد که بتواند بداند کجا بخطا رفته است. حدس او پایه و اساسی ندارد.

با این وجود واصلین مکرراً مشغول قضاوت بین جایگاه‌های اسقادات مختلف می‌باشند. اما بنا به چه معیاری چنین قضاوتهائی را انجام می‌دهند؟

پس از پارک کردن کامیون توسط کنترل از راه دور، از میان باغچه‌های پر از سبزه‌ای که بیرون مجموعه ساختمانها واقع بود، بطرف درب ورودی عازم شدم. این یک شعبه فرعی از معبد واقع در آسکله پوسیسی و یکی از معابد حکمت زرین بود. یک تبهکار داشت گوشه‌ای از ساختمان را به آتش می‌کشید. عده‌ای از ما پیاده‌ها به تعقیب او پرداختیم. او از میان راهروها و کلاس‌های درس میگریخت تا اینکه توانستیم او را دستگیر کنیم. گروه دیگری آمدند و او را بازداشت کردند.

معنای این بخش از تجربه درون از طریق اک‌ویدیا، دانش باستانی پیامبری روشن شد.

اک‌ویدیا نشان‌دهنده آن چیزهایی است که موجب نگرانی می‌شوند. باین وجود، اکثر واصلین علاقه‌ای به توسعه این دانش و مهارت در آن نشان نمی‌دهند که البته ایرادی به آنان وارد نیست. اما نباید شکایتی هم داشته باشند که در مقابل شرایط بیرونی هشداری دریافت نمی‌کنند. اک همواره از طریق اک‌ویدیا هشدار میدهد و همیشه هدف آن شامل مواردی می‌شود که به شکوفائی معنوی ما مربوط‌اند. همیشه!

هنگامیکه مشغول قدم زدن در تالارهای معبد بودم، چلانی بطرف من آمد و سؤالی کرد. او اوقات بسیار دشواری را برای انجام روش معینی که در یکی از کتب آموزشی آمده بود سپری می‌کرد. از روی نومیادی مجبور شده بود روشی

دیگر ابداع کند که برایش بخوبی کارکرد داشت. آیا کار درستی انجام میداد؟

به او اطمینان دادم که عملش صد در صد درست است: «یقیناً! همان روشی را پیشه کن که برایت کار می‌کند.» او تنها در جستجوی تأیید بیرونی از رهنمودهای استاد درون بود. اکنون خوشحال از این آگاهی بود که شیوه اختراعی‌اش یک حرکت معنوی بی‌خطر بود.

پذیرش به حلقه نهم در تاریخ ۲۲ جولای ۱۹۸۱ دست داد. پذیرش به حلقه‌های بالاتر از هشتم تنها در طبقات درون برگزار می‌شود. عده بسیار کمی از واصلین هستند که بیش از وصل به حلقه نهم در جهانهای الهی پیش روند. بعد از طبقه هشتم طی طریق بسیار مشکل می‌شود.

استاد درون مدتی مرا برانداز کرد و گفت: «این پذیرش برایت لقمه بزرگی خواهد بود.» او با صراحت و ملایمت به سخن گفتن ادامه میداد، اما کلماتش برای من ریشه‌آور بودند. در ادامه باز هم تأکید کرد که: «آری، این یکی واقعاً لقمه بزرگی است!» آنگاه جریان اک به درونم هجوم آورد.

گفتم، «آه بلی، میفهمم منظورتان چیست.» نگاه تصدیق‌کننده‌ای به استاد انداختم.

وصل شروع شده بود و باوجودیکه استاد در جهان بیرون به گپ زدن ادامه می‌داد، من مجدداً بر خود لرزیدم. فکر آینده مرا به هراس می‌انداخت. از فکر اینکه همه اساتید اک هم به نوبه خود با این "رعب الهی" رو در رو شده‌اند تسلی نمی‌یافتم. بسیاری به ماوراء این سطح از استادی نائل آمده بودند. این فکر

بود که به من جرأت میداد تا هرچه بیشتر به مکاشفه آگام‌لوک^۱ بپردازم. زیرا اکنون یک مولانی^۲ شده بودم؛ یکی از ساکنین آنجا. نخستین باری که من تا بدینجا آمده بودم، در قالب یک سیاحت‌کننده بودم و این امر در پی تجربه‌ای که در سال ۱۹۷۰ برایم پیش آمد بوقوع پیوست.

طبقات معنوی، یا بهشتهای حقیقی، شباهتی به لایه‌های صخره‌ها در زمین‌شناسی ندارند. این جهانها خارج از ابعاد زمانی و مکانی‌اند. بنابراین، اینها صرفاً وضعیتهایی از آگاهی هستند که درون یکدیگر ذوب شده‌اند، بدون اینکه مرز و حد و حصر معین و شناخته شده‌ای داشته باشند. بنابراین، معلوم نمی‌شود کجا شروع و کجا تمام می‌شوند. صاف‌ترین و شفاف‌ترین نور خدا در این طبقات جاری است. اگر می‌شد مقایسه کرد، بهشتهای جهانهای پائین در مقابل این طبقات در تاریکی قرار داشتند.

دو روز بعد از وصل به حلقه نهم، استاد درون انبوهی از انواع مفاد و مطالب را در خصوص سیاستهای اجرایی اکنکار برایم آورد. من میبایست همه آنها را هضم کنم. حجم آنها بقدری زیاد بود که من احساس مورچه‌ای را می‌کردم که در مقابل کوهی بلند ایستاده باشد. تمام سعی‌ام را کردم و دل

^۱ آگام‌لوک نام طبقه نهم است. در این طبقه، تجلی خداوند، سوگماد در قالب شکل نیست و عموماً به عنوان تجلی مقام قدرت حق به صورت اشباح درهم پیچیده‌ای از نور جلوه می‌کند. در کتاب دندان سبز، اثر پال تونیچل چگونه این طبقه و تجلی مقام متعال در آن به توضیح درآمده است. م

^۲ مولانی: Maulani نام واصل حلقه نهم در نظام باستانی ویراگی می‌باشد. این نظام در این عصر نام اکنکار را بر آموزش‌های خود نهاده است. م

بدریا زدم، تا حساب و کتاب‌ها را دوباره تنظیم کنم. به این ترتیب، میبایست همه جزئیات را مورد تجدید نظر قرار دهم تا قوای اجرایی اکنکار را نظمی دوباره بخشم.

این وزنه آخری، یوتنه‌خاری بود که کمر شتر را می‌شکست. نگاهی به استاد انداختم و پرسیدم، «اینهمه واقعاً لازم است؟»

«آری، می‌باید انجام شود.»

سپس دستی روی شانهم گذاشت و بمن اطمینان داد که، «تا اینجا بسیار خوب عمل کردی.» این گفته تسلائی بود که می‌خواستم بشنوم، زیرا سرعت وقایع زندگی من تا همینجا نیز به سه برابر افزایش یافته بود.

من به کار سخت عادت دارم؛ والدینم مرا بدان عادت دادند. کار در دفتر اکنکار آن زحمت فیزیکی را که در مزرعه ایجاب می‌کرد نداشت ولیکن مستلزم هوشیاری ذهن و تحمل فشاری بی‌پایان بود. یک هفته دیگر هم بطول انجامید تا بتوانم یک نسخه از بروشور معرفی برای اک تهیه کنم. تعداد زیادی نسخه‌های دست‌نویس از هیئت ادبی اکنکار بدستم می‌رسید که نیاز مبرم به مرور داشت و این کار می‌بایست در خانه و به حساب وقت شخصی ما انجام شود.

علاوه بر آن، من آراهاتای^۱ یکی از مراکز اک در مانتن‌ویوی کالیفرنیا بودم؛ این بار برای کلاس تازه‌ای بود که در آن کتاب "نامه‌هایی برای یک چلا"

^۱ آراهاتا، Arahatta لقب معلم در اکنکار است که در وصل به حلقه دوم به فرد داده می‌شود.

تدریس می‌شد. دوبار در هفته هم مسابقه یا بازی بیس‌بال داشتیم - هم برای نرمش و هم برای بازی - تا جسمم مجدداً بهبود یابد و از بحرانی که در یک چهارم نخست سال برایم پیش آمده بود خارج شوم. از همه اینها گذشته، من درگیر پروژه‌های محرمانه استاد حق در قید حیات بودم. در بخش انتشارات، من معمولاً ساعات تنفس صبح و بعدازظهر - و نهار - را هم کار می‌کردم تا حجم غیرممکنی را که این بخش عهده‌دار بود بموقع تحویل دهم.

در زمینه خانوادگی، زندگی ما عملاً به درجه صفر رسیده بود. تنها زمانی کوتاه و ارزشمند برای دیدار با همسر و دخترم باقی میماند. برنامه از اینقرار بود: با قطار ساعت ۶/۵ بعدازظهر عازم خانه می‌شدم، دو تا سه ساعت کار برای اداره، شام، خواب و ساعت ۵/۵ صبح با اتوبوس به اداره. برنامه سفری من طوری بود که بهتر بود صبح‌ها با اتوبوس به سر کار رفته و شبها با قطار بازگردم.

همسر من هم خود برنامه‌ای فشرده داشت. او در یک کالج منطقه‌ای در کلاسهای شبانه درس می‌خواند، برای فعالیتهای محلی سیاسی داوطلبانه کاندید شده بود، در خانه فعالیت تجاری می‌کرد و لوازم منزل می‌فروخت و در خلال روز برای یک کمپانی نمایندگی موقتی کار می‌کرد. با وجود چنین برنامه متراکمی، یکی از ما همیشه در خانه بود تا با دخترمان که از مدرسه می‌آمد باشد. ناچار بودیم برنامه‌ریزی فوق‌العاده غیرمعمولی داشته باشیم تا از هیچیک از مسئولیت‌ها غافل نمانیم.

تصویرات من از سفر روح و هدف از آن، از هنگامیکه در سال ۱۹۶۷ به

اکنسکار وارد شدم تا اکنون به حیطة‌ای سوق یافته بود که برایم روشن می‌شد که سفر روح واقعاً چیست. آن روزها همه منظوری که از سفر روح در سر داشتم این بود که از محدودیت‌های خفقان‌آور خدمت نظام گریخته و به آنسوی حصار پرواز کنم، جائیکه چمن‌هایش سبزتر بود: خانه.

به عبارت دیگر، سفر روح برای من به معنای "فرار بزرگ" بود. نمی‌خواستیم با مسئولیت‌هایم مواجه شوم؛ به همین سادگی. سفر روح - اگر کارگر می‌بود و در آن‌زمان مطمئن نبودم که باشد - ممکن بود بتواند برایم روش معقولی جهت فرار از زندگی حاصل از ثبت نام کردن در نیروی هوایی را فراهم سازد. چاره ناخوشایند دیگری که در مقابلم بود، خدمت اجباری در ارتش بود، فکری که پیش از آن بخاطر جنگ ویت‌نام به کنار نهاده بودم.

فهم من از سفر روح چگونه متحول شد و وسعت یافت تا اینکه به درجات بلوغ معنوی برسیم؟ یکی اینکه دیدم سفر در جهانهای درون جنبه خودارضائی نداشت، بلکه وسیله‌ای برای خدمت به خدا بود. این به زندگی درون من معنی بخشید، بدون آن مجبور می‌شدم تمام زندگی‌ام را صرف جستجوی رؤیاهای پوچ کنم.

قدیسینی که به قصد نظاره نور خدا تارک دنیا شدند ولیکن عشق را در عمل و ایثار مسترد نکردند، به معنای حقیقی قدیس نیستند. یک فرمان از جانب پاپ می‌تواند به فرد لقب قدیس را انتساب دهد، اما آنها با عمل خود شناخته خواهند شد. خدا هرگز چنین قصدی را ندارد که فرد به روشنگری دست یافته و از چشم جستجوگران محقق مانده و از زیر بار آموزش شیوه‌های کسب آزادی

معنوی فرار کند. بویژه اینکه آنها واقفند که بسیاری از مردم آمادگیهای درونی را جهت دریافت و بکارگیری این شیوه‌ها پشت سر گذاشته‌اند.

یک چنین عمل خودخواهانه‌ای نمایشگر نوجوانی در مسیر معنوی است. این نوجوانی درست همان شرایطی است که یکبار خدا بخاطر فائق آمدن بر آن روح‌ها را به جهانهای پائین گسیل کرد.

در خلال روزهای پیش از دریافت عصای قدرت اک، سفرهای درونی‌ام چه چیزهایی را نمود میدادند؟ استاد درون مرا در نقش رهبری می‌گذاشت جهت اکیستهای که نقشه‌های نامحتمل می‌کشیدند تا اک را به مردم بشناسانند.

به عنوان مثال در خلال یک تجربه سفر روح در اوائل ماه آگوست واصلین کیوسک‌هایی برپا کرده بودند که در آنها غذا و کارهای دستی به مردم می‌فروختند. آنها داشتند برای یک مرکز اک پول جمع می‌کردند. استاد به من گفت: «چرا نمی‌روی و به آنها کمک نمی‌کنی؟» این حکم یعنی باید کاری می‌کردم! اما چه کاری؟ من تکیه داده و تماشا می‌کردم، اما هیچ یک از مشتری‌ها به کیوسک اک نمی‌آمدند.

من دیگران را به نشستی دعوت کردم تا خطایمان را با نظر دست جمعی برطرف کنیم. «چرا هیچکس سراغ غرفه‌های شما نمی‌آید؟»

به محض اینکه این سؤال را مطرح کردم، دسته دسته مردم به کیوسک هجوم آوردند، به طوری که فرصت برای چنین جلسه‌ای پیش نیامد. هنگامیکه موج مردم عقب نشست، من در خلال یک تنفس، دوباره واصلین را به جلسه

مشورتی فراخواندم. مجدداً، گروههای دیگری از مردم هجوم آوردند. درست مثل دفعه قبل.

و اما چه آموزشی در میان این تجربه سفرروح پنهان بود؟ این پدیده‌ای بود که مردمی که در حرفه بازاریابی مشغولند، سال‌هاست که مشاهده کرده‌اند، اما نفهمیده‌اند. طرح و برنامه‌ریزی خالص و از صمیم قلب، حتی قبل از اینکه نقشه را به معرض اجراء بگذاریم، خود محرکی برای رشد می‌باشد. علتهای نادیدنی (نیروها) به کار می‌افتند و مردم به آنها پاسخ می‌دهند، حتی پیش از اینکه هیچگونه حرکت بیرونی جهت فروش و عرضه بعمل آمده باشد. این یکی از نمادهای لازم در جهان تجارت است که از دینامیسم معنوی تابعیت دارد: هرآنچه در بالاست، همان هم در پائین هستی دارد.

هرآن چیزی که در قالب فکر، در طبقه ذهنی باور شود، می‌تواند در واقعیت فیزیکی متجلی شود، هرچند اغلب به صورتی غیر مترقبه.

این امر تأکید می‌کند که برای خدمت کردن به اک به نقشه و برنامه نیاز است. اگر نقشه‌ای موفق به کسب نتیجه‌ای قابل توجه نشود، رهبر اک واصلینی را به مشاوره می‌طلبید که مدارک اثبات شده‌ای از اقدامات در زندگی خودشان دارند. نقشه‌های این گروه ضریب احتمال بالاتری را در اجابت نیت‌شان به کار می‌گیرد تا اینکه صرفاً از روی احساسات (ضریب اثیری) به فعالیت می‌پردازند. مثلاً من می‌گذارم در خلال اظهارات مقدماتی، اک از وجودم جاری شود و شما هم صرفاً می‌توانید اک را حسن کنید.

احساس قدرت جایگاه خودش را دارد زیرا که به نقشه‌ها جان می‌بخشد.

ولیکن اقدام در راستای احساس به طور صرف و بدون نقشه‌ریزی، معمولاً دوره کوتاهی دارد و به این ترتیب، بی‌تأثیر است.

این نحوه‌ای است که طی آن انتظارات من از تجربه سفرروح از زمانی که وارد اک شدم، تا به این لحظه که ساعت یازدهم استادی کامل در نظام باستان و ایراگی را می‌گذراندم متحول شدند.

تا هنگامیکه نیمه‌های ماه آگوست سپری شود، من، هم در جسم و هم در روح خسته بودم. استادان اک مرا تا به درجه خودشان پذیرفته بودند. سفر با آنها مانند نفس تازه هوای بهار بود.

استادان اک معمولاً مشغول انجام رسالتهای خود هستند و بندرت با یکدیگر تماس پیدا می‌کنند که آنهم در مواردی است که موقعیت ایجاب کند. آنها مأموریت‌های خود را می‌دانند و از سوی دفتر استاد حق در قید حیات وقت هماهنگ می‌شوند. معمولاً دلیلی ندارد که این استادان با هم تماس داشته باشند. اینها افرادی هستند که به درجه خدانشناسی نائل آمده‌اند. توجه آنها به سوگماد منعطف است و همین امر موجب توافق آنها با یکدیگر است. این بخشی از خودبخودی سطوح آگاهی بالاست.

آنها از پس مشکلات نفس حقیر خود - اگو؛ Ego - برآمده‌اند. نیازی به آرزوی قدرت و یا تحت کنترل گرفتن در بین نیست. آنها میدانند چه خدماتی را باید بجا بیاورند و این خدمت را در توافق و بی‌سروصدا انجام می‌دهند.

نوزدهم آگوست بود که گروه کوچکی از استادان اک گرد هم آمدند تا

درباره تصمیماتی جهت تفویض عصای قدرت اک مذاکره کنند. این اجتماع در جهانها و طبقات درون تشکیل شد. آئین اعطای قدرت همزمان می شد با سمینار جهانی اک در آناهایم کالیفرنیا و تاریخ برگزاریش از طرف نظام و ایراگی ۲۲ اکتبر بود.

استاتییدی که روز نوزدهم آگوست حضور پیدا کرده بودند از ربارتارز (درخرقه‌ای شرابی رنگ)، فوبی کوآنتز (در خرقة سفید) و دپ رن (کت و شلوار و پیراهن آبی) تشکیل شده بود. بعد از برگزاری این دیدار، دپ رن رو به من کرده و گفت: «بهمراه من به سفر درازی در هیمالیا بیا!»

ربارتارز شانه‌هایش را بالا کشید و به قلّه‌های دور دست اشاره کرد: «او هم اکنون معبد کاتسویاری و شهر آگامدس را سیاحت کرده است. چه اشکالی دارد چیز تازه‌ای را هم ببیند؟»

این اکویدیا بود که داشت به من بینشی درون مأموریت معنوی ام میداد. دعوت دپ رن برای رفتن به امکنه قدیم بود، جاهائی که در طی سفرهایمان کاملاً با آنها آشنا شده بودیم. ربارتارز میگفت که رسالتهای پدارزاسک و دپ رن شامل اکتشاف این نواحی شده بود. قرار شده بود که من تعلیمات والای اک را برای مردمی که در نواحی پست سکنی دارند و به زندگی روزمره آنها بیاورم. بنابراین، سفر ما به سرزمینهای پست در کنار سواحل دریا بود.

جمعیت مناطق پست بمراتب بیشتر از کوههای مرتفع و هشداردهنده شمال بود. تنها معدودی سفیران سخت‌کوش و آبدیده بنیه لازم جهت بقاء در سرزمینهای وحشی شمال را داشتند، بنابراین، آنچه اکنون میدیدم صحنه‌ای از

اکویدیا بود که بخشی از مأموریت آینده مرا نشان میداد.

در این روزهای واپسین گمنامی ام چه توقعاتی داشتم؟ امروز یک چاپچی روز بعد، رهبر معنوی حیاتی‌ترین طریقی که در راه خدا شناخته شده است. وقتی یک سال پیش از آن، تمامی نقشه‌های پذیرفته شدنم برای اسقادی اک نقش بر آب شد، خودم را با روحیه احترام‌آمیز "صبرکن و ببین!" آبدیده کرده بودم.

حالا، در آستانه ماه سپتامبر قرار داشتم. تابستان به پایان رسیده بود، هنوز چند روزی به تعطیلات آخر هفته روز کارگر مانده بود. مدرسه‌ها آماده شروع ترم جدید بودند.

در طبقات درون مارها محل کار مرا محاصره کرده بودند - مارهایی در انواع اندازه‌ها و رنگها و نقشها. من دیگران را با هل دادن و کشیدن از سر راه مارها کنار می‌زدم. هیچ یک از نیش‌ها نصیب من نشد.

معنای چنین تجربه‌ای چه بود؟ اک به من هشدار می‌داد که در اداره اکنکار خیانت کمین کرده است. معنایش این بود که از شخصیت‌ها کناره بگیر و به کار خودت در قسمت عکاسی بچسب. وقت آن نبود که قربانی حسادت‌های نفرت‌آمیز بشوم.

جاهای دیگر نیز وقایع عجیبی رخ میداد. یک اتفاق تکان‌دهنده دو روز بعد از این رؤیا بوقوع پیوست. دو نفر از واصلین بسیار محترم از حلقه‌های بالا در یکی از شهرهای مجاور بنام ردوودسیتی کالیفرنیا مورد اصابت گلوله قرار

گرفتند. این زوج تصمیم گرفته بودند که یک شب آرام را در خانه بگذرانند که دو مرد درب منزلشان را زدند. زن با آنها حرفش شد، خشمگین شد و به آنها امر کرد آنها را تنها بگذارند.

در پاسخ، آنها از یکی از پنجره‌های کشتویی که باز مانده بود وارد شده و به زن و شوهر دستور دادند روی کف اطاق دراز بکشند. آنگاه مرد را کشتند و زن را مصدوم کردند. روز بعد، آن دو مرد به جرم جنایت دستگیر شدند.

اما جامعه اکیست‌ها دچار شوک شده بود. چرا استاد از آنها محافظت نکرده بود؟ حتی یک هشدار؟ این قدرت ویژه سازماندهی اکنکار کجا بود؟

این مردم که اکیست هم بودند توجهی باین امر نداشتند که زن خشمگین شده بود و تأثیر خشم بر وی موجب مسدود شدن شنوایی درون او و در نتیجه، ظهور سلسله وقایعی شده بود که بهیچوجه لازم نبود واقع شوند. تمامی این حوادث حاصل مستقیم هجوم موج خشم در وی بود.

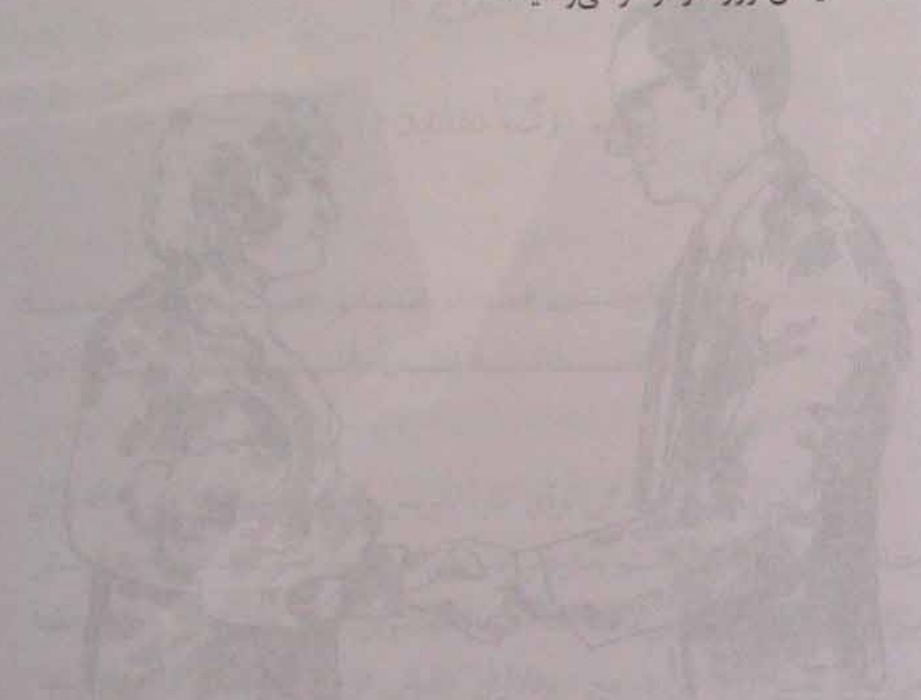
نگرانی اکیست‌ها بی‌شبهت به مردمی نبود که شفاگری عیسی را به چشم خود دیده بودند ولیکن گذر زمان نشان داد که شفایافتگان از طرق دیگری بر دامان فرشته مرگ سرفرو گذاشتند. نخستین پیروان عیسی هم در مقابل ضتو نقیض کاریهای قدرت الهی میبوت شده بودند. قدرتی که نمی‌توانست با همه مردم یکسان عمل کند، بلکه فقط نصیب خاصان می‌شد و از آن کسانی که شفا یافته بودند، بعضی‌ها ظرف چند سال جان سپردند. شفای عیسی اگر همیشگی نبود، پس چه ویژگی منحصر بفردی داشت؟

همین نوع سؤال‌ها در خصوص اعتبار آموزش‌های اک بود که در تبع

حمله ظاهراً بی‌معنای قاتلین به دو نفر اکیست مطرح شده بودند.

ظرف برهه‌ای از زمان که یک ماه و نیم پیش از تفویض ردای قدرت اک بمن گذشت، آشوب از همه‌سو می‌آمد.

آیا آن روز هرگز فرامی‌رسید؟



فصل ۱۰

یک برگ سفید در تاریخ

حافظاً چون غم و شادی جهان در گذر است
بهرتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

با این همه دوندگی برای کار، تدریس کلاس ست سنگ وقتی که برای خانواده‌ام کنار می‌گذاشتم و درمان فیزیکی در زمین بیس‌بال، دیگر چه فرصتی برای معنویت باقی می‌ماند؟ اک احتمالاً فعالترین طریقی است که به سوی خدا می‌توان تصوّر کرد. این در مورد وفاداران حقیقی در راه اک مصداق دارد. هرچند، هر طریقی برای فرد همانست که خود از آن می‌سازد.

آیا این برنامه فشرده وقتی هم جهت انجام دادن تمرینات معنوی اک
برایم باقی می‌گذاشت؟ همیشه! ولیکن می‌بایست خود را با آن هماهنگ سازم.
پیش از اینکه ازدواج کنم و صاحب خانواده‌ای بشوم، طی کردن بیشتر اوقات
شب در حال مراقبه برایم آسان بود. در رختخواب دراز می‌کشیدم و وضعیت
جسمانی راحتی انتخاب می‌کردم، چشم‌هایم را می‌بستم و کلمه رمز خودم یا



بسیاری از مردم هنوز خبر نداشتند که دست‌فشردن به مثابه شیوه‌ای بمنظور
اعطای دارشان بزودی منسوخ می‌شد.

هیو را زمزمه می‌کردم. هربار که تجربه‌ای همراه با صوت و نور خدا نصیبم می‌شد، چراغ کنار تخت را روشن کرده مشغول یادداشت کردن در دفتر رویاهایم می‌شدم. هرچه برایم رخ می‌داد می‌نوشتم.

فراخوانی رؤیا و سفر روح هنگامی کامل است که بلافاصله بعد از تجربه کردن نگاشته شود. این عمل نیاز به انضباط دارد.

می‌شود جسم را متقاعد کرد که به این انضباط دست یابد که چشمهایش را باز کند، به دنبال کلید چراغ شب و قلم بگردد و فرصت‌های تجربیات معنوی را ضبط کند ولیکن انجام این کار اراده‌ای قوی طلب می‌کند. با این وجود، پاداش آن به زحمتش می‌ارزد. اغلب وقتی صبح می‌شد و من آنچه را که وارد دفترچه رؤیاهایم کرده بودم می‌خواندم، در شگفت می‌شدم از اینکه با چه ظرافتی جزئیات را هنگام تجربه شب دریافت کرده بودم. اگر قرار می‌شد که تا صبح صبر کنم و تجربه را ثبت کنم، ذهنم چون پهنه یک دیوار گچی خالی می‌بود.

وقتی مجرد بودم، تنها چیزی که واقعاً موجب جلوگیری از وارد کردن تجربیات در دفترچه رؤیاهایم می‌شد، خودانضباطی بود: آیا برمی‌خاستم تا این کار را انجام دهم؟

ازدواج خیلی چیزها را عوض کرد. حالا چیزهای تازه‌ای بودند که می‌بایست در نظر گرفته شوند. با وجود روشن و خاموش شدن چراغ طی ساعات شب، چه کسی می‌توانست استراحت کند؟ در خلال مدت‌های کوتاهی که من نیاز به ثبت رؤیاهایم در دفتر یادداشت رؤیا داشتم، همسرم نمی‌توانست بخوابد و این کافی بود تا باعث در هم ریختن روابط ما شود. حتی نیم ساعت به حالت چهارزانو نشستن روی تخت برای یکی از زوجین که در حالت استغراق و خلسه

مراقبه بسر میبرد کافی است که مشکلاتی به وجود بیاورد. بنابراین دریافتم که ازدواج ایجاب می‌کند تغییراتی در نحوه انجام تمرینات معنوی به وجود آید.

یکی از مستلزمات، استفاده از ابتکار و نبوغ است. من عادت داشتم در خلال انجام مراقبه یک بالش روی سرم قرار دهم تا صداها را خفه کند. ولیکن، یک رفتار این چنینی ازدواج را برهم می‌زد. نتیجتاً لازم می‌بود که توجهم را بطور مساوی میان احتیاجات معنوی و خانوادگی تقسیم کنم. نهایتاً مجبور بودم برای مدتی قبل از خواب در وضعیتی میان خواب و بیداری صبر کنم تا همسرم به خواب برود. آنگاه می‌توانستم تمرینات معنوی‌ام را انجام دهم.

گاهی قوه ابتکار حکم می‌کرد که وقت مراقبه را عوض کنم. به عنوان مثال وقتی از یک روز پرکار به خانه برمی‌گشتم و آشفتگی مرا وادار می‌ساخت که خود را با اک همساز کنم. از اعضاء خانواده‌ام تقاضا می‌کردم مرا تنها بگذارند. آن گاه به اطاق خواب رفته، مراقبه‌ام را انجام می‌دادم. اگر کسی بخواهد، میتواند تمرین معنوی‌اش را انجام دهد.

علیرغم برنامه آشفته و فشرده زندگی روزمره، من عملاً زندگی معنوی را پشت سر می‌گذاشتم. وقتی نمی‌ماند تا زیر درخت انجیر بنشینم و مثل بودا منتظر روشنگری شوم. همینطور، فراغت لازم دست نمیداد که مانند کریشنا مورتی زیر درخت فلفل به مراقبه بنشینم که آگاهی اثیری را کسب کنم. با کمال میل حاضر بودم یک ساعت زیر هر درخت کهنسالی بنشینم. اما این چنین مقدر نشده بود.

توفیق رستگاری روح چگونه دست می‌دهد؟ در اثر قابلیت در نگهداشتن توخه روی سوگماد، علیرغم هرچه پیش بی‌آید. ۲۲ اکتبر ۱۹۸۰ ضربه جانفشانی نصیب من کرد. پیشگونی پال تونیچل در سال ۱۹۷۰ به من در سمت رهبری اک نوید داده بود، اما تا اینجا این پیشگونی به یک صفر بزرگ منجر شده بود. آیا من یک بچه‌استاد بودم که تصور می‌کرد بی هیچ علتی قرار است استاد حق در قید حیات شود؟

هرگاه این افکار در ذهنم جای می‌گرفت، بلافاصله توجهم را دوباره به سوگماد باز می‌گردانیدم. آیا شواهد لازم در دست نبودند که نشانگر شکست من باشند؟ چه لزومی داشت که این روحیه را بخود بگیرم، حتی برای یک لحظه؟ آیا همه رؤیاهای استادی در اک چیزی جز یک توهم عظیم نبود؟

حال، نوبت به بررسی مدارک و شواهد می‌رسد.

بسیار خوب، فرض کنیم بعضی شواهد بر استادی اک دلالت کرده باشند. آیا اخیراً کسی از من خواسته بود که استاد حق در قید حیات باشم؟ خیر. منظورم را می‌فهمید؟

اما ذهنم می‌گوید، چند سال است که تجربه‌های درون مرا در خرقه استادی نشان داده‌اند. آیا این رؤیاها را به خاطر می‌آوری؟

عقل سلیم حکم می‌کند که اینها همه اراجینف است! تجربیات درون بدون تأیید اعتبار از بیرون، چیزی بیش از بچه‌استاد از تو نمیسازد. اثبات! اثباتش کجاست؟! تو نیاز به مباحثه و مجادله‌ای داری که در بیداری هم به قوت خود باقی باشد تا بتوانی ادعای استادی کنی. چرا دست از این تلاش بی‌معنی

درباره خدانشناسی برنمی‌داری؟

سپس اثبات قضیه خودبخود رو کرد. شانزدهم سپتامبر ۱۹۸۱ یک بار دیگر این فرصت دست داد که به سوگماد خدمت کنم و پیام اک را به عنوان نماینده اصلی او ارائه دهم. تا بدینجا مثل گل کوزه‌گری در دستهای روح الهی نرم شده بودم. اراده خودم آنقدر به اینطرف و آنطرف حواله شده بود که دیگر چیزی برایم مهم نبود. پروردگارا هرچه اراده تو باشد! تنها هدفی که در من باقی مانده بود، خدمت به خدا بود، به هر ترتیبی که می‌توانستم مثمر ثمر باشم.

حالا با تمام قلبم و روحم در طلب هدف معنویم بودم. آرزوهایم از اکتساب خدانشناسی به ایثار جانم در راه خدمت به خدا تغییر کرده بود. این نقطه عطف بود.

۱۶ سپتامبر مثل روزی از روزهای دیگر، در قسمت عکاسی شروع شد. نه بهتر و نه بدتر از صدها روز دیگر که به همین منوال آغاز شده بود. ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود و نیم ساعت تا آخر وقت اداری باقی مانده بود. تگاتیوهای یکی از کتب در حال انتشار روی میز روشنایی بودند و یک برگه میزانی در کنار آنها. افکارم وقف طراحی بود و من مستغرق در ذهنیات بودم که در کنار صدائی مرا از حالت استغراق بیرون کشید. استاد حق در قید حیات وارد اطاق شده بود و بدون اینکه من از حضورش مطلع شوم، یک چهارپایه پیدا کرده و روی آن نشسته بود.

پرسید، «با یک شغل تازه موافقی؟»

بدون تردید پاسخ دادم، «یقیناً». هر وقت اک از طریق کانال اصلی اش در

خصوص وظیفه‌ای صحبت کنند، بهترین کار موافقت با مأموریت است و هیچ اهمیتی ندارد که آن وظیفه تا چه حدی به نظر محقرانه جلوه کند. بعداً خیلی وقت خواهم داشت که راه انجام دادن صحیح آن را پیدا کنم. واژه «یقیناً» در انگار به ندرت به مثابه یک پذیرش بیاد ماندنی در تاریخ عمل می‌کرد، اما کار خودش را کرد. بعد از لحظه‌ای تأمل اضافه کردم، «اگر شما صلاح بدانید.»

استاد حق در قید حیات روی چهارپایه تکیه داده بود و ابروانش از فرط تفکر در هم بود. نگاهی به در باز اطاق عکاسی انداخت. هرکسی می‌توانست هر لحظه بدرون بیاید. سپس گفت: «در واقع، ما نباید اینجا درباره اش صحبت کنیم.»

پیشنهاد کردم، «میتوانیم در تاریکخانه صحبت کنیم.»

به سرعت وارد محفوظ‌ترین بخش تاریکخانه شدیم و چراغ را روشن کردیم. این تاریکخانه مناسب‌ترین محل برای ملاقات‌های محرمانه بود: اطاقی ضد صدا و آکوستیک بود. دیوارها به رنگ سفید استخوانی مات بودند که کمترین تأثیر را روی نور تاریکخانه انعکاس دهند. فلورسنت‌های دوقلو در سقف، اطاق را غرق در نور سفید می‌کردند.

از من سؤال کرد که آیا مایلیم سمت استادی حق در قید حیات را بپذیریم. «ولیکن پیش از گرفتن تصمیم، آن را با همسرت در میان بگذار. تو خانواده‌ای بسیار دوست داشتنی داری و میل ندارم موجب شکستن پیوندتان باشم.» این عبارت بگوشم دقیقاً تکرار مکالمه‌ای بود که در سال ۱۹۸۰ داشتیم.

صحبت‌های زیبایی کردیم که در اینجا بازگو نخواهند شد. دیدار ما از

ساعت ۴:۳۰ تا اندکی پس از ۵:۰۰ طول کشید. این یکی از آن اوراق سفید در تاریخ می‌باشد که کلامی پیدا نمی‌شود که بازگوکننده محتوایش باشد. از من خواست که شماره تلفن محرمانه‌اش را داشته باشم و راهی دفتر او شدیم. بسیاری از کارکنان در حال تعطیل کردن کار روزانه هنوز در راهروها بودند و ما از کنارشان گذشتیم. همسر استاد حق در قید حیات هنوز در دفتر او بود که ما وارد شدیم. او شماره تلفن گراس را به وی گفت، او هم آن را روی تکه کاغذی نوشت و حروف اول نام ونام خانوادگی خود را هم در آن درج کرد.

رو به من کرد گفت: «هروقت موضوعی پیش آمد، فقط به من زنگ

بزن.»

من تکه کاغذ را برداشتم و قدم زنان به طرف اطاق عکاسی رفتم تا کاپشنم را بردارم. او به من اجازه داده بود که این موضوع را با همسرم در میان بگذارم، پس این به آینده او نیز بستگی داشت. وقتی به خانه رسیدم، همسرم عازم سوپرمارکتی بود که آنطرف خیابان بود.

گفتم: «پیشنهاد سال قبل هنوز پابرجاست.» شرح مکالمه‌ام در تاریکخانه را به اطلاع او رساندم، «من هنوز مورد نظر او هستم ولیکن او میخواهد احساس تو را نیز بداند». بعد از بحثی که درباره افتخار و برکات خدمت به سوگماد در چنین ظرفیتی کردیم، او با شرایط موافقت کرد. او میدانست که زندگی خانوادگی ما دیگر هرگز به همان منوال گذشته نخواهد بود: آینده ثابت می‌کرد که ماجراهائی که در حیطه سخن نمی‌گنجند، با ما رو در رو خواهند شد.

بعد از شام به گراس تلفن کردم تا تصمیم خود و موافقت همسرم را به اطلاع او برسانم. فاصله مابین من و تلفن آنقدر طولانی شده بود که گویی

ساعت‌ها طول کشید تا قدم زنان آن را طی کنم، طولانی‌تر از بار قبل در سال ۱۹۸۰ که تلفن مشابهی به او کرده بودم. بار اول تلاشی بی‌پاداش از آب درآمده بود. آیا این بار هم قرار بر همان متوال بود؟ در واقع تلفن بیش از دو قدم با صندلی من که در آشپزخانه بود فاصله نداشت، اما همین فاصله گویی تا ابدیت گسترده شده بود. در خلال مدتی که انگشتم شماره‌ها را می‌گرفت، افکارم به شدت و به مدتی طولانی موج می‌زد. همین عمل ساده تلفن کردن تمام زندگی مرا درون تلاطمی از آشوب می‌انداخت.

وقتی گوشی را برداشت من گفتم: «همسرم موافقت کرد. او خودش این تصمیم را گرفت.» قبلاً در تاریخخانه گراس پیشنهاد کرده بود که ما را در یک رستوران برای صرف شام ملاقات کند. اکنون به او گفتم که با خوشحالی دعوتش را قبول می‌کنم. او گفت هر وقت که بشود، احتمالاً در خلال تعطیلات آخر هفته. قرار شد که ما را از موعد مقرر مطلع سازد.

به این ترتیب ۱۶ سپتامبر می‌بایست روزی تاریخی بوده باشد، تقریباً شبیه تلفنی که سال قبل به همین منظور به او زده بودم. آیا این بار نتیجه بهتری حاصل می‌شد؟

دو شب بعد، من در لوس‌آلتوس کالیفرنیا بودم تا در ضیافت شامی در اک شرکت کنم. گراس در خلال این مدت با همسرم تماس گرفته بود تا بپرسد چه غذایی را دوست داریم.

او به گراس گفته بود: «معدۀ هارولد سیار حساس است.»

گراس در پاسخ گفته بود: «مگر نه اینکه همه ما این حساسیت را داریم؟»

رستوران ماماز در مرکز خرید استانفورد چطور است؟» این رستوران در کالیفرنیا شهرت داشت. قرار برای ساعت ۷:۳۰ روز شنبه گذاشته شد. او گفت: «لباس اسپرت بپوشید.» و تلفن را قطع کرد.

روز شنبه ۱۹ سپتامبر امواج معنوی اک با قدرت هرچه تمامتر از مجرای وجود من می‌گذشتند ولیکن کجا فرصتی نصیب می‌شد که زیر درخت انجیر مقدس و یا درخت فلفل به مراقبه بنشینم؟ به جای آن ساعت ۸ صبح در یکی از فروشگاه‌های کی‌مارت؛ k-Mart در سن‌خوزه که حراج ویژه‌ای برای فروش تایلر داشت حضور یافتم. لاستیک‌های جلوی اتومبیل ما کاملاً فرسوده شده بودند. این روز قرار نبود به خلوت مدیتیشن وقف شود، بلکه بیشتر آن به رانندگی در بزرگراهها و صرف وقت در پمپ بنزین و تعمیرگاه اختصاص داشت. تمام این قضایا با عث شگفتی من شده بودند، زیرا درحین ضدو نقیض بودن، مسخره بنظر می‌رسیدند. در شگفت بودم که بودا و کریشنامورتی از این نوع معنویت چگونه استنباطی داشتند؟

با یک جفت تایلر نو روی چرخهای جلو به طرف مرکز خرید استانفورد رهسپار شدم تا رستوران ماماز را پیدا کنم. این رستوران بسیار مجلل بود و شیشه‌هایش از کریستال بود. بهترین راه را برای رسیدن به آنجا به خاطر سپرده و راهی منزل شدم. بقیه مدت روز به شستن لباسها، نوشتن و قدم رو در اطلاق گذشت که از بیقراری من سرچشمه میگرفت.

بالاخره آفتاب غروب کرد. یکی از دوستانمان آنقدر محبت داشت که مواظبت از دختر کوچک ما را به عهده بگیرد تا ما بتوانیم عازم رستوران شده و شام صرف کنیم. من و همسرم زودتر از موعد به مقصد رسیدیم. ساعتی که روی

یک برج بلند نزدیک رستوران قرار داشت، هفت و پنج دقیقه را نشان می‌داد، در حالیکه رزرواسیون ما از ۷:۳۰ ب بعد بود. به منظور گذراندن وقت تصمیم گرفتیم مغازه‌های مرکز خرید را تماشا کنیم. پانزده دقیقه بعد همسرم استاد حق در قید حیات و همسرش سیرپا؛ Sirpa را دید که از پارکینگ آن طرف خیابان به طرف مرکز خرید می‌آمدند. او یک پیراهن آبی آستین بلند که دکمه یقه‌اش باز بود و یک ژاکت بز بر روی آن به تن داشت. همسرش لباس محلی نروژی به تن کرده بود که بسیار زیبا بود.

به محض رسیدن به رستوران با یکی از گارسون‌ها صحبت کرد و گارسون به او گفت ظرف چند دقیقه میز ما حاضر خواهد شد. بعد از اینکه گارسون ما را به طرف میز هدایت کرد، من سفارش ماهی هالیبوت دادم. این شام از نوع یک بار در زندگی بود ولیکن من اشتها نداشتم.

هنگام صرف غذا، استاد حق در قید حیات به آزادی و مسئولیتهای رهبری معنوی اکتفا اشاره کرد. همینطور به نحوی گذرا خاطر نشان کرد که این بار تست‌ها و آزمون‌های استادی اک میان شصت تا هفتاد کاندیدا به عمل آمده بود. ولی هریک از آنها به دلیلی کنار گذاشته شده بودند.

آنچه اکنون مد نظر بود، شامل نحوه عملی می‌شد که من می‌توانستم در نقش جدیدم داشته باشم، او گفت برنامه من احتمالاً شامل سفر کردن به نقاط مختلف جهان بمنظور حضور در سمینارهای عمده می‌شد. در ماه نوامبر، دان جیو و هلن برد (دو نفر از واصلین حلقه‌های بالا) قرار بود برای برگزاری جلسات آموزش واصلین حلقه‌های بالا به کشورهای زلاند جدید، سنگاپور و استرالیا سفر کنند. آیا من هم می‌باید همراه آنان باشم؟ او می‌گفت که همسر و دختر من

هم می‌توانستند همراه من باشند. هرچند وقتی ماه نوامبر فرارسید، آنها در خانه ماندند: هردوی آنها به مدرسه می‌رفتند. سه هفته غیبت بعثت مسافرت باعث می‌شد هردو از برنامه درسی عقب بمانند.

نوشتن، یکی دیگر از موضوعات مورد بحث بود. مقدار زیادی مطالب تازه در اک نیاز به نوشتن داشتند. این در صورتی بود که من میل می‌داشتم تلاشم را در آن جهت به کار گیرم. باز هم قضیه به انتخاب من بستگی پیدا می‌کرد.

او مختصراً اشاره می‌کرد که آزادی و مسئولیت‌ها، هردو چشم‌اندازی بی‌پایان دارند. با این وجود، من از احتمال خدمت به اک بسی بیشتر از سال پیش استقبال می‌کردم زیرا این موضوع استادی برای نخستین بار برای مطرح شده بود.

علاوه بر اینها، او از من اجازه خواست که در سمینار آینده، نامه‌ای را که من درباره پذیرش در محراب نور نوشته بودم قرائت کند. این نامه شرح تجربه‌ای بود که من در سال ۱۹۷۸ به‌مراهی فوبی کوانتز طی سفر به سوگماد داشتم. این واقعه در بهار آن سال اتفاق افتاده بود. یکی از منتقدین این گزارش، بعدها ادعا کرده بود که این واقعه بسیار شبیه داستان‌هایی بود که مردم دیگر نیز درباره این نوع تجربیات ذکر می‌کردند. البته شخص او هرگز تجربیاتی در خصوص نور و صوت نداشت، بنابراین، آن را تا حد کوچکترین و حقیرترین مخرج مشترک تخفیف داد: آنچه خودش می‌خواست بداند.

هرکسی که خدا را تجربه کرده باشد، می‌داند که تلاش در جهت توضیح آنچه توضیح‌ناپذیر است تا چه حدی بی‌پوده است. به عبارت ساده، خداشناسی یکی از همین موارد است.

هر آن کس که این هدیه را از جانب سوگماد دریافت می‌کند، با تمام عشق و از صمیم قلب آن را می‌پذیرد. آیا هیچ انتقادگری می‌تواند تمامیت خدا را بی‌اعتبار شماره‌د؟ خودستائی نوع بشر هرگز از شرمندگی درس نمی‌گیرد! ولیکن خاک انسان فانی به قوت مزارع زمین می‌افزاید، درحالی‌که سوگماد جاودانه باقی است - مدرک نهائی حقیقت!

پذیرش در محراب نور کاملاً با تجربه‌ای که در سال ۱۹۷۰ داشتم، فرق می‌کرد. بار دوم، در واقع نخستین باری بود که مزه واقعی عظمت هیبت‌انگیز خدا را چشیدم و مشکلم در آن زمان فقط بار سنگینی بود که در دفتر تقدیرم ثبت شده بود. تفاوت فاحش بین جریان صوتی خالص و ناخالصی‌هایی که هنوز در اطراف کالبد معنوی من وجود داشت، عکس‌العمل وحشتناکی را باعث شده بود. داستان آن را در دفتر دیگری خواهم آورد.

در بازگشت به میز رستوران، استاد حق در قید حیات وصل به حلقه هفتم را به همسرم عطا کرده بود. پس از آن مکالماتمان به موضوع تفویض عصای قدرت اک برگشت. خلاصه و جوهر کلام این بود که استاد حق در قید حیات آماده بود که عصای قدرت اک را در روز پنجشنبه ۲۲ اکتبر سال ۱۹۸۱ به من تسلیم کند. بعد از صرف شام، قدم زنان از رستوران به طرف اتومبیل‌هایمان در پارکینگ آن سوی خیابان رفتیم در آنجا او با من دست داد و همسرم را در آغوش کشید. اهمیت چنین شیی هرگز قوت خود را در اذهان ما از دست نخواهد داد.

نهم اکتبر بود که استاد حق در قید حیات از من پرسید که آیا نام

معنوی خودم را می‌دانم یا نه. این ملاقات در واقع به منظور بحث محرمانه‌ای جهت تفویض نگهبان‌ها در سمینارهای اک به عمل آمده بود. ما در وقت ناهار در گوشه‌ای انبار قرار گذاشته بودیم. بیشتر کارکنان به قصد صرف غذا ساختمان را ترک کرده بودند. اگر در خلال روزهای آخر پیش از سمینار بیش از حد در انتظار عمومی با یکدیگر ظاهر می‌شدیم، احتمال می‌رفت که تصورات ناشایستی در خصوص این دیدارها مطرح شوند. بعد از ناهار او بی‌سروصدا به دفتر خود رفت و من هم خود را در آماده کردن حجم زیادی از کار برای چاپ شدن غرق کردم. بعد از ظهر همان روز، او مجدداً در تاریکخانه به سراغم آمد و پرسید: «آیا نام معنوی خودت را میدانی؟»

جواب دادم، «آری، زی!»

«چه گفتی؟»

بادبزن سقفی بالای سرمان آنقدر سروصدا می‌کرد که او نتوانست صدای مرا بشنود. بنابراین تکرار کردم: «زی! این هویت من در تمام اعصار و ابدیت است. پال این نام را در سال ۱۹۷۰ بر من فاش کرد.»

او گفت: «نواه‌زی: Wah Z چطور است؟» بخش اضافه شده این نام به معنای استاد درونی است که با واصلین به طریق ویژه‌ای در طبقات درون کار می‌کند. زی، یا نواه‌زی به معنای *دکترین اسرار* می‌باشد.

ممکن نیست احساسی را که در طی روزهای پیش از سمینار داشتم تشریح کنم. بازی بیس‌بال طبق معمول در طی فصل بازی پیش می‌رفت. قابلیت

بازی من بطرز قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود. گاهی اوقات طوری بازی می‌کردم که گوئی همان ده سال پیش بود؛ او قاتی که با نیروی جوانی و نشاط، بهترین بازی را ارائه می‌دادم.

دستگاه‌های چاپ با سرعت هرچه تمامتر در کار بودند تا با شتاب، هرگونه تکثیر نسخه‌های لازم را قبل از سمینار کامل کنند. در خلال یکی از دیدارها در تاریخخانه، استاد حق در قید حیات پیشنهاد کرد که یک عکس رسمی بگیرم. واصلین طلب عکس از این واقعه مهم می‌کردند. او گفت: «پنج هزار عدد تهیه کن! این تعداد برای کسانی که در سمینار شرکت می‌کنند کافی خواهد بود. بعداً می‌توانیم بیشتر چاپ کنیم.»

به این ترتیب، در لابلای همه این وقایع و درحالی‌که ساعت همچنان با تیک‌تاک خود پیش می‌رفت، کتابچه تلفن را ورق زدم تا شاید بتوانم یک عکاس پیدا کنم که حاضر باشد ظرف یک هفته‌ای که باقی مانده بود، چنین سفارش بزرگی را قبول کند.

بالاخره بعد از چندین بار چانه زدن با این و آن، توانستم یک عکاس پیدا کنم که آتلیه‌اش در فاصله سی کیلومتری ادارهٔ اکنکار بود. محل کار او در یک منطقه مسکونی جای داشت. در بخش انتشارات اکنکار واقعاً به اندازه‌ای کار درحال انجام بود که نمی‌شد وقت زیادی برای چاپ عکس صرف کرد، بنابراین، قرارم را با عکاس در ساعت صرف ناهار گذاشتم. سفارش پنج هزار قطعه عکس سیاه و سفید، هم باعث خوشحالی عکاس شده بود و هم موجب نگرانی‌اش. از کجا می‌خواستم بهای آن را بپردازم؟ در این مورد، او تنها به ضمانت اسکناس سبز (دلار) نقد راضی می‌شد؛ اما ناراحت نباش دوست من. من ترتیبی اتخاذ

کرده بودم که بیعانهٔ او از دفتر اکنکار پرداخت شود.

موضوع عکس می‌بایست محرمانه باشد. در این مورد مشکلی ایجاد شد. از آنجا که برداشتن عکس قرار بود در ساعت ناهار انجام شود، من می‌بایست کت و شلوار بپوشم. چگونه می‌توانستم از لباسهای چاپخانه درآمده و کت و شلوار بتن کنم و درعین حال، از سؤالهایی که دیگران می‌کردند، اجتناب کنم؟ بعضی از این سؤال‌ها کنایه و گوشه‌دار بودند. بعد از جواب، سؤال‌های ناپرسیده پیش می‌آمد از قبیل، («با کت و شلوار به دندانسازی؟ عجب!») معمولاً هنگام کار در چاپخانه روپوشی پر از لگه‌های مرکب می‌پوشیدم که بقدر کافی شسته می‌شد، اما هیچ ماده‌ای وجود نداشت که آن لگه‌ها را کاملاً بزدايد. بنابراین، هرکسی که مرا در کت و شلوار می‌دید، برایش سؤال پیش می‌آمد.

من هم تدبیر دیگری اندیشیدم. به نزدیکترین پمپ بنزین مراجعه کردم، در دستشویی آن لباس کارم را درآورده و کت و شلوار به تن کردم. هنگام بازگشت از قرار با عکاس، باز هم در همان پمپ بنزین توقف کرده و لباس کارم را پوشیدم.

هنگامیکه نمونهٔ عکس‌ها را از عکاس دریافت کردم، از دیدن چهره خودم شوکه شدم. صورتم رنگ پریده و لاغر بود. بیماری و فشارهایی که در اطاق عکس چاپخانه متحمل شده بودم اثر کاملاً محسوسی روی چهره و گردنم گذاشته بودند.

هرگز از نگاه کردن خودم در آینه احساس شگفتی نکرده بودم، حتی هنگام تراشیدن ریش. توجه من همیشه آنقدر به ریشم بود که متوجه آثار فرسودگی در صورتم نشده بودم. از کم شدن وزنم متعجب شده بودم. در این

عکس شبیه جوجه‌ای بنظر می‌آمدم که بین دو وضعیت متضاد گیر کرده بود: یکی لبخند زدن و دیگری خشک و عبوس بودن. هر دوی این وضعیت ترسناک بود. این کاراکتری که در عکس دیده می‌شد، می‌توانست هرکسی باشد، اما من نبودم! بالاخره، استاد حق در قید حیات از بین این تصاویر، آن را که جدی‌تر بود به مثابه یک عکس تمام‌رسمی انتخاب کرد. لاقلاً کسی نمی‌توانست ادعا کند که این سمت را به خاطر خوش‌قیافه بودن احراز کرده‌ام.

به هر حال، هنوز یک سؤال در ذهنم باقی بود: آیا این بار هم مثل سال ۱۹۸۰ یک تلاش بی‌ثمر نبود؟ دلیلی برای غصه خوردن وجود نداشت. بنابراین، خود را سخت مشغول مشاغلی کردم که اک در مقابلم می‌نهاد.

تصوّر روبرو شدن با دریائی از چهره‌ها به تعداد پنج هزار نفر که در سمینار جمع می‌شدند، روی اعصابم سنگینی می‌کرد، اما می‌دانستم که اک کلام و فعالیت لازمه را برایم تأمین می‌کرد.

یکی از دوستان دوران خدمتم به نام ری؛ Ray اواسط آگوست نامه‌ای طولانی برایم فرستاد. او اعتراف کرد که سالها درباره‌ی اک با سوءظن روبرو شده بود، اما دریافته بود که مشکل از جهت اک نبود، بلکه از ذهن بیقرارش نشأت می‌گرفت. سالها پیش، من بسان زنبوری در طلب شهد، خود را به اک سپرده بودم، او میل داشت به عنوان یک محقق مستقل مطالعه‌ی اک را ادامه دهد بدون اینکه در قید و بند معتقدات هیچ گروهی باشد.

ری مردی متفکر و صاحب ذهنی نافذ است. آنچه بیش از هر چیز او را می‌آزرد، خود اک نبود، بلکه بعضی از کتاب‌های اک بود که تأثیر عجیبی در او باقی می‌گذاشتند. این کتابها بجای اینکه به او کمک کنند تا راه حل‌هایی از

برای مشکلاتش بیابد، برعکس باعث می‌شدند که تگه‌های از معمای زندگی او بیش از پیش درهم ریخته و فروپاشند. او بی‌درنگ اقرار می‌کرد که پیشروی معنوی‌اش از شش ماه پیش متوقف شده بود. علیرغم همه احتیاطی که در خصوص اک بخرج می‌داد، مصمم شده بود سری دیسکوریس‌های ست‌سنگ اک را سفارش داده و پیلۀ انجماد معنوی خود را بشکند.

تصمیم او درباب گرویدن به اک‌نکار مرا شاد کرد. بنظر می‌رسید این نشانه‌ای بود از جانب اک که او از پیشقراولان امواج تازه‌ای از توده‌های مردم بود که قرار بود راه خویش را در میان آموزشهای شگفت‌انگیز اک بیابند.

ری و من از سالها پیش یکدیگر را می‌شناختیم. در سال ۱۹۶۸، هنگام تابستان آخری که پیش از پایان خدمت من بود، از روی نادانی یک قانون معنوی را شکستم و نسخه‌ای از یکی از دیسکوریس‌های اک را برای او تایپ کردم. پال تونیچل هنوز چیزی درباره‌ی خطراتی که در سهم شدن آموزش‌های محرمانه‌ای که بدون اجازه از طرف ماها ناتا انجام می‌شد وجود داشت در نوشته‌هایش قید نکرده بود.

اشتیاق من برای اک از صمیم قلب بود؛ همه می‌بایست مطلع شوند، به خصوص دوستان من. در گیر و دار این اشتیاق افسار گسیخته، اغلب فراموش می‌کردم به تمایلات معنوی دیگران احترام بگذارم. برای خود اک علی‌التویه است که کسی بخواهد آگاهانه از آن پیروی کند. هر گروه مذهبی که نام ببرید جزئی از اک است؛ اک تمامی حیات است. تنها اختلاف آن در مستقیم بودن و کوتاه‌تر بودن راه برگشت به خانه می‌باشد.

احتمالاً ری توانسته بود نشانه‌ای از رهبر معنوی اک شدن مرا از پیش

ببیند، چون در نامه‌اش اشاره‌ای داشت بدین مضمون که: «امید دارم آنقدر بسرعت پیشرفت کنی که بزودی به عنوان یکی از معلمین "طبقات بالا" مورد تأیید قرار گیری! تا ببینیم!»

یک کتاب قصه، احتمالاً ماجرای ری را اینطور آب و تاب می‌داد که او یک دانش‌پژوه اک می‌شد، دیسکورسها را می‌موخت و مآلاً به قلّه‌های معنوی صعود می‌کرد، اما قضیه از اینقرار نبود. تنها چیزی که او در آن لحظه نیاز داشت یک سال مطالعه دیسکورس‌های اک بود که در راه جستجوی شخصی‌اش برای یافتن خدا کمکی باشد.

هریک از ما هربار یک زندگی در پیش داریم. اینکه چگونه از آن در جهت حلّ اسرار زندگی استفاده می‌کنیم واقعاً تنها به شخص خودمان مربوط است. بهترین راهی که به روشنگری معنوی بیانجامد کدامست؟ شیوه‌های رسیدن به خدا از عدد پرندگان مزارع این جهان خاکی تجاوز میکنند ولیکن سریع‌ترین آنها شیوه اک می‌باشد.

مأموریت من قرار بود چه باشد؟

هم‌اکنون در ماه نوامبر سال ۱۹۷۸، اکویدیا تغییر عمده‌ای را در اکتکار در خلال دوره‌ای که من ماهانتا، استاد حق در قید حیات می‌شدم پیش‌بینی کرده بود. فوبی کوانتز مأموریت مرا در جهانهای درون، در بُعد متفاوتی از زمان و مکان بر من فاش کرده بود. در آنجا او به کانال آبی (آموزشهای اک) اشاره کرده بود که نیاز داشت پاک شود. هنگامیکه من مشغول

سائیدن قسمتی از کانال بودم که به عهده من واگذار کرده بودند، متوجه شدم که تمام کانال به تعدادی واحدهای مجزاً تقسیم شده است. هریک از آنها نمایش‌دهنده برهه‌ای از زمان بود که یک استاد حق در قید حیات از گذشته و یا آینده عهده‌دارش بود.

این کانال آب شباهتی داشت به لوله‌های بزرگ آبیاری که بر سر آن یک تگه زانوئی کار گذاشته باشند: کانال من با یک اتصال ۹۰ درجه به سمت راست هدایت شده بود.

فوبی کوانتز گفت که در مدت انتساب من به سمت استادی حق، آموزش‌های اک بطریقی کاملاً متفاوت و جدید ارائه خواهند شد. قرار بود یک جهت تازه در این مدت قرار بود در پیش گرفته شود. در آینده‌ای نزدیک، تاریخ شاهد نقطه عطف بزرگی در آموزشهای اک خواهد بود. من قسمتی از کانال را که عهده‌دار آن شده بودم، آن قدر سائیدم و شستم تا اینکه برق افتاد.

برایم تکان‌دهنده بود که این تقسیم‌بندیهای صریح و مجزاً چگونه رسالت استادان مختلف در قید حیات را مشخص می‌کردند و اینکه در آینده چه حرکت مهمتی در خصوص نحوه ارائه آموزشهای اک مقرر شده بود. بخشی از کانال که من عهده‌دارش بودم واسطه‌ای بود بین دو مرحله که در دو جهت کاملاً متفاوت از یکدیگر قرار داشتند. و از آنجائیکه چهارچوب زمانی خدمت هریک از اساتید حق در قید حیات بوضوح دیده می‌شد، هریک از آنها مداوماً واصلین دوره خود را ترغیب می‌کردند: «از این لحظه آگاه باش، چرا در نظم طبیعی پیشرفت معنوی خود عجله به خرج می‌دهی؟»

معنای دوم این پیام این بود که هرکسی در هر برهه‌ای از تاریخ که به

سوی استاد حق در قید حیات بیاید، دقیقاً آموزشی را که نیاز دارد دریافت می‌کند. هر تغییری که از طریق اکویدیا پیش‌بینی شود باید روند طبیعی خود را طی کند، درست مانند رودخانه‌ای که به آرامی بیچ و خم بستر را طی می‌کند تا به دریا برسد. تمامی اجزاء آفرینش در جایگاه بحقه خود قرار دارند، چه اکنون و چه در هر لحظه‌ای دیگر از مسیر تاریخ.

سفر ما به همراه خانواده به سوی آناهیم کالیفرنیا با سکوتی پر از انتظار و وعده پیش می‌رفت. معذک، این هشدار متضاد نیز در عمق آگاهی مان سفره گسترده بود که دیگر زندگی ما چهره سابق را بخود نخواهد گرفت.

به فکر آیزنهاور، سی و چهارمین رئیس‌جمهور آمریکا افتادم که به مملکتش از روی احساس وظیفه خدمت کرد. تقدیر، پرورش و آموزش او را در جهتی سوق داده بود که بتواند واحد تمامی کیفیات لازم باشد تا بتواند در ساعت مقرر رهبری مردمش را به عهده گیرد. دوران آمادگی او بدون آگاهی خودش تنظیم شده بود.

پال تونیچل از یازده سال پیش مراحل آمادگی مرا جهت این روز (۲۲ اکتبر) آغاز کرده بود. فکر اینکه روزی استاد حق در قید حیات خواهیم شد، اغلب باعث ظهور عکس‌العمل‌های شدیدی می‌شد، بطوریکه مکرراً صبحها با احساسی از اغتشاش عاطفی از خواب بیدار می‌شدم. تازیه‌های اک ظرف این سالهای دراز لازم می‌بود تا بتواند غلاف‌های ناباوری و نشانه‌های شکست‌پذیری، شک و تردید را از وجودم بزاید.

این تقدیر من بود که درباره خدا با مردم صحبت کنم و به آنها بگویم چگونه آن را بیابند ولیکن ابراز ناچیزی از قدردانی از بابت این وظیفه نصیب من می‌شد؛ بیش از هر چیز، تمسخر و اتهام جواب این همه از خودگذشتگی بود. آنانی که روح حقیری دارند، به سرعت در جهت انهدام هرچه نیکو و زیباست اقدام می‌کنند. چون خودشان قادر نیستند به عظمت و شکوه و جلال آن دست یابند، عاشق این هستند که دیگران را نیز از نائل آمدن به آن باز دارند.

هیچ عمل مهم و کار بزرگی در طول تاریخ توسط شخص کندذهنی انجام نیافته است. بزرگی، بمعنایی که ما در اک می‌شناسیم، بستگی به کارکرد درونی روح مقدس الهی در فرد پیدا می‌کند؛ هرگز به صرف نژاد بشر بودن عظمت و بزرگی متجلی نمی‌شود. بنابراین، کسانی که در خدمت خدا و در هر جایگاهی که باشند، فروتن هستند. فروتنی از آن خدمت به خداست، نه خدمت به نفس.

وقتی به هتلی که جهت شرکت در سمینار بنام ما رزرو شده بود وارد می‌شدیم، احساس می‌کردم بیشتر از یک صد سال دارم؛ اطلاق از پیش به نام ما اجاره شده بود. عصای قدرت اک هم‌اکنون در نیمه‌شب پنجشنبه ۲۲ اکتبر به من تفویض شد. جزئیات وصل به حلقه‌های اک همچنان در تالار زرین سکوت باقی می‌مانند و به این ترتیب وصل نهائی من به قدرت اک نیز به صورت **یک برگ سفید در تاریخ** باقی خواهد ماند.

آئین بیرونی دریافت عصای قدرت اک در اصل برای جمعه شب منظور شده بود. استاد حق در قید حیات ابتدا تصمیم گرفته بود که مراسم را در آن تاریخ و پس از پایان سخنرانی در یک سوئیت در طبقه بالای هتل اجراء کند ولیکن، پنجشنبه‌شب، بیست و چهار ساعت قبل از موعودی که انتظار می‌رفت،

منشی او تلفن کرد و مرا به سوئیت مجاور احضار کرد. درحالیکه فقط من و استاد حق در قید حیات در اطاق حضور داشتیم، آئین تفویض عصای قدرت اک هم از درون و هم از بیرون کامل شد.

بعد از پایان مراسم، من به اطاقم بازگشتم و با همسر و دختر هشت ساله‌ام دربارهٔ سمت تازه‌ام در اک صحبت کردم. دخترم از این میترسید که پدرش را به اک باخته باشد. اما پس از مدت کوتاهی آرام گرفت، سپس من به اتفاق همسر به همان سوئیتی بازگشتم که من لحظه‌ای پیش آن را ترک کرده بودم.

گروهی متشکل از حدود بیست نفر از واصلین حلقه‌های بالا هم‌اکنون در اطاق حضور داشتند. به آنها این افتخار داده شده بود که پیش از دیگران خبر تازه را دریافت کنند. هوا انباشته از الکتریسیته بود و از شدت تراکم انرژی به نحو محسوسی جرقه می‌زد. این گروه زمزمه‌هایی را برای مدتی به جا آوردند و سپس داروین گراس اعلام کرد که از استادی حق در قید حیات استعفاء داده بود و من جانشین او هستم. تا معنای کلمات او به هوشیاری گروه نفوذ کند، سکوت عجیبی برقرار شد. سپس آنها پیش آمدند و تبریک گفتند. پتی سیمپسون به طرف در حرکت کرد. گراس او را صدا زد و گفت: «فراموش نکن که تو فقط مجاز هستی به یک نفر این خبر را بدهی!»

او گفت: «بسیار خوب، من یک دوست در خدمات تلگرافی آسوشیندپرس دارم.» با این مزاح، خنده بر لبان همه نقش بست.

هوور کارلایل که رئیس هیئت مدیرهٔ معتمدین بود گفت: «حالا همهٔ مردم به داستانهایت می‌خندند، حتی اگر خنده‌دار نباشند.» او این واقعیت را با

تجربهٔ شخصی خودش شناخته بود. نوعی ملایمت در پشت نگاه‌های شوخش نشسته بود.

روزی فراخواهد رسید که چند تن از این بیست و چند نفری که در آن شب در اطاق هتل حضور داشتند، استنباطهای خود را از این لحظهٔ مهم در تاریخ معنوی ارائه کنند ولیکن تا وقتی که این جمع گردهم آیند، پذیرش درونی و بیرونی هم‌اکنون انجام شده بود.

جمعه‌شب روی سن وقتی برای نخستین بار برای چلاها خطاب‌ای ایراد می‌کردم، با دریائی از چهره‌ها روبرو شدم که طی ماه‌های طولانی گذشته همواره در ذهنم بودند. در واقع، سالها بود که حتی فکر این لحظه مرا به وحشت می‌انداخت، اما اکنون لحظه‌ای فرارسیده بود که خدمت من از برای سوگمخاد در شرف آغاز بود. عکس‌هائی وجود دارند که نشان می‌دهند داروین گراس در حال معرفی من به حضار می‌باشد، بنابراین، از اینکه احساساتی را که در آن لحظه داشتم بازگو کنم منظوری برآورده نمی‌شود. احساسات من برای کسی که روی این عکسها مراقبه کند روشن خواهد شد.

اک از بالا روی من می‌ریخت. نیرو بسیار شدید بود، مثل آبشاری از نور زرین. این جریان، ارتعاشاتی از دانستنی‌های بی‌حد و حصر، شعور، نیکی و بالاتر از همه، عشق به همراه داشت. اکنون دریافتم که عصای قدرت اک را به دست داشتن چه احساسی است!

هفته‌های پیش از سمینار سرعت سپری شده بودند و فرصت چندانی برایم باقی نمانده بود که حتی برای یک سخنرانی که قرار بود صبح یکشنبه ایراد کنم آماده شوم. ناگهان نام من روی برنامه‌های جمعه و شنبه هم ظاهر

شد. چه می‌توانستم بگویم که به قلب روح راه یابد؟ احساس حقارت و ضعف در خصوص وظائف معنوی، در آن لحظه بر من غالب شده بود.

در خلال فرصت کوتاهی که داشتم تا برای سخنرانی آماده شوم، از حکمت جاویدان اک مشتی از خرد بر من نازل شد که آن را از طریق دختر کوچکم فرستادند. او روی تخت هتل نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای رو به من کرده و گفت، «طوری صحبت کن که گوئی فقط یک نفر مخاطب توست، پدر!» اک از طریق او به شیوه اکویدیا که همان حکمت زرین زبان است با من سخن می‌گفت و من دقیقاً آنچه را که می‌گفت به عمل می‌آوردم.

صوت و نور اک از طریق ماهانتا، استاد حق در قید حیات نازل می‌شود و از او به بیرون می‌تراود و به دیگران راه پیدا می‌کند. یک واصل از اهالی نوادا نور آبی متوسطی دیده بود که با زیبایی‌اش سن را پوشانیده بود؛ این نور شبیه مه اسرارآمیزی بنظر می‌رسید. این نور آبی، ماهانتا است که از طریق عصای قدرت اک به جهان بیرون جاری است. دیگر اینکه صوت اک می‌تواند بجای شنیده شدن احساس شود. مردی از شمال کالیفرنیا جریان اک را حس کرد بطوریکه گوئی بر لب ساحل دریا ایستاده و امواج بر سر و رویش میریزند.

بعد از پایان سخنرانی، از لبه سن به پائین پریدم تا واصلین اک را ملاقات کنم. برای بسیاری از واصلین، این عمل دارشان؛ Darshan بود؛ این نماد به نشانه ملاقات بیرونی با استاد و تأیید آشنائی با او بود. خیلی‌ها هنوز خبر نداشتند ولیکن قرار بود به زودی مراسم عرضه دارشان به واصلین از طریق فشردن دست منسوخ شود.

هر فردی که در بین حضار باشد می‌تواند در خلال سخن‌های استاد، دارشان را دریافت کند. تعداد مردمی که در سمینار اک شرکت می‌کردند آنقدر زیاد شده بود که عملاً امکانپذیر نبود تا ساعت‌ها وقت صرف شود که تا با یک‌ایک آنها دست داده شود. نوجوانان، ضعفا و سالمندان در هجوم مردم جهت ملاقات با استاد حق در قید حیات له می‌شدند. اکنکار جلوه‌ای شبیه گروه‌هایی که به ستایش شخصیت می‌پردازند بخود گرفته بود، درحالی‌که چنین امری از دیدگاه بینش این مکتب پذیرفته نیست.

من قصد داشتم تغییرات لازم را به آرامی انجام بدهم. درحال حاضر، برای بسیاری از اکیست‌ها بحرانی پیش آمده بود که وفادار ماندن خود را در این سمینار مجدداً به محک آزمایش بگذارند. بعبارت دیگر، این سؤال مطرح بود که آیا اینها پیرو اک هستند یا پیرو شخصیت استاد؟

رهنمودی که من از جانب سوگماد دریافت کردم حاکی از این بود که آنقدر در تالار سمینار باقی بمانم تا آخرین نفری که به آنجا آمده بود با من دست دهد. گراس در پشت صحنه توصیه کرده بود که مدت کوتاهی صبر کنم و سپس صحنه سمینار را ترک کنم. وقتی یک ساعت از جلسه گذشت، او قاصدی را برایم گسیل کرد که بگویم به اطاق خودم در طبقه بالا رفته و استراحت کنم ولیکن رابطه ما تغییر کرده بود. او دیگر استاد من نبود؛ سوگماد طرف پاسخگوی من بود.

ماه‌ها بعد معلوم شد که گراس به خود اجازه داده بود که به وظائف پیشین‌اش وابسته شود. معلم عدم وابستگی خود وابسته شده بود. او حاضر نبود افسار کار سابقش را رها کند. این رهائی، نشان کمال در راهی است که هرگز به

بعد از سمینار، افکارم فوراً متوجه سفر پاسیفیک (اقیانوس آرام) به همراه دان و هلن برد شد. بعد از سفر که درست قبل از روز "شکرگزاری" بود، ستون‌هایی از نامه‌های خیرخواهان در صندوق پستم انبار شده بود. اما این امکان وجود داشت که تنها جزء کوچکی از همه این نامه‌ها را جواب گویم.

دقایع بسیاری در خلال این روزهای تاریخی بوقوع پیوست ولیکن قانون سکوت موجب می‌شود این وقایع همچون صفحات سفیدی از تاریخ اک باقی بمانند. تغییر هیبت‌انگیزی در زندگی‌ام واقع شده بود. اکنون می‌بایستی بیاموزم چه وظایفی بر دوش استاد قرار دارند، به تجربه، نه نقل قول از دیگران.

پایان نمیرسد، حتی برای آنانیکه در بالاترین مدارج معنوی جای دارند.

هنگامیکه مشغول دست دادن یا حضار بودم، یک چلا در صندلی خود به عقب تکیه داده و مشغول تماشای این سنت دیرین بود که در آن ملاقات بین جوینده و راهنمایش اتفاق می‌افتاد، کسی که راه به سوی قلمرو خدا را به روح نشان می‌داد.

تماشاگر، آن عشقی را که پیونددهنده چلاها به استاد بود، به چشم میدید و شاهد بود چگونه دایره عنصر عشق با هربار دست دادن وسیع‌تر می‌شد. بالاخره، خود او هم برای دارشان نزدیکتر آمد، روی یک صندلی که فقط یک متر با مراسم فاصله داشت نشست. همچنان که او به تماشای این آئین ادامه می‌داد، ناگهان احساس استغراق در عشقی عظیم به او دست داد؛ امنیت و عشق از جانب ماهانقا می‌آمد و او را در خود غرق می‌کرد.

کاملاً از رمق افتاده بودم. اک بی‌پایان است؛ ابدی است؛ اما اگر برای خویشتن نگاهش داری نمی‌توانی مجرای پاکی جهت عبور آن باشی!

یک پسر بچه پنج ساله وارد صفی که مردم کشیده بودند شد. او گوشه‌های لبانش را با انگشت پائین کشید و گفت: «تو چرا این شکلی هستی؟» والدین او کم مانده بود غش کنند. گفتم: «روز درازی بود، خیلی خسته هستم!» او فهمید و آنجا را ترک کرد! من به طرز شگفت‌انگیزی بهبود یافتم. تازگی و صداقتی که در سؤالش بود به من به قدری نیرو بخشید که توانستم باقیمانده دیدار را به راحتی بگذرانم.

فصل ۱۱

سفر بی پایان به سوی

فدا

ای قوم به حج رفته کجا نید؟ کجا نید؟
 معشوق هم من جاسوت بیاید بیاید
 گر صورت بی صورت معشوق بیند
 هم خواجه و هم کعبه و هم خانه شما نید
 گر قصد شما دیدن آن خانه جاسوت
 اول رخ آینه به ص یقل بزندان نید

مدت کوتاهی پس از نخستین سیاحتم در طبقه خدائی در سال ۱۹۷۰ از پدارزاسک اجازه یافتم که از طریق سفر روح دیگران را در وضعیت رؤیا مساعدت کنم. بیشتر مردم از هدایت‌های معنوی استادان نظام و ایراکی آگاه نیستند. انجماد معنوی حاصل از فشارهای اجتماعی، ارکانی را که سفرهای درون را فراخوانی می‌کنند از کار می‌اندازد.



این بار، یائوبل ساکابی، مانند پدری که از دست فرزندش به ستوه آمده باشد، با فریاد هیبت‌انگیزی او را بخود آورد که، «هارولد از جانب سوگماد و نه فرشته صامت برگزیده شده است!»

ولی گاه‌گاه، یکی یافت می‌شود که این برخوردها را به یاد می‌آورد. به صرف توضیح می‌گویم که سال‌ها بود عینک می‌زدم تا در سال ۱۹۸۲ شروع به استفاده از کنتاکت لنز کردم. خانمی که در ژانویه سال ۱۹۸۳ وارد اک شده بود، مرد جوانی را در خواب می‌دید که در یک بیمارستان در طبقهٔ اثیری به ملاقات او می‌آمد. او شبانه جهت تسویهٔ کارما در آنجا بستری می‌شد. مرد جوان شبیه یک انترن در لباس سفید و شلوارهای تیره بود. به خاطر داشت که او جنهٔ ظریف و رفتاری محبت‌آمیز داشت و عینکی با قابی تیره به چشم می‌گذاشت. این فواه‌زی بود، سفیر روحی که وجه معنوی من است.

او خطاب به زن می‌گفت: «هرچندگاه یک بار ما به مکان‌هایی سر می‌زنیم تا دربارهٔ افکار با مردم صحبت کنیم.»

از آن به بعد، این خانم دیگر هرگز خود را در دام خودساختهٔ آن بیمارستان محقر و غمناک در حال سوزاندن کارما نیافت. زی، هم‌اکنون در سال ۱۹۷۰ کار خود را با سفیران نظام ویراگی آغاز کرده بود و حالا او را از زندان خودساخته‌اش رهائی داد. سفیران اک می‌دانند چگونه باید شخص را از چنین گورهایی که از قماش کارما در طبقات درون هستند، آزاد کرد. آنها در سمت آزادسازندگان روح به سوگماد (خدا) خدمت می‌کنند، لیکن همیشه تحت هدایت استاد حق در قید حیات آن زمان.

بعد از اکتبر سال ۱۹۸۱ عینک من برای چلاهایی که در جهان‌های بالاتر با هم ملاقات می‌کردیم مشکل ایجاد کرد. هنگامیکه سر قراری که با من داشتند به معابد حکمت زرین وارد می‌شدند، نوری که اطرافمان بود به قدری تابناک بود که انعکاس آن روی شیشه‌های عینکم چشمشان را می‌زد. یک بار شخصی حتی از من خواهش کرد که اگر ممکن است عینکم را بردارم و من هم همین کار را کردم. اما طی ماه‌های آینده، او بنیهٔ بیشتری در روح یافت و دیگر می‌توانست بی‌اینکه ناراحت شود نور بیشتری از خدا دریافت کند. دیگر لازم نبود عینکم را بردارم تا موجب ناراحتی‌اش نشوم.

دست کم یک واصل بود که می‌دانست برنامه در اصل این بود که من در سال ۱۹۸۰ رهبری افکار را بپذیرم. در ماه ژوئن آن سال خانم اکیستی در خواب دید که در راه رفتن به سمینار جهانی افکار است. جمعیت همهٔ راه‌های ورودی به سالن آمفی‌تئاتر را مسدود کرده بود. احساس اضطراری عظیم او را وادار کرد به تالار وارد شود. بنابراین، با فشار و تقللاً از میان مردم خود را به داخل سالن رساند. سپس در بالای تالار زی (Z) را دید که در نقش استاد حق در قید حیات حاضر بود. روز بعد به یکی از دوستانش تلفن کرد و از وی تقاضا کرد یادش بیاندازد این رؤیای چهارم ژوئن ۱۹۸۰ را از خاطر نبرد.

زمان سپری شد و واقعهٔ سمینار جهانی در ۱۹۸۰ در لوس‌آنجلس در زمرة تاریخ قرار گرفت، بی‌اینکه کلمه‌ای از بابت مأموریت من اداء شود. این تأخیر موجب آشفتگی وی شد، زیرا رؤیایی که او در ماه ژوئن دیده بود،

آنقدر واقعی بود که او جانش را بر سر آن شرط می‌بست. اما تا اکتبر ۱۹۸۱ طول کشید تا رؤیایش بالاخره تحقق یابد و این چنین، او آموخت که به الهامات او اعتماد بیشتری داشته باشد.

این الهامات معجزه‌آسا، اگرچه از جانب بالغین به غفلت رها میشوند، اما کودکان او از آن بهره‌مند هستند. یک واصل نوشته بود که پسر کوچکش صبح یک روز در سپتامبر ۱۹۸۱ از خواب برخاست و زمزمه «نوازی» را تکرار می‌کرد. او این کار را یک ماه ادامه داد تا اینکه سمینار جهانی فرارسید.

این چنین پیش آمد که مادر این کودک در پشت صحنه حضور داشت و پیش از سخنرانی من پیش آمد و پرسید نام معنوی من و معنای آن چیست: نوازی، دکترین محرمانه (اسراری). مدتی طول کشید تا نام و معنایش را از بر شود، اما بالاخره شب فرارسید و هنگامیکه او در هتل بود، بالاخره متوجه شد که طفل کوچکش از یک ماه پیش از سمینار، نام معنوی مرا زمزمه می‌کرده است. با این سن کمی که داشت، از پیش می‌دانست که تغییری در استادی او در پیش است.

در بهار سال ۱۹۸۱، شش ماه قبل از انتقال عصای قدرت او، خانمی در کالیفرنیا این واقعه را در رؤیا دیده بود. یک شمع در حال سوختن بود که به نصف رسیده بود. پیامی که آمد این بود: «هنگامیکه شمع به آخر رسد و خاموش شود، داروین دیگر استاد حق در قید حیات نخواهد بود.» این شمع

در شب سال نوی معنوی او - ۲۲ اکتبر ۱۹۸۰ روشن شده بود. نیمسال از سوختنش گذشته بود که در رؤیای این خانم پدیدار شد ولیکن او نمیدید که ظرف شش ماه دیگر، شمع به انتها می‌رسد. در شب سمینار جهانی ۱۹۸۱.

ادیبان جهان ماده با نور ناچیز شمعی که یافته‌اند، در مقابل تابناکی پرشکوه روح الهی، عرض اندام می‌کنند. آنها نمی‌دانند که او یعنی روح الهی؛ نخستین جوهری است که از آن صورت بی‌صورت برمی‌خیزد. آنگاه با این نظر مدعی میشوند که او بی‌محتواست. البته آنها تصور می‌کنند که با ذهن روشن و تیز خود در صحت و سقم آن تحقیق نموده و چیز محسوسی در آن نیافته‌اند! شرایط لازم جهت تحقیق در روح الهی این است که فرد ابتدا دید درونش را تا بدانجا شناسائی کرده و پرورش داده باشد که بتواند از عوالم الهی دیدار کند. آنچه هرگز به ذهن این مدعیان خطور نمی‌کند این است که آنکسی که چشم ندارد چگونه می‌تواند در تشخیص رنگ‌ها به کمال استادی دست یابد؟ حقیقت این است که او در تاریکی نمی‌تواند تفاوت بین یک گربه و راسو را تمیز دهد.

کودکان در او غالباً والدین خود را با بی‌ش‌هایی بهت‌آور به حیرت وامی‌دارند. یک مادر که استطاعت پرواز به آنها ایم، جهت شرکت در سمینار جهانی را نداشت، از شهر نزدیکی در میدوست دیدن می‌کرد. نیمه شب از خواب برخاست و دختر سه ساله‌اش را دید که در تخت‌خواب تشسته است. پرسید، «چه می‌کنی؟»

دخترک جواب داد، «آن آقائی که همراه دارجی [داروین گراس]

آمده کیست؟»

«منظورت چیست؟»

دخترک به پائین تختخواب اشاره کرد و گفت: «آن آقائی که عینک

زده.»

مادر پرسید، «پال یا ربازار نیست؟»

کودک پوزخندی زد و گفت: «نه! پال یا ربازار نیست.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«مادر! او عینک زده است.»

صبح دوشنبه، هنگامیکه یکی از دوستانش زنگ زد و گفت که یک استاد حق در قید حیات جدید سر کار آمده است، تکه‌های معمای او سرهم شدند. اولین سؤال وی این بود: «آیا او عینک می‌زند؟ آره؟ به به!» دوستش تعجب کرده بود که او از کجا می‌داند.

در ویسکانسین، ایالتی که من در آن بزرگ شدم، یک واصل اک شیفت شب کار می‌کرد. ساعت یازده شب، برادرش تلفن کرد و از او تقاضای کمک کرد. گله‌گاوهای شیرده هولشتاین او به تازگی حفاظها را شکسته و آخرین بار توسط یکی از همسایگان دیده شده بودند که به طرف قسمت‌های ناشناخته شمال می‌رفتند. حدود یک ساعت بعد، هر دووی آنها در تعقیب ردّ

پای گاوها، از محدوده روستا خارج شده و هم‌اکنون درون بوته‌زارهای بیشه‌های شمال بودند.

نوری غیرعادی از پشت دسته‌ای ابر در آسمان توجه آنان را جلب کرد. واضح بود که نور از سوی ماه و یا منبع دیگری نمی‌آید؛ نور تابناک از اطراف ابرها منتشر می‌شد. بعد از اینکه مدتی به این پدیده عجیب خیره شدند، اکیست به برادرش اطمینان داد که یک دانشمند خوب، فیزیک‌شناس و یا ستاره‌شناس، یقیناً می‌توانست درباره این نور تعریفی عملی ارائه دهد.

حدود یک ماه بعد، او از انتخاب استاد حق در قید حیات جدید اطلاع یافت. اوائل دسامبر، بالاخره اجزاء کشفیاتش را در کنار هم نهاد. از کارفرمایش درباره روزهایی که به مرخصی رفته بود جويا شد. انگشت کارفرما را می‌دید که در میان صفحات پرونده شیفت شب، در کنار تاریخی توقف کرد که حدود دو ماه پیش، آخرین شبی بود که او به سر کار نرفته بود - ۲۲ اکتبر ۱۹۸۱. این همان شبی بود که آن ابر اسرارآمیز را دیده بودند. سپس دریافت که ماهانقا بود که تفویض عصای قدرت اک را در آنشب به اطلاعش رسانده بود.

همه کسانی که این واقعه معنوی را دیدند یا حس کردند، تجربه‌ای منحصر بفرد را گزارش کردند. یک چلا در ایرلند، از اینکه در خلال ایام آخر هفته سمینار خود را سراسیمه و آشفته می‌دید، بسیار ناراضی بود. صبح

دوشنبه ۲۶ اکتبر نگاهی به تصویر داروین گراس روی دیوار اطاقش انداخته و با تعجب گفت: «داروین! تو دیگر استاد من نیستی! اینطور نیست؟»

روز قبل، هنگام مراقبه خواستار پاسخی برای سردرگمی و عدم تعادلی که طی آن آخر هفته تجربه کرده بود شد. استاد معظّم اک، فوبی کوآنتز، راهب بزرگ دیر کاتسویاری در صحنه درون بر وی ظاهر شد و بارانی از عشق و همدردی بر وی نثار کرد. پیش از رفتن، فوبی کوآنتز گفت: «اکنون برو و دلشاد باش.»

بعدازظهر روز سه‌شنبه دوستی از لندن خبر وقایعی را که در آن‌هایم کالیفرنیا گذشته بود به وی داد. آنگاه او فهمید که هدایت درونش در خصوص تغییر استادی همچنان درست بوده است. او فقط به تأیید یک نفر نیاز داشت که عملاً و بالخصوص در سمینار حضور داشته بوده باشد. آن شب در مراقبه، ثواهزی، دپرن و پدارزاسک را دید، با این تفاوت که این بار ثواهزی بود که در خرقه‌ای از نور آبی رنگ ظاهر شده بود.

... ..

اما انتقال از دپرن به ثواهزی برای دیگران مشکل‌تر بود. وقتی پال تونیچل در سال ۱۹۷۱ این جهان را ترک گفت: بسیاری از اصلین اوقات سختی را طی کردند تا بیعت خود را با داروین گراس، استاد جدید برقرار سازند.

اکنون در سال ۱۹۸۱ هم درصدی معادل همان رقم مشکلاتی مشابه داشتند تا همین تغییر و تبدیل را از داروین گراس به استاد حق در قید حیات جدید انجام دهند. وابستگی به یک شخصیت واقعی مکرر است که هر استاد حق در قید حیات تازه‌ای با آن مواجه است. عده مشخصی از مردم در اک با چنان سرسختی خود را از شخصیت یک استاد می‌آویزند که دلیل بر این امر است که اک را فراسوی هر آنچه او می‌کند نمی‌بینند. آنها سعی دارند از او خدائی بسازند و این مغایر با اصل "کلام زنده" در اک می‌باشد.

بالاترین مقام نمایندگی سوگماد در روی زمین و در هر یک از کیهان‌های دیگر، ماهانتا، استاد حق در قید حیات است ولیکن هرگز قرار نیست در مقام خدائی پرستش شود.

ربازارتارز یک استاد اک است که هنوز در کالبد فیزیکی زندگی می‌کند. در حالی که روزی خودش ماهانتا، استاد حق در قید حیات بوده است، اجازه نمیدهد کسی از شخص وی پیروی کند. فوبی کوآنتز، یک استاد دیگر اک، که هنوز در یک کالبد فیزیکی سکنی دارد هم پیرو نمی‌پذیرد. هر دو اینها پس از کناره‌گیری از سمت استادی حق در قید حیات وظائف دیگری را در نظام ویراگی عهده‌دار شدند. این در خصوص یائوبل ساکابی هم مصداق دارد که هیچگونه وابستگی به مقام قدیم خود به عنوان استاد حق در قید حیات در خویش نگه نداشته است.

از میان همه اینها، تنها داروین گراس این را فهم نکرد. اصل معنوی بر این استوار بود که سوگماد مسئولیت رهبری اک را صرفاً به عهده استاد حق در قید حیات جدید می‌سپارد. کوتاهی داروین در فهم این نکته که وابستگی با اراده سوگماد مغایرت دارد، بحرانی معنوی را باعث شد که در اواخر سال ۱۹۸۳ منجر به عزل وی از نظام ویراگی گشت. این واقعه همچنان به مثابه یکی از غم‌انگیزترین فصل‌ها در تاریخ اکنکار باقی است.

گراس تنها کسی نبود که در مقابل این تغییر و تبدیل دچار مشکل بود. یکی از چلاهای ساحل غرب آمریکا، جمعه پیش از برگزاری سمینار جهانی در آن‌هایم در اوان صبح رؤیائی دید. در این رؤیا، او تابلوی نقاشی کار دیانا استانلی را از مراسم تفویض قدرت اک می‌بیند. استانلی این تابلو را به یادبود مراسم پذیرفتن رهبری اکنکار در سال ۱۹۷۱ از جانب داروین گراس نقاشی کرده بود که پس از رحلت پال تونیچل اتفاق افتاد. اما در رؤیای این چلا تصویر گراس دیگر در نقطه معمول نقاشی دیده نمی‌شد. در عوض، او در گوشه پائین و سمت چپ تصویر قرار داشت. نقطه‌ای که او ترک کرده بود، اکنون تحت تابش ستونی از نور سفید قرار داشت.

ابتدا که او شنید عصای قدرت اک به من تفویض شده است، بسیار دگرگون شد. این خانم سعی کرد با این توجیه بر پریشانی خویش فائق آید که آنرا نتیجه تلاطمات عاطفی زندگی خودش تلقی نکند، قطعاً این احساس ارتباطی به وابستگی به هیچ استادی نداشت. اگرچه او در برآورد خویش باز هم اشتباه کرده بود، باز هم حل این مشکل به خودش بستگی داشت.

شخص دیگری تفویض معنوی کاردها (محافظین) را چند روز پیش از برگزاری سمینار دید. در خلال مراقبه، نواذی به سوی این خانم آمد و او با خود اندیشید، چقدر خوب! اما چرا (او) بجای دپرن اینجاست؟ همان روز او به عکس داروین گراس نگاه کرده بود، او از طریق کانال‌های درونی ذهن با وی سخن گفته بود: «من دیگر استاد حق در قید حیات نیستم.» مثل چلای ایرلندی، او نیز دریافت که زندگی معنویش اکنون در دست‌های دیگری قرار دارد.

در اینجا آخرین مثال را درباره قدرت معنوی مقاله اک ذکر می‌کنم. آن دسته از اصلینی که حقیقتاً از ماهانقا پیروی می‌کنند، مستقیماً از جانب استادان اک در نظام ویراگی مورد هدایت واقع می‌شوند. در اک عذری برای نادانی و غفلت وجود ندارد. هر فرصتی در اختیار یک فرد قرار داده می‌شود تا او را در راستای جریان صوتی حیات قرار دهد. این جریان همواره از جانب ماهانقا، استاد حق در قید حیات به درون وی جاری می‌باشد. عظمت این عشق و قدرت اک برای اکثر ادیان شناخته نیست. درحالی که سایر طرق به سوی خدا شعباتی از اک می‌باشند، تنها ذره کوچکی از آن عشق و شکوهی را در بر دارند که در اک قابل دسترسی است. این گفته شهامت می‌خواهد، معذالک حقیقت است.

یکی از اهالی جزائر هند غربی بر سر تغییر استاد حق در قید حیات از هم پاشیده شده بود. احساسات او داشتند وی را دو نیمه می‌کردند. از طرفی او به نواذی عشق می‌ورزید، باین وجود، درد بزرگی بر دل وی باقی بود.

این خانم بعدها تشخیص داد که علت این امر وابستگی به شخصیت استاد پیشین بوده است ولیکن سردرگمی او قرار بود دوازده ماه دیگر طول بکشد تا اینکه در سمینار جهانی ۱۹۸۲ در سانفرانسیسکو برطرف شود.

در آن سمینار، او بتازگی از برنامه شب سمینار به اطاق خود بازگشته بود. در این برنامه هم استاد حق در قید حیات و هم گراس شرکت داشتند. در اطاق خود در خلوت به مجادله یا خویشن نشست. او سعی داشت علت عکس‌العمل دردناک خویش را در مقابل انتقال قدرت اک درک کند.

مراسم این انتقال در دره شانگتا، نزدیک معبد کاتسویاری انجام مییابد. این همان محلی است که الهامکده باستانی تیرمر؛ Tirmir در آن واقع است، جائیکه زمانی انحصار داشت به عرضه اکویدیا به اصلینی که به وصل حلقه‌های بالای اک در می‌آمدند. در میان همه استادان اک که در این مراسم در کالبد معنوی (روحی) ظاهر میشوند، ربازارنارز، مقام مشعلداری اک را داراست. مسئولیت ماورائی و جامع این مراسم در دست یائوبل ساکابی، استاد حقی که در رأس شهر معنوی آگامدس واقع است، قرار دارد.

درحالی‌که او تنها در اطاق هتل نشسته و با خود در کشمکش بود، ناگهان صدائی از درون او را خطاب کرد: این صدای یائوبل ساکابی بود که به آهستگی پرسید: «چه دلیلی برای سردرگمی وجود دارد؟ هارولد از جانب نه فرشته صامت و استادان ویراگی انتخاب شده است که فعلاً در سمت استادی حق در قید حیات اداء وظیفه کند.» با این وجود، او میل داشت بازی

عواطف عصیانگر خویش را هنوز هم مژه کند، همانند کودکی که پس از تنبیه پدرش به خاطر اصلاح کار زشتی که کرده است، اخمهایش را درهم می‌کشد. بنابراین، او به مناظره و مجادله بر سر این نکته ادامه داد. این بار یائوبل ساکابی مانند پدری خشمگین، با فریادی او را به حیرت انداخت که: «هارولد از جانب سوگماد و نه فرشته صامت برگزیده شده است!»

از هیبت تیروئی که در صراحت بیان او بود، زن کنترل خویش را بازیافت. همه تردیدها و تضادها در همان لحظه از وی فرو ریخت. برای نخستین بار در طی ماه‌ها، بی‌اینکه با خود مشکلی داشته باشد، آغاز به خندیدن نمود.

*** **

واقعه سمینار جهانی ۱۹۸۱ موجب برقراری تماس با دوستانی شد که سالها بود از آنها خبر نداشتیم. یک نامه از سوی مرد جوانی رسید که سالها پیش با او در خیابانهای شهر کوچکی قدم زده بودیم و درباره آموزشهای اک بحث میکردیم. او چیزهای باارزشی درباره ویتامین‌ها به من آموخته بود. اوقات خوشی از دوستی و رفاقت بود که طی آن هریک از ما تلاش می‌کرد به شیوه خود اسرار اک را بی‌آموزد.

در خلال هفته‌های پیش از سمینار جهانی، حجم زیادی از کارهای چاپ عملاً مرا از پا درآورده بود. این امتحانی بود واقعی از اینکه صبور باقی بمانم و طبع بذله گویم را نیازم. گاهی در عجب می‌شدم از اینکه چگونه به این خوبی دوام آورده بودم.

بعد از سمینار، یک کارت گزارش به صورت نامه‌ای از دوستی در اطلاق چاپ دریافت کردم. او همان کسی بود که از من خواسته بود در تیم بیس‌بال شرکت کنم. در نامه نوشته بود: «تمدّد اعصاب و زندگی تمام عیار در لحظه از هم جدا نیستند. من بسیاری چیزها در این باره را هنگامی آموختم که تو را ظرف هفته‌های پیش از سمینار جهانی در حال کار کردن در قسمت عکاسی مشاهده میکردم. با وجود همه شلوغی و تراکم کار، تو همواره آرامش داشتی و همه توجهات بی‌وقفه در اکنون و اینجا متمرکز بود.»

این در واقع احساسی نبود که من داشتم. قبل از سمینار، اوقات بر همه ما که در اداره‌ای کاری میکردیم، سخت شده بود. مطلب جالب توجه در خصوص ستایشی که در پاراگراف بالا شده است، این است که در تمام این مدت این احساسی بود که من درباره این دوستم داشتم: آرام و مطمئن در صحنه هر طوفانی. او بدون اینکه بداند یک برآورد حقیقی از خودش به انجام رسانیده بود.

اگر قرار باشد از آموزشهای اک نتیجه‌ای عاید شود، امیدوارم این باشد که به مردم بی‌آموزد چگونه روح الهی از طریق هدایت درون و بیرون توأم آموزش می‌دهد. این زندگی آزمایشگاه معنوی ماست. ما تجهیزات شیمی معنوی خود را روی میز پهن می‌کنیم و مبادرت به آزمایشاتی می‌کنیم و با زندگی کردن در صدد کشف قوانین نادیده و ناشناخته زندگی برمی‌آئیم. تنها تجربه است که به ما نشان می‌دهد چه چیزی خوب است یا نیست.

هرکس با قلبی خالص در جستجوی خدا باشد، او را خواهد یافت. این وعده استادان باستانی اک، امروز هم از نو گفته می‌شود. ما ابتدا از رویاها می‌آموزیم، سپس، توسط یکی از جنبه‌های سفر روح، چه شامل تجربه حیرت‌انگیز انعکاس به بیرون از کالبد باشد، چه از طریق تکنیکهای لطیف‌تر. بعد از آن نوبت به اولین شناخت مهم معنوی ما می‌رسد که در طبقه روح انجام می‌شود؛ مرحله خودشناسی. و بالاخره، اگر روح بقدر کافی آرزوی خدا را در قلب داشته باشد وارد خداشناسی می‌شود.

مستقیم‌ترین و درعین حال، مفیدترین طریق در اقلیم خدا هنوز عشق است. عشق آغاز و پایان همه چیز است. آنگاه طریق اک راه را برای ما باز می‌کند تا شعف نهایی خدائی را در قلب و زندگی خود فراخوانیم. مهم نیست تا کجا در عرصه بی‌نقشه الهی پیش برویم، این را درمی‌یابیم که این سفر پایان ندارد.

ربازارتارز به یک باره این مقوله عشق را در کتاب *بیگانه‌ای بر لب رودخانه* جمع‌بندی کرد. او گفت: «راه عشق بهتر از راه حکمت و فهم است، زیرا با عشق تو می‌توانی همه آنها را صاحب باشی!»

و این دقیقاً همانی است که مسافری سرزمین‌های دور به شما پیشنهاد می‌کنند.

فصل ۱۲

مسیر استادی

آن که چنان می‌رود؛ ای عجب آن جان کیست؟
سخت روان می‌رود، سرو خرامان کیست؟
در دل ما صورتیست، ای عجب این نقش کیست؟
وین همه بوهای خوش، از سوی بسفان کیست؟
عرصه دل بی‌کران، گم شده دروی جهان!
ای دل دریا صفت! سینه بیابان کیست؟

زندگی چیست؟ جز زنجیره‌ای از وقایع و ماجراهائی که روح را از ناآگاهی به شناخت می‌رساند؟ از پیش بر ما مقدر شده است که از مرحله نادانی آغاز کرده و به درجه خدانشناسی دست یابیم، اما به منظور به پایان بردن این سفر به سوی خدا برنامه زمانی مشخصی وجود ندارد و بیشتر ما وقت درازی را در این مسیر صرف می‌کنیم.

به چه قیمت می‌توان بر خویش حاکم شد؟ در طی این سفر، زندگی ما را از همه زهرها، کینه‌ها، پستی‌ها، شرم، طمع، زیاده‌خواهی و هر نشانه منفی



این استادان در لباس‌هایی مانند کت و شلوار و در ظاهر بازرگانان محافظه‌کار آمد و رفت می‌کردند... علی‌رغم وظائفی سنگینی که داشتند، معذک هنوز هم وقت کافی می‌یافتند تا از زیبایی و رایحه گل‌های نیلوفر باغی که در آن دیدار می‌کردیم، قدردانی و ستایش به عمل آورند.

دیگری که در راه بین ما و سوگماد (خدا) قرار می‌گیرد، می‌زداید. آر - ال شارپ در یکی از اشعار خود "توشه و تیشه" (کیسه ابزار) دورنمای یک عمر را در شکوفائی معنوی ما ترسیم می‌کند:

جای شگفتنی نیست؟
 کسه شاهزادگان و پادشاهان،
 دلقکان بر تخت‌های پوشال... جست و خیز می‌کنند؟
 و آدمیان کوچسه و خیابان،
 چون تـو... چون مـن...
 سازندگان جاودانگی باشنند؟
 به هر یک توشه‌ای و تیشه‌ای دادند...
 و سنگ پیکری بی‌صورت...
 و کتابی از قـانون؛
 بر هر یک از ماست کزان سنگ بی‌صورت،
 یا سدی بر راه خویش بنا کنیم،
 یا پله‌ای که به عرش برآید
 چون عمر همچنان می‌گریزد.

تصوّر او از سنگ، پیکره بی‌صورت چه چیزی را تداعی می‌کند؟ این تصویریست از انتظارات ما. این تصویر توسط سفیران روح مانند استاد حق در قید حیات به روشنی به ما نشان داده می‌شود. او برای سوگماد عمل می‌کند تا ما را در راه زندگی به سوی استادی ترغیب کند. استاد حق در قید حیات یا یکی دیگر

از سفیران روح ممکن است در ظاهر مبتدل به سوی ما بیاید تا به ما برکت بخشد. نشانی که او طلب می‌کند براحتهی قابل ایثار است، مشروط بر اینکه بر ترس و سوء ظن فائق آمده باشیم.

سال‌ها پیش یک زن آرزوی بزرگی داشت که با یکی از این استادان ای دیدار کند. او امید داشت از طریق او برکات الهی را دریافت کند. این اساتید همه جا هستند؛ پنهان در شهرها، کنار ساحل دریا و در کوهستان‌های دوردست. در آن روزها، این خانم در استخدام یک بیمارستان روانی بود و در آنجا کار می‌کرد. یکی از بیماران تازه‌وارد، مرد جوانی بود که صاحب شفاف‌ترین و زیباترین چشمهائی بود که او تا به حال دیده بود. او در میان سایر افراد آسایشگاه چون وصله‌ای ناجور به نظر می‌رسید. بیمار نزد او آمد و سؤال کرد، «یک ده سنتی برای تلفن دارید؟» او ده سنتی نداشت ولیکن یک بیست و پنج سنتی ته جیبش بود.

پاسخ داد، «نه، ده سنتی ندارم.» این پاسخ را با لحنی داد که استنباط شود که اصلاً پول خرد ندارد.

«بسیار خوب! یک ۲۵ سنتی چطور؟» تقاضای غیر منتظره او اندکی وی را به لکنت انداخت، «من اصلاً پول خرد ندارم.»

مرد جوان دیگر ادامه نداد. پس از مدتی کوتاهی هم بیمارستان را ترک کرد و آن زن دیگر او را ندید. فکر ناراحت‌کننده‌ای از ذهنش خطور کرد. او با این عمل هدیه‌ای را از یکی از استادان نظام ویراگی دریغ نکرده باشد؟ حقیقتاً هم چنین بود، اما یک سفیر همین انتظار را هم دارد و دوباره و دوباره باز می‌گردد

و هربار ضعف‌های وضعیت آگاهی انسانی را به محک آزمایش میگذارد. بالاخره وقتش فرا می‌رسد که فرد این ارتباط را شناسائی کند. آنگاه او قادر است عشق این وجود عظیم را تشخیص دهد و آن را بپذیرد. وقتی این شناسائی انجام شد، زندگی او به روال مستقیم می‌افتد؛ زیرا او در راه آزادی معنوی قرار گرفته است.

یکی از سوء تفاهمات درباره استادی این است که یک استاد می‌تواند هر چه دلش بخواهد انجام دهد که او قانون خویش است. اینکه او قانون بر خویشتن است حقیقت دارد، اما صرفاً به این معنی که او در هماهنگی با تمامی قوانین خداداد به سر می‌برد و به این دلیل با آنها همساز است. ارباب نفس شدن یعنی داشتن دانش و خرد لازم جهت تشخیص دادن قوانین معنوی و به اجراء گذاردن آنها.

معنای این عبارت به هیچ‌وجه این نیست که استادان اک گوسفندان ضعیفی هستند که گرگ‌ها باید به آنها رحم کنند. در وجود اساتید احساس عمیقی از عدالت الهی به ظهور رسیده است. آنها تا جایی در راستای قوانین وضع شده از طرف آدمیان قدم می‌گذارند که در تضاد با قانون برتر خدا نباشد. اگر اینچنین باشد، استادان اک شمشیر سوگماد و سپر اک را آذین خود می‌کنند. آنگاه اینها در ظرفیت شمشیرداران سوگماد عمل می‌کنند. در امور آدمیان چیزی ترسناک‌تر از این نیست. نیروهای اک متحد می‌شوند تا هرآنچه را که اراده آن مقام لایتناهی را بازدارد به خاکستر بدل کنند.

به هر صورت، آن آزادی که ما آرزویش را داریم آن نیست که با عصیان برعلیه قوانینی که جامعه به ما اعمال می‌کند تا پیشرفت‌های جدید را در تکنولوژی برآورده سازد، میسر گردد. در خلال نخستین روزهای اختراع اتومبیل

یک آقای سالخورده از اهالی غرب از تصمیم شورای شهرداری جهت نصب چراغ راهنمایی در شهر به شدت خشمگین شده بود. او با لجاجت اصرار می‌ورزید که حاضر نیست به یک وسیله مکانیکی اجازه دهد برایش تصمیم بگیرد که او برود یا بایستد. چنین افراد جسور و پرشهامتی غرب قدیم را ساخته بودند، اما زمانه در تغییر بود. او با افتخاری شاهانه از چراغ قرمزها میگذشت و اعتنایی به ابزارآلات فلز و شیشه‌ای که سعی داشتند حرکات او را تنظیم کنند نمی‌کرد. احتمال تصادف فکری نبود که از ذهن او خطور کند.

این آن نوعی از آزادی نیست که منظور ما در اینجا می‌باشد. ما درباره اجازه و حق عبور بین طبقه فیزیکی و جهان‌های نامرئی به دلخواه خود سخن می‌گوئیم. این آزادی معنوی (روحی) است. در اینجاست که راز تسلط بر نفس نهفته است. این کلیدی است که ما برای خویش طلب می‌کنیم.

اما اگر این آزادی معنوی به یکباره به بیشتر افراد داده می‌شد، آیا می‌توانستند آن را بدرستی به کار گیرند؟ یک واصل اک از اهالی جورجیا داستان طوطی‌هایش را نقل می‌کرد و درسی را که از دادن آزادی ناگهانی بدانها آموخته بود بازگو می‌کرد. او از دیدن اینکه این پرندگان در قفس خود زندانی شده بودند دلش به رحم آمد. بنابراین، در قفس را باز کرد و آنها را ترغیب کرد که بیرون آمده و در فضای داخل خانه پرواز کنند. اما پرندگان وحشت کردند و خود را از این دیوار به دیوار دیگر می‌کوبیدند. هرچه سعی کرد آنها را دلناری داده و ترغیب به آرامش کند، فایده‌ای نداشت. آنها نمی‌توانستند به آزادی تازه‌یافته خویش خو بگیرند.

ماهانقا، استاد حق در قید حیات هنگامیکه قصد می‌کند مردم را در یافتن

آزادی معنوی یاری دهد، با همین مشکل روبروست. آنها آزادی را طلب می‌کنند ولیکن فاقد خویش‌انضباطی لازم برای برخورداری از آنند و دیگر آن را نمی‌خواهند. بنابراین، استاد پیوندهای کارمای آنها را به تدریج و به آرامی می‌گسلد تا به این ترتیب به آنها اجازه بدهد با سرعتی متعادل شکفتگی معنوی حاصل کرده و از عدم تعادل در اجتماع احتراز ورزند.

آنها این ادعا را برمی‌گیرند: «من طوطی نیستم. به من آزادی بده و ببین چه خوب آن را به کار می‌بینم.»

تقریباً در همهٔ ما جزئی از آن طوطی وجود دارد. داستانی دربارهٔ زنی که از آلمان شرقی فرار کرد نقل شده بود. او با کنترل کامل حکومت بر مردم مخالفت می‌کرد. به این ترتیب، به غرب گریخت. در کمال تعجب آزادی یافته شده در آلمان غربی موجب ظهور مشکلاتی عاطفی در وی گشت؛ او قادر نبود خود را با آن آزادی وفق دهد. مقامات بالاخره مجبور شدند او را به منظور حفاظت از مردم در یک انستیتوی روانی نگهدارند.

در طرح الهی، سوگمخاد اینچنین منظور کرده است که هرکس به طریق طبیعی، یعنی در خور طبیعت خود آزادی معنوی را بیابد. به این ترتیب که ماهانقا را که می‌تواند ریسمان‌های کارمای آنها را قطع کند بیابد. این ریسمان‌ها آنها را به زمین می‌بندند، همانگونه که کمندها نمیگذارند یک بالن هوای گرم از زمین جدا شود و به آسمان صعود کند.

اگر با شناخت سروکار دارد، ایمان و عقیده راهی دراز و پریچ و خم را به سوی بهشت‌ها پیشنهاد می‌کنند. این عناصر سازندهٔ دورهٔ ناآگاه زندگی هستند

که باید روزی در راه رسیدن به اقلیم خدا به کناری رها شوند. چرا سایه‌ای از آزادی را بجای آن بپذیریم؟ شناخت هرچیز بخشی شدن از واقعیت آن است.

کودک خردسالی به‌همراه والدینش با اتومبیل در شهر می‌گشت. وقتی اتومبیل پشت یک چراغ قرمز توقف کرد، کودک سؤال کرد، «این یک چهارراه است؟» دخترک با اطمینان از اینکه درست فهمیده باشد ادامه داد، «از اینجا زیاد دیده بودم، اما این بار اولی است که آن را شناختم.»

این همان شناخت یا درک بود. تا جایی که به پدر و مادرش مربوط می‌شد، موضوع کوچکی بود ولیکن برای دخترک خردسال بسیار مهم بود. اکنون او با یقین این یک چیز را می‌دانست؛ آن را می‌شناخت؛ از آن لحظه بعد، چهارراه برای او معنای مشخصی پیدا می‌کرد.

با تولد معنوی، دوباره قدردانی مشابهی برای چیزهای سادهٔ زندگی در فرد به ظهور می‌رسد. این تجدید مکرری است که هر بار اجازه می‌دهد به مکان اسرارآمیز الهی وارد شویم. این وضعیتی است از آگاهی که در کلیساهای اصولی گم شده است. آنها آرزوهای خود را به ستاره‌های بسته‌اند که تقریباً خاموش شده است. آموزش‌های این ستاره‌های درخشانی هستند که امروز راه به استادی بر خویش‌شان را نشان می‌دهد. آموزش‌هایی که بازگوکنندهٔ اسراری هستند که ادیان قدیمه به فراموشی سپرده‌اند.

اگر حقیقت بدون تلاشی از جانب ما به ما عرضه می‌شد، ارزشی نداشت. به این ترتیب، سازمان حقیقت در خود معیارهایی دارد که تعیین می‌کنند چه کسی برای دریافتش واجد شرایط لازم است.

روزی که من به قدر کافی عمر کرده بودم که بتوانم گواهینامه رانندگی بگیرم، برایم واقعه مهمی بود. این عمل به معنای ورود من به جهان بزرگسالان بود. رانندگی کردن به معنای داشتن آزادی بیشتری برای آمدن و رفتن در اختیارم میگذاشت. اما، در عین حال، اجازه رانندگی در خیابانهای عمومی یک امتیاز کسب کردنی است، همانگونه که حق داشتن حقیقت گرفتن گواهینامه رانندگی هم برای من کار سختی بود، اما باعث شد بیش از دوستان دیگرم از آن قدردانی کنم که یار اول و با احساسی افتخارآمیز قبول شده بودند.

شکست جزئی از محموله زندگی است. بدون آن چه می توانیم بیاموزیم؟

اینطور نبود که من نمی دانستم چگونه باید رانندگی کرد. من صرفاً نمی دانستم در حضور افسر راهنمایی چگونه رانندگی کنم. من و برادرم از سن شش سالگی تراکتور و وانت را برای کارهای مزرعه رانده بودیم. ما با تراکتور، واگونها را از علوفه را حمل می کردیم. کودپخش کن را با تمام سرعت از عقب درون گارازی به اندازه معمول پارک می کردیم. فاصله بین چرخهای تراکتور تا چهارچوب در، از هر طرف بیش از پانزده سانتیمتر نبود. ما در واقع دو قطعه ماشین بهم سوار شده را از عقب میراندیم و این کار ساده ای نبود.

زمستان ها، هنگام بریدن چوب برای هیزم، تراکتور را در شیب تند جنگل ها هدایت می کردیم. یک محاسبه غلط منجر می شد تراکتور روی سرمان واژگون شود. بنابراین، من رانندگی کردن را می دانستم. اما نه در شهر؛ و نه در کنار افسر امتحان کننده.

موضوع این بود که، برخلاف برادرانم، من در یک مدرسه شبانه روزی

درس میخواندم که در سن چهارده سالگی به آن وارد شدم. این مدرسه از روستای ما فاصله زیادی داشت. وقتی شانزده ساله شدم، قانون می گفت می توانم رانندگی کنم مشروط بر اینکه آزمایش را با موفقیت پشت سر بگذارم. اما به هر حال، من هرگز در جاده های بزرگ و در شهر رانندگی نکرده بودم.

اما من در ضمن، صاحب یک امتیاز مشکوک بودم که هیچ کس دیگری نداشت و احتمالاً هم نمی خواست که داشته باشد. این امتیاز اجباری از این قرار بود که مجبور بودم رانندگی را از پدرم یاد بگیرم. او معلم من بود! روز آزمایش به من گفت: «تو می توانی در شهر رانندگی کنی.» تا آنجا که به او مربوط می شد، یک بار رانندگی کردن با او - که خود را استاد تعلیم رانندگی قلمداد می کرد - تمام آن چیزی بود که یک فرد نیاز داشت تا هنر رانندگی را فراگیرد. آخر، او سال ها بود که خودش آن را آموخته بود.

ریزش برف در جاده، درست روز امتحان، دید را برای رانندگی تخفیف داده بود. با هیجان متوجه شدم خط جداکننده وسط جاده چقدر محو و مبهم دیده می شود. دو اتومبیلی که از رو به رو به هم نزدیک می شدند، مجموع سرعتشان به دویست و بیست کیلومتر می رسید از کنار هم می گذشتند. از میان انبوه برف، تنها یک خط نازک نامفهوم دیده می شد. من اتومبیل را در منتهای علیه سمت راست جاده می راندم تا اگر هم راننده مقابل از خط منحرف شود، شانس بیشتری برای ایمنی داشته باشم.

پدرم با صدای بلند گفت: «برو داخل جاده!»

سریعاً اتومبیل را در وسط مسیر خودم قرار دادم. پدرم عادت نداشت در

صندلی مسافر بنشینند. از آن زاویه به نظرش می‌رسید من درست روی خط وسط رانندگی می‌کنم.

«از روی خطّ بیا کنار!» بنابراین دوباره کشیدم به طرف راست.

این بار با وحشت فریاد کشید، «مگر نگفتم از جاده خارج نشو؟»

به این ترتیب، خطّ سیری ماریچ را تا شهر طیّ کردم. نیم ساعت بعد، ما در شهر به ادارهٔ راهنمایی و رانندگی رسیدیم. در آن هنگام وقتی افسر آزمایش پیش از امتحان مکالماتی را برای من ادا می‌کرد، من در دلم در حال خندیدن به بدشانسی خود بودم. او اخمی کرد و با دست اشاره کرد پشت فرمان بنشینم. یک چهارراه پائین‌تر، ناگهان گفت: «گردش به چپ!» ما هم‌اکنون سر چهارراه بودیم. اما من راهنما زدم و پیچیدم. (بعد از آزمایش او به من گفت می‌بایست سر چهارراه بعدی به چپ می‌پیچیدم، چون چهارراه اول برای راهنما زدن و گردش صحیح بیش از حدّ نزدیک بود؛ یکی از حيله‌های آزمونگرها، به این ترتیب در آزمون اول رد شدم.)

شرایط عصبی‌ام وخیم‌تر شد. کاری را که پدرم شروع کرده بود، این مرد قصد داشت به پایان برساند. امتحان بعدی سنگ‌چین، "دنده عقب" بود. او با قاطعیت، مثل فرمانده کوماندوها دستور داد، «بزن کنار!» و بعد گفت: «دنده عقب!» این برایم کاری نداشت. من معمولاً می‌توانستم تراکتور و کودپخش‌کن سرهم شده را بسیار سریع‌تر از سایر برادرانم دنده عقب داخل اصطبل پارک کنم. هنگامیکه در فاصلهٔ ۱۰، ۱۵ سانتی جدول، اتومبیل را به سمت عقب راه انداختم، آزمونگر فریاد کشید: «ایستا توقف کن!»

درحالی‌که به شدت می‌لرزید گفت: «آئینهٔ بغل را چک نکردی!» (اینهم وارد ستون "رفورگی" شد.) به نظر می‌رسید او برای آنهایی که بیموقع می‌خندند، آزمایش‌های ویژه‌ای در آستین داشت. وقتی با شکر و سپاس قلبی‌ام، آزمایش به پایان رسید، او گفت: «نمی‌توانم تو را قبول کنم.» دلم ریخت. برای او مردود کردن من موضوعی نبود، اما او تصویری هم از این نداشت که پدر تا چه حدّ از شکست منزجر بود. در نظر او نام نژاد آلمانی نسب ما لگه‌دار می‌شد.

رد شدن در امتحان رانندگی ضربه فلج‌کننده‌ای به اعتماد به نفس خود من هم وارد آورده بود. پدر مرا وادار کرد تا منزل رانندگی کنم. او از شدت خشم از خود بی‌خود شده بود؛ پسر "او" در امتحان رانندگی رد شده بود. یک آزمایش به این سادگی. بی سروصدا وارد خانه شدم و روی نیمکت کوچک پشت در اطاق نشیمن نشستم تا خود را روی شبکه‌های آهنی بخاری تعبیه شده در کف اطاق گرم کنم. پدر پشت سر من با قدمهای سنگین وارد شد، از خشم سرخ شده بود.

مادر پرسید: «چه شد؟»

پدر مثل کوهی از سنگ پاسخ داد: «قبول نشد!» این اهانت برای او قابل تحمل نبود. من سعی کردم پشت در پنهان شوم تا از سخنرانی اجتناب‌ناپذیر او بگریزم. اما او روی یک صندلی گهواره‌ای در فاصلهٔ ۱۵ سانتیمتری من نشست. سپس لحظه به لحظه امتحان را از زبانم بیرون کشید. هیچ یک از توضیحات من دالّ بر غیرمنصفانه بودن امتحان به خرج او نمی‌رفت. هرچه سریع‌تر خودم را بقدر کافی روی بخاری گرم کردم تا بتوانم به اصطبل پناه برده و به این ترتیب، از شرّ بازجویی‌های او خلاصی یافتم.

موعد آزمایش بعدی من روز تعطیلی آینده من از مدرسه بود. این بار قبول شدم. تا آنروز احترام زیادی برای امتیاز و حق رانندگی کردن در من به ظهور رسیده بود، زیرا که قدم به قدم آن را کسب کرده بودم.

این در مورد حقیقت هم مصداق دارد. وقتی با تلاش کسب شده باشد، برایش احترام بیشتری قائل هستیم. در اینصورت است که ارزش آن را تشخیص میدهیم. به این علت استادان ما را از میان آزمونهای بسیاری میگذرانند تا جنبه تازه‌ای از حقیقت را به ما نشان دهند. حقیقت فقط برای کسی مهم است که آن را تشخیص میدهد. یکی از صفات عجیب بشر این است که آنچه را که باسانی نصیب شده باشد، عزیز نمیشمارد.

بنابراین، آزمون‌های معنوی برای دور کردن و کنار گذاشتن کسانی است که به قدر کافی به حقیقت ارج نمی‌گذارند. آنهایی که حقیقت را کسب می‌کنند، ستایش می‌کنند. یکی از عواملی که ما عموماً در خصوص حقیقت از نظر دور می‌داریم این است که زندگی برای همه بقدر کافی تدارک می‌بیند. بسیاری از ما از کودکی طوری پرورش یافته‌ایم که به وجه دشوار همه‌چیز نگاه کنیم. بسیاری از سرودهای مذهبی کلیساها اوج‌دهنده روح هستند ولیکن عدد آنهایی که از آدمی تصویری گناهکار می‌سازد که نه حقی در زمین دارد و نه حقی در بهشت، بسیار بیش از حد است. یکی از سرودهای این چنینی، «همانگونه که هستیم، بی‌هیچ ادعائی» نام دارد. این سرود درحالیکه به شدت عاطفی است، باعث می‌شود فرد از بی ارزش شمردن خود احساس رضایت کند.

یک چنین روحیه حقارت باری باعث می‌شود مردم کارهای منفی برای خود ایجاد کنند. آنها احساس می‌کنند که هرچه بینواتر باشند، خدا آنان را

بیشتر دوست میدارد. این صرفاً خلاف حقیقت است.

زندگی برای هر یک از ما وفور نعمت تقدیر کرده است. بهرکسی آنقدری میدهد که او امکان پذیرفتن مسئولانه‌اش را نشان داده باشد. کلمه کلیدی در اینجا "مسئولانه" میباشد. برکات فراوان از آن ماست اگر آن را در لباس همکاری برای خدا به کار گیریم. بیشتر مردم از ثروت اندک خویش درمی‌آویزند و همه را برای خویش میخواهند. آنها ترسانند از اینکه اگر آن را با دیگران سهیم شوند، مبادا رنج محرومیت را بر دوش کشند. البته منظور این نیست که تا حدی پیش برویم که رفتار کسانی را که حاضر نیستند تعهد و وظیفه بالحقه خود را بجا آورند مورد حمایت و ایثار قرار دهیم. هنگامیکه در لباس توزیع کنندگان برکات الهی در پهنه بی‌پایان سخاوت اک عمل می‌کنیم نیاز داریم از قوه تمیز و تبعیض درست استفاده کنیم.

محدودیت‌ها و کوته‌فکری‌ها تا کجا ما را تعقیب می‌کنند؟ اوج گرفتن به سوی آگاهی برتر یعنی خلاص شدن از اسارت افکار کوته‌نظرانه. بعضی از ما حتی اک را موجب کوتاهی‌های خود برمی‌شماریم: «تصور من این بود که روح الهی قرار بود مرا کمک کند نه اینکه موجب آزار من شود.» چنین طرز فکری در راه معنوی یک نقیصه است، زیرا ما باید افکار خود را در سطح رفیعی نگاهداریم. ما می‌دانیم هرچه نصیب ما می‌شود ساخته خود ماست، بنابراین، چه جانی برای شکایت کردن باقی است؟

من یک بار در دام این افکار کوته‌نظرانه افتادم. دختر شش ساله‌ام کسی بود که مأمور شد به من هشدار دهد چگونه اجازه داده بودم این بداقبالی نصیبمان شود. خانواده ما تعطیلات خود را در یک سمینار اک در کانزاس سیتی

میسوری گذرانده بود. این سفر منجر به خرج کردن همهٔ پس انداز ما شده بود. وقتی به خانه برگشتیم، دخترمان هردو پا در یک کفش کرده و یک جفت اسکیت می‌خواست. هر بار که او موضوع را پیش میکشید، من با این جمله او را از سر خود باز میکردم، «ما استطاعت آن را نداریم. تعطیلات باعث شدند ما فقیر شویم!»

ظرف چند هفته آینده اتفاق جالبی افتاد. باوجودی که تا آن روز اوضاع مالی ما هم‌اکنون بسیار بد بود، پول فلک ما هم تمام شد. شرایط واقعاً کمرشکن شده بودند. پول کافی برای پرداخت صورتحسابهای ماهیانه را هم نداشتیم تا چه رسد به رولراسکیت. در همین روز بود که من سعی داشتم بفهمم پول ما کجا رفته بود که دخترم با چشمهای درشت و قهوه‌ای رنگش نگاهی صادقانه به من انداخت و پس از برانداز کردن من گفت: «من تا امروز یک مرد فقیر ندیده بودم، اما تو واقعاً فقیری!»

گفته او چون تیری به قلبم نشست. روحیهٔ من گرگ را به پشت در خانه کشانیده بود. از آن روز بعد آواز تغییر کرد: «ما ثروتمندیم! ما ثروتمندیم!» اما یک شب آرزو کردن همه چیز را روبراه نمی‌کند. اوضاع مالی ما دقتاً سروسامان گرفت، اما مدتی طول کشید تا افکار محدودکننده‌ای که داشتم دورهٔ خود را طی کند. این موردی از کارما بود که در اثر "فکر کردن غلط" شکل گرفته بود.

در ضمن، دخترم هم صاحب یک جفت اسکیت شد.

هنگامیکه در مسیر شکوفائی به نقطه‌ای میرسیم که می‌آموزیم به روح الهی، یعنی اگ توکل کنیم تا در آنچه که به تنهایی از پس آن برنمی‌آئیم ما را

یاری دهد، بالاخره در راه استادی قدم گذاشته‌ایم. آنگاه در زندگی گام پیش می‌گذاریم و کارهای زندگی را انجام می‌دهیم، سرشار از یقین که در میان بازوان پر از عشق ماهانستا جای داریم. از حالا بعد، هرچه در زندگی در مقابلمان قرار می‌گیرد، به این منظور پیش می‌آید که ما را به سرسخت‌ترین همکار برای خدا بدل سازد. حتی محافظت در مقابل صدمه‌ها هدیه‌ای است که به ما تقدیم می‌شود.

سال‌ها پیش یک بار دقیقاً چنین محافظتی از جانب اک نصیب من شد. به دنور در کلراود پرواز کرده بودم تا در یک جلسه مربوط به اک حاضر شوم. در هتل معینی اطاق رزرو کرده بودم که قرار بود اتومبیل تشریفاتی آن در فرودگاه منتظر من باشد. بعد از اینکه ساکهایم را تحویل گرفتم قدم‌زنان بیرون رفتم تا جلوی اتومبیل تشریفاتی مربوطه را بگیرم.

پانزده دقیقه بعد، اتومبیل از انتهای خیابان پدیدار شد. من ساکهایم را برداشتم که در صندوق عقب بگذارم ولی اتومبیل از کنارم گذشت. دوباره به هتل تلفن زدم. مدیر هتل به من اطمینان داد که فوراً اتومبیلی را به فرودگاه برمیگرداند تا مرا سوار کند. امیدوارانه در محل بارگیری ایستادم و دومین اتومبیل تشریفات هم از مقابلم گذشت. دیگر داشتم آشفته می‌شدم. آیا این تأخیرهای مکرر حاکی از بی‌اهمیت بودن جلسهٔ اک بودند؟

بعد از یک تلفن دیگر به هتل، سومین اتومبیل تشریفاتی، یکساعت پس از نخستین تلفن در محوطهٔ بارگیری توقف کرد. هنگام رانندگی به سوی هتل، راننده گفت: «همهٔ هیجان قضیه از دستتان رفت. یک نفر یکساعت پیش پذیرش هتل را سرقت کرد!»

مدت کوتاهی پس از آن وقتی داشتیم در دفتر هتل ثبت نام میکردم، کارکنان هتل هنوز از ترس میلرزیدند. اکمرا از احتمال صدمه‌ای که ممکن بود تجربه کنم برحذر داشته بود. اگر یکی از دو اتومبیل اول برای سوار کردن من توقف کرده بود، درست در وسط صحنهٔ پرخطر سرقت واقع می‌شدم.

این تأکیدی بود بر اینکه امور هدایت زندگی من داشت از دست خودم به اک انتقال مییافت. هرچه بیشتر به اک اعتماد کنیم که امور زندگی ما را بدست گیرد، بیشتر این چنین خواهد شد. ولیکن نه در هماهنگی با تصوّر کوتاه‌نظرانه‌ای که آدمی از "کمک" در ذهن خود ساخته است. اک راه را برای کسانی هموار می‌کند که سرعت آنها در طریق حق هرچه بیشتر افزایش یابد.

یک مثال شخصی در این مورد چندسال پیش رخ داد. من به اتفاق یک واصل دیگر در راه بازگشت از کانادا بودیم. این حادثه متعاقب برگزاری یک جلسهٔ پرورش رهبری در طی تعطیلات آخر هفته پیش آمد. در فرودگاه شیکاگو قرار شد دو ساعت منتظر شویم تا پرواز بعدی برای کالیفرنیا آماده شود. در اینجا بود که یک استاد اک، نماینده‌ای از جانب روح الهی، در این ترمینال پرجمعیت خود را به من نشان داد.

من و واصل دیگر تصمیم گرفته بودیم هر یک دو ساعتی را که می‌بایست صبر کنیم، به تنهایی طی نماییم. من در اطراف می‌گشتم و بروشورهای اک را در مکانهای مناسب قرار میدادم. ما قرار گذاشته بودیم ساعت ۸:۳۰ بعدازظهر در نقطهٔ معینی باشیم و از آنجا عازم دروازه خروجی شویم. ده دقیقهٔ تمام به موعد مقرر باقی مانده بود که از شنیدن صدای استاد درون یکه خوردم، «دوستت منتظر توست!» ظاهراً او تصوّر کرده بود قرارمان زودتر از ۸:۳۰ است. لحظه‌ای

پس از اینکه استاد درون به من گفت که به محل قرارم بازگردم، مردی بلندقد در لباس یک تاجر از مقابلم عبور کرد.

زیر لب نجوا کرد: «آشفته نباش» او استاد و لحظه‌ای دراز به برانداز کردن من طی کرد، بعد در میان جمعیت ناپدید شد. او یک استاد اک بود که پیش از آن بارها بهمراه من به طبقات درون آمده بود. از طریق پیامی که او زیر لب به من داد، اک در حال تشویق و ترغیب من در راه کوشش جهت رسیدن به استادی بود.

در طبقهٔ بالا، دوستم را یافتیم که منتظر من بود. او تصوّر کرده بود قرار ما ساعت ۸:۱۵ بود نه ۸:۳۰. اک دو کار را یک جا بانجام رسانده بود: یکی اینکه مرا بر سر قرارم فراخوانده بود و دیگر اینکه به من اطمینان بخشیده بود که امیدهایم برای استادی اک هنوز قابل دسترسی هستند.

پدارزاسک، یکی دیگر از سفیران روحی بود که اغلب مرا به سرزمینهای دور میبرد. او می‌توانست مرا تا اعماق اقلیم خدائی برده و خود بازگردد تا من بتوانم وحدت شخصی خودم را با پروردگار کل تجربه کنم. در خلال یکی از این اکتشافات، پدارزاسک مرا در یک اقلیم سرشار از نور و صوت خالص الهی رها کرد و خود به راهش ادامه داد. در این مکان، من چیز مهیضی کشف کردم. برایم مشهود شد که بزندان و آنها که در روح فقیر و ضعیف‌اند، هرگز شکوه خدائی را نخواهند دید.

جلال و جبروت سوگماد هیبتی دارد که قلب بی‌شهامت را از وحشت باز می‌آیستاند. برای کسی که هنوز باید از طریق سفر روح به فراسوی آگاهی انسانی

صعود یابد، یک چنین شکوه خدائی باور کردنی نیست. اما سفیر روح بر این آگاه است که اگر قرار باشد مریدش جرعه‌ای از عشق پر عظمت خدا بنوشد و زنده بماند، پس باید در آماده‌سازی او همت کافی گمارد. اما یکبار که فردی به تجربه خداشناسی نائل آید، دیگر برایش آسان نیست به اشتیاق‌ها و جاه‌طلبی‌های یک شخص متوسط و معمولی کفایت کند.

کلمات در توضیح شگفتی‌های طبقات بهشتی قاصرند. اما در تجربه زیر، من وارد جهان بیکرانی در طبقه اتری شدم که بدلیل وسعتش کاملاً مسطح به نظر می‌رسید. سیاهی شب آن با برق صاعقه‌ای دریده می‌شد که تمامی این سرزمین را همچون تابناک‌ترین روزها روشن می‌کرد. من به اطرافم نگاه کردم تا مرکز این طوفانی را که از خود چنین برقه‌های سوزانی ساطع می‌کرد ببابم. اما این نور هیبت‌بار خدائی همه‌جا حضور داشت و بصورت امواج غلتانی از درخشندگی پیش می‌آمد.

صاعقه برق می‌زد؛ پشت سر آن صدای رعدی تکان‌دهنده درمی‌غلتید. صدای رعد به صوت ریزی بدل شد که وادارم کرد از نومییدی گوشه‌ایم را بپوشانم. چگونه می‌توانستم از این جریان صوتی حیات و هیبت شاهانه‌اش نجات یابم؟

و به همراه این نور و صوت خدا، زمین لرزه‌ای آغاز شد و تا اعماق هستی‌ام را لرزاند. یک وجود فانی چگونه می‌توانست در مقابل این چهره خدا طاقت بیاورد؟ پاسخی آمد که گوئی کمیوتری سفید به نرمی در گوشم نجوا کرد؛ فقط استادان ای هستند که چنین هجوم آتش‌باری را از جانب سوگماد بجان می‌خرند.

از طریق تمرینات معنوی ای است که فرد از نظر معنوی پیشرفت حاصل می‌کند. آنگاه او می‌تواند با مسافرین باستانی سرزمینهای دور پیوند اتحاد بنهد. سپس او، مانندن پیران نظام ویراکی، می‌تواند غذای معنوی خود را مستقیماً از منشأ نهائی دریافت کند.

از کجا آغاز می‌کنیم؟ در اکنکار، ما اغلب با یک کتاب ای شروع می‌کنیم. برای یک جستجوگر معنوی خواندن کتابی که به حقیقت وقف شده باشد، مثل تاجری است که یک دفترچه راهنمای تجارت سفارش میدهد. حتی یک ایده کوچک از چنین کتابی می‌تواند برگشت تخمین‌ناپذیری داشته باشد.

پال تونیچل (پدارزاسک) در کتاب "ندان بپر"، خواننده را در سفرش با ربازار تارز به سفری به درون سرزمینهای دور میبرد. او میگوید، «راه به خدا طولانی است و هر قدمش باید در مقابل موانع فتح شود. هیچ کیفیتی برای جستجوگر بیشتر از بردباری، پشتکار تزلزل‌ناپذیر با ایمانی که در فراز و نشیب‌ها، تأخیرها و شکست‌های ظاهری پابرجا بماند، به کار نمی‌آید.»

یک سفیر روح هرگز به عقب نگاه نمی‌کند تا ببیند چه کسی از او پیروی می‌کند، زیرا او می‌داند عجولان و کوچک‌دلان، تا ابد زمین را به ارث خواهند برد - اما نه بهشت را.

هر خدامردی با خود قابلیتی منحصر بفرده زمین می‌آورد که با آن پیام جاویدان ای را به متناسب‌ترین صورت به روح برساند. ما می‌خواهیم مانند این استادان ای باشیم، اما هر یک به روش خودمان. خدامرد روح را در خصوص واقعیهائی معنوی که بشر هنوز ندیده است، اطمینان میبخشد. آنگاه اگر فرد به

تمرینات معنوی اک روی آورد، می‌تواند خودش فنون عملی وارد شدن به اقلیم بهشتی در این زندگانی را بیاموزد.

استادان حق نظام ویراگی با خدا همکار هستند. ما میباید طوری عمل کنیم که "گوئی" ما نیز در زمره همین استادانیم. آنها نمونه‌هایی هستند برای کسانی که آرزومندند طبیعت انسانی و طبیعت الهی خود را در یک مجموعه واحد فراهم آورند.

در ماه دسامبر ۱۹۸۱، اعضاء متعددی از اساتید نظام ویراگی به منظور حمایت از مأموریت تازه من در مقام ماهانتا، استاد حق در قید حیات بر من ظاهر شدند. اگرچه هریک از آنها در زمان خود استاد حق در قید حیات بوده‌اند، نام هیچیک از آنها در نوشته‌های حاضر اک نیامده است. به هر حال، هریک در زمان خود در سمت رهبری معنوی اک تماماً به سوگماد وفادار ماندند. یکبار که وظیفه‌ای در راه خدمت به خدا را پذیرفتیم، دیگر راه‌گزینی وجود ندارد. یکایک این استادان از طریق تجربه فردی به این واقعیت رسیده بودند. دیگر اینکه هیچیک از آنها کوچکترین میلی به جدا شدن از قدرت کلمه، اک، که آنها را نور میبخشید و تبدیل می‌کرد نداشتند. چون آنان در این روح مقدس حرکت و هستی داشتند.

این استادان در کت و شلوار و ظاهر بازرگانان محافظه‌کار آمد و رفت میکردند. بر صورت هریک از این مردان خطوطی از خرد و اشتیاقی همدردی نقش بسته بود که به ندرت در میان نژاد انسانی دیده می‌شود. اکنون هریک از اینها حاکمیت ناحیه‌ای از کائنات را عهده‌دار بود و تحت فرمان سلسله‌مراتب معنوی عمل می‌کرد. چشمان آنها همه با شعفی ناگفتنی میدرخشید و خرجه‌ای

از آرامش و وقار بر خود داشتند. هریک در هماهنگی کامل با جویبار صوتی حیات (اک) که از وجودش چون ابزاری عظیم برای سوگماد جاری بود عمل می‌کرد.

علیرغم وظائف سنگینی که داشتند، این استادان هنوز هم وقت کافی می‌افتند تا از زیبایی و رایحه گل‌های نیلوفر باغی که از آن دیدار می‌کردیم قدردانی و ستایش بعمل آورند. یکی از استادان اک، بخصوص شیفته نوت‌های موسیقی‌مانند آواز پرنندگان شده بود، زیرا در آواز آنها طنین جانفزای هیو را میشنید، نام باستانی خدا را.

بعد از شنیدن صوت و دیدن نور خدا، زندگی من دیگر هرگز نمی‌توانست به روالی که پیش از آن داشت رجعت کند. نور و صوت این امکان را برایم فراهم آورد که تمامیت غنای این زندگی زمینی را درک کنم - و درعین حال، فرصت داد به اکتشاف در جهانهای بی‌پایان خدا در آنسوی پرده زندگی بپردازم.

بعدازظهر یک روز روی کف اطاق نشیمن دراز کشیده بودم. یک بالش از روی کاناپه برداشته زیر سرم گذاشتم و یک پتوی آبی رنگ رویم کشیدم. در همان حال، یک تکنیک مراقبه ابداع کردم و آن را به کار گرفتم تا بینم چشم‌اندازی که تا بدینجا برایم ناشناخته است باز می‌شود یا نه. بلافاصله خود را در کالبد روحی یافتم. بر روی سیاره‌ای در جهانهای معنوی مستقر بودم که شاید فقط برای تجربه همین لحظه آفریده شده بود. همانند تجربه‌ای که پیش از این ذکر کردم، نور خدا در قالب صاعقه و صوت بصورت رعدی تکان‌دهنده می‌آمد.

شدت و خشونت این طوفان بیشتر شد. نیزه‌هایی از نوری کورکننده تارهایی در پرده آسمان می‌بافت و ابرهای معلق روی بادهای روشن می‌کرد. این همه بیانگر کلمه پرهیبت خدائی، صدای اک بود. این همانست که **روحوردان سرزمینهای دور** بنام جویبار صوتی حیات می‌شناسند.

با شهامت قدم از درون غار محافظی که به عنوان پناهگاه برگزیده بودم بیرون نهادم. اصلاً دلم نمی‌خواست در وضعیت بی‌عملی بدام بیافتم، حتی توسط قدرت خدا. چون آنگاه که روح به جایگاه رفیع عشق خدا نائل می‌آید، صاحب گونه‌ای از آزادی هم می‌شود که همیشه همراه پذیرفتن مسئولیت کامل است.

اکنون شاخه‌های منشعب از صاعقه آسمان را انباشته بود و جرقه‌های الکتریسته در زمینهای دور و برم میرقصیدند. اما هنوز این قدرت در من بود که وضعیت بالامرته‌ای از آگاهی را که ضامن حلقه‌ای از محافظت به دورم بود در خود حفظ کنم. تمامی آسمان از شدت تراکم نور اک گداخته شده بود. این جهان من بود. من آن را از طریق شهامتی که در آرزویم برای خدا نشان داده بودم کسب کرده بودم. هیچ چیز در آن نمی‌توانست به من لطمه‌ای وارد آورد، زیرا من خود صوت و نور بودم.

قدرت و عشق واقعی خدا در انجیل نیست؛ در دکترین‌های پرزرق و برق آدمیان نیز یافت نمی‌شود. حقیقت، کلمه خداست. هر یک از ما باید روزی به صوت و نور تبدیل شود، چون فقط در آنهاست که راه خدا یافت می‌شود. این راه، مسیر استادی است.

معنای برخی از واژه‌های اکتکار

آراها تا:

معلم واجد شرایط، آزموده و با تجربه برای آموزش اکتکار به نوآموزان.

استاد اک:

استادان معنوی حق که می‌توانند مردم را در آموزش‌های معنوی و سفرهایشان به طبقات خدائی کمک کرده و از آنها محافظت به عمل آورند. استادان اک اعضای یک خط بسیار باستانی از روح‌هایی هستند که به درجه خدانشناسی نائل آمده و با مسئولیتی که همراه آزادی معنوی می‌باشد، آشنائی دارند.

استاد حق در قید حیات:

لقب رهبر معنوی اکتکار در نظام باستانی و ایراکی وظیفه او هدایت روح‌ها در بازگشت به خداست. استاد حق در قید حیات قادر است دانشجویان معنوی را در جهان بیرون به عنوان استاد بیرونی، در وضعیت رؤیا به عنوان استاد رؤیا و در جهان‌های معنوی به عنوان استاد درون یاری کند. سری هارولد کلمپ در سال ۱۹۸۱ میلادی استاد حق در قید حیات شد.

اک:

نیروی حیات، روح الهی، یا جریان قابل شنیدن حیات که تمامی زندگی را در سراسر کیهان‌ها دوام می‌بخشد.

اکنکار:

دانش باستانی سفرروح. یک طریق معنوی حقیقی برای استفاده مردم دنیای امروز که به عنوان طریق نهان بسوی خدا از طریق رؤیا، سفرروح موسوم است. آموزش‌های اکنکار برای هرکسی زمینه لازم را جهت اکتشافات و تجربیات معنوی فراهم می‌کند. این دانش برای نخستین بار در تاریخ بشر توسط پایه‌گذار امروزی آن پال تونیچل تدوین شد.

تمرینات معنوی اک:

روش‌ها و تکنیک‌های معینی که با کاربرد روزانه امکان برقراری تماس با نور و صوت الهی را فراهم می‌سازند.

چلا:

دانشجو، یا دانش‌پژوه معنوی.

روح:

خویش حقیقی. درونی‌ترین و مقدس‌ترین بخش آدمی. روح پیش از تولد جسم هستی دارد و بعد از مرگ آن نیز به هستی خود ادامه می‌دهد. روح بمشابه شراره‌ای از وجود روح خدا، می‌تواند همه چیز را دریافته و بداند. روح مرکز آفرینش جهان خویش است.

سنت‌سنگ:

کلاسی که در آن دانشجویان اک دروس ماهانه اکنکار را مورد آموزش و مطالعه قرار می‌دهند.

سفرروح:

گسترش آگاهی. قابلیت روح در اوج گرفتن ماوراء کالبد جسمانی و سفر به درون جهان‌های معنوی خدا. این سفر تنها توسط استاد حق در قید حیات آموزش داده می‌شود. سفرروح به آدمی کمک می‌کند از نظر معنوی شکوفائی حاصل کرده و وجود خدا را پس از مرگ کالبد جسمانی به تجربه ثابت کند.

سوگماد:

نامی مقدس و اسراری از برای خدا. سوگماد نه مذکر است نه مؤنث؛ آن منشأ تمامی حیات، منجمله روح می‌باشد.

شریعت‌کی سوگماد:

کتاب مقدس اکنکار. این نوشتجات در اصل در دوازده مجلد در طبقات معنوی خدا وجود دارند. دو جلد از این کتب توسط پال تونیچل، پایه‌گذار امروزی اکنکار، از طبقات درون به زبان انسانی تبدیل شد.

طبقات:

مراتب آسمانی، مانند اثیری، علی، ذهنی، اتری و طبقه روح.

ماهانتا:

لقبی که بیانگر بالاترین وضعیت آگاهی در زمین بوده و اغلب در صورت استاد حق در قید حیات تجلی می‌یابد. او کلام زنده است.

نور و صوت آک:

روح الهی: روح القدس. دو جنبه‌ای که خدا به واسطه آنها در جهان‌های تحتانی بر آگاهی فرد ظاهر می‌شود. آدمیان می‌توانند در سفر روح، با نگرستن و گوش فرادادن به درون خود این دو جنبه را بشنوند و ببینند.

وصل (پذیرش):

در جاتی از شکوفائی معنوی که طی مراسم مقدس به اصلینی اعطا می‌شود که در مسیر شکوفائی معنوی خود در راه خدمت به خدا آن را کسب می‌کنند. پذیرش برای وصل، یک مراسم سری و محرمانه است که در طی آن فرد به نور و صوت الهی متصل می‌شود.

هیو: (هو)

یکی از مقدس‌ترین نام‌های خدا. زمزمه کلمه هیو (که در نزد صوفیان بصورت هو اداء می‌شده)، به منزله ترانه عشقی برای خدا قلمداد می‌شود. این ترانه در مراسم نیایش سوگماد خوانده می‌شود.

تواکزی: Wah Zee

نام معنوی سری هارولد کلچپ. معنای آن "دکترین اسرار" می‌باشد. این، نام او در جهان‌های معنوی است.

پایان

روح نوردان سرزمین مامی دُور

« مهم نیست تا کجا فرد میتواند به درون سرزمینهای دور [جهانهای درون] سفر کند... همیشه یک بهشت دیگر برای اکتشاف وجود دارد »
هارولد کلیمپ

این یک داستان حقیقی از کوشش و تقلای مؤلف این کتاب برای رسیدن به مقام استادی در یکی از باستانی ترین نظام های معلمین معنوی است. آزمون های وی از طریق وقایع زندگی روزمره پیش میآید هنگام کار کردن، مسئولیت فرزند و بازی بیس بال - و در عین حال داشتن تجربیات فشرده ای از آگاهی گسترش یافته و وضعیت الهی.

آموزشهای معنوی هارولد کلیمپ نکات زیر را شامل میشود:

- دستورالعمل های پیشرفته در رؤیاهای ارادی.
- سفر روح: افزودن آگاهی از طریق کشف کردن جهانهای درون.
- آموختن اینکه چگونه زندگی های گذشته در این زندگی تأثیر خود را حفظ نموده اند.
- کشف کردن قدمهایی فراسوی تفکر مثبت به منظور کنار آمدن با عادت های ذهنی.
- آموختن دروس خصوصی در درون، مانند تواضع، عشق، همدردی، و درک.
- عبور کردن از روی لبه تیغ به فراسوی قدرت و درون عشق.

این کتاب هدایت گر کسانی است که میل دارند حقیقت را از راه تجربه شخصی کشف نمایند. هارولد سخن از هراس ها، تردیدها، ماجراها، و شعفی میکند که در این سفر به فراسوی ادیان اصولی برای فرد میسر میشود. روح نوردان سرزمینهای دور گزارش یک نگاه به درون جهانهای معنوی و تجربیاتی است که آدمی به منظور استادی معنوی میباید پشت سر بگذارد.

اگر به داستانهای حماسی یک روح در مسیر استادی علاقمند میباشید، این کتاب امید و الهام لازم را در بر دارد.

در باره نویسنده



در سال ۱۹۸۱ هارولد کلیمپ از ایالات متحده به رهبری معنوی اکتکار انتخاب شد. مأموریت او کمک به دیگران است تا راه خویش را با تصریحات معنوی اکتکار به سوی آزادی درونی، حکمت، و عشق بیابند. این کتاب جلد سوم یک مجموعه سه جلدی از زندگی نامه این استاد است که نام دو کتاب دیگرش عبارتند از « نسیم تحوّل، و کودکی در سرزمین وحش »

شابک: ۹۶۴-۹۲۳۳۱-۱-۳
ISBN: 964-92331-1-3

